# دختر نیل
یا
# أرمانوسه مصری

اثر : جرجی زیدان

ترجمه :

محمد علی شیرازی



از انتشارات مجله ماه نو



این کتاب بسرمایه مجله ماه نو در چاپخانه خرمی چاپ شد

اداره مجله ماه نو ـ لالهزار نو ـ چهارراه کنت ـ پاساژ کمپانی ـ تلفن ۳۰۲۵۱۰

# مختصری از تاریخ

رومیها، سرزمین فراعنه، یعنی کشورمصررا فتح کردندو قرنها درآن اقامت نمودند ودرخلال آن دین مسیح ظهور کرد ودرجهان منتشر گردید. این دیانت نیزدرمصرانتشاریافت.

مصریانی که بدین‌مسیحی گرویدند، قبطیان‌نامیده‌شدند. پس‌ازآن‌رومیان که بت‌پرست بودند، دیانت مسیحی‌راپذیرفتند و بت‌های خود را شکستند . هنوز کاملا اوضاع آرام ومستقر نگردیده بود که گفتگو و نزاع مذهبی بین کاهنان قسطنطنیه پایتخت دولت روم شرقی وکاهنان اسکندریه پایتخت سرزمین مصر درگرفت واین نزاع واختلاف شدت پیداکرد، بطوری که دشمنیها و کینه‌ها بین رجال روم که هیئت حاکمه را تشکیل میدادند، وبین قبطیهاکه ملت محکوم بودند، ایجادگردید و مذهب اولی بملکی و مذهب مصری به یسوعی معروف شدند. این امرسبب شد که قبطیها از رومیان ستمگر متنفر و بیزار گردند وتلاش‌کنند تا بهرقیمتی شده است، اززیریوغ ظلم و استبداد آنها رهائی یابند .

رومیان انواع ظلم وستم را به مصریان روا میداشتند و

ازهرفرصتی برای بدام افکندن وعذاب دادن‌مصریان وگرفتن انتقام ازآنها، استفاده میکردند .

در اوائل قرن‌هفتم میلاد، شخصی برمصرحکومت‌میکرد که اصلا ازنژاد یونانی بود. این شخص مقوقس بن‌قرقت نام داشت‌که بنامهای دیگری نیزمعروف شده بود.

مقوقس مذهب مصریان‌را داشت وبعرف وعادات‌مصریان احترام میگذاشت. اومانند تمام حکمرانانیکه ازجانب‌رومیان تعیین می‌شدند، درشهراسکندریه‌اقامت داشت . شهراسکندریه درآن روزگاران، پایتخت سرزمین مصربود. هنوزشهرقاهره بنا نشده ووجود خارجی پیدا نکرده بود ودرجای‌آن باغها و مزارعی وجود داشت‌که درمیان‌آن دیرها و کلیساهائی ساخته بودند. ودرآن محل نیز خانه‌های‌کوچکی دیده می‌شدکه‌بین کوه (مقطم) و رودخانه عظیم (نیل) ساخته بودند، ودرجنوب این محل، شهرکوچکی وجود داشت که بابل نامیده میشد . این شهرکوچك را ایرانیان‌که مصررا قبل ازمسیح فتح‌کرده بودند، بنا نمودند وآنرا مانند پایتخت کشور خودشان بابل نامیدند. موقعیت شهرکوچك بابل را اگربخواهیم امروزه با شهرقاهره تطبیق‌کنیم، در محوطه‌ای قرارگرفته است‌که دیر (ماری جرجس) وخانه‌های اطراف ومسجد عمر و محله مصر قدیم را شامل میشود .



در وسطآن شهر، قلعه بزرگ ومحکمی وجود داشت‌که به قلعه بابل و قصر شمع معروف شده بود و این قلعه بسبك عمارتهای‌رومی ساخته شده بود ودرست درجای‌آن قلعه، اکنون دیر ماری جرجس وجود دارد.

از جلو این قلعه رودخانه نیل عبورمیکرد،

اما مصرقدیم۔ بین این‌قلعه ورودخانه اثری ازآن‌نبود، زیرا رودخانه نیل ازهمان محل میگذشت .

بین این‌قلعه وجزیره (روضه) پلی‌از کشتیها وجودداشت که مردم ازساحل‌شرقی‌عبور کرده ووارد جزیره میشدند وپل دیگری جزیره را بساحل غربی متصل میکرد که مردم از آن عبورنموده وبه جزیره‌میرفتند وازآنجا به منف، پایتخت مصر قدیم میرسیدند .

مقوقس، حکمران، درآن زمان، بعضی‌ازماههای زمستان را در منف می‌گذراند .

درآن روزها ، قبطیها فقط آرزوی اینرا داشتند که از رومیها وظلم واستبدادآنها نجات یابند.

# أرمانوسه دختر مقوقس

مقوقس حکمران مصر ، دختر بسیار زیبائی داشت که در اول جوانی بود. این دختر از زیبائی رومی ولطف و گیرائی مصری بهره‌ای بسزا برده بود و «أرمانوسه» نامیده می‌شد • ارمانوسه علاوه بر جمال وکمال، هوش وذکاوت فوق‌العاده‌ای داشت وپدرش اورا بسیار دوست میداشت ، زیرا جزاو وارسطولیس (برادر ارمانوسه) فرزندی نداشت مقوقس اختیارات زیادی بدختر خود ارمانوسه، درخانه داده بود . آوازهٔ حسن وجمال ارمانوسه بگوش هرکول امپراتور روم رسیده و وی را برای فرزندش قسطنطین خواستگاری کرد .

ارمانوسه خواستگاران زیادی داشت ، ولی همینکه آنها فهمیدند که امپراطور روم دختررا برای پسرش خواستگاری کرده است ، مأیوس و ناامید شده وبر پسر امپراطور روم حسد بردند ، اما ارمانوسه از این ازدواج راضی نبود ، ولی برای اینکه گزندی باو و پدرش نرسد ، ساکت ماند و چیزی نگفت ، زیرا نمیشد در برابر امپراطور عظیمی مقاومت کند ، درهرحال ارمانوسه ظاهراً خود را راضی نشان داد و امیدوار بود که خداوند راه نجاتی در برابراو بگشاید •

درسال ۶۴۰ میلادی مقوقس حکمران درشهر اسکندریه اقامت داشت و اطرافیانش همگی مصری یاحبشی بودند ، و در بین آنها یکنفر رومی دیده نمی‌شد . ارمانوسه در قصر پدرش واقع درمنف ،

درسمت مغرب رودخانهٔ نیل ، در جیزه اقامت داشت . آن قصر بسیار بزرگ و باشکوه بود . این کاخ مشرف برودخانهٔ نیل بود . پیرامون قصر را باغچهٔ زیبا فراگرفته بود . در آن باغچه انواع درختهای سیب و انگور وخرما وگل های رنگارنگ دیده میشد .

دریکی از شبها که هوا صاف و مهتابی بود ، ارمانوسه مایل شد که بر روی رودخانه نیل گردش کند . اوخادم مخصوص خودرا که «برباره» نامیده می‌شد خواند و به او گفت که خدم را مکلف کند که قایقی را برای گردش برروی رودخانهٔ نیل حاضر کنند . پس از آن ارمانوسه جامهٔ آبی رنگ بلندی را بر تن نمود و گیسوی خود را بافته و شانه مرصع بجواهر برگیسوی خود زد و در حالیکه کنیزانش پیرامونش راگرفته بودند، ازپلکان قصر پائین رفت . بربارهازعقب سرجامهٔ اورا بلند کرد . ارمانوسه از راهرو قصر گذشته وبدرشرقی آن رسید . درشرقی قصرخیلی بزرگ وبلند بود بالای سردرشرقی مجسمهٔ الهه «اوزیریس» رابرروی سنگ کنده بودند . علاوه‌براین مجسمه‌های حفرشدهٔ زیبائی برروی‌این دردیده میشد . در دوطرف درشرقی دومجسمهٔ بزرگ از ابوالهول وجود داشت .

ارمانوسه ازمیان دوصف از درختان سرو عبور کرد تااینکه بساحل رسید .

اسکله‌ای که کنار رودخانه‌درست کرده بودند، قدیمی بود و نقاشیهای برجسته هروگلیفی برروی‌دیوار آن دیده میشد . درآن قایق فرشهای‌زربافت قیمتی گسترده بودند . ارمانوسه درصدرقایق نشست در حالیکه پیرامون او را کنیزانش فرا گرفته بودند . قایق بآرامی برروی رودخانهٔ نیل بحرکت درآمد . آسمان صاف و شفاف بود واشعهٔ ماه برروی‌آبرودخانه تابیده وازانعکاس آن‌تلؤلؤ عجیبی پدید آمده بود . در دو طرف رودخانه ، درختان خرما و میوه‌دیده‌می‌شد . همچنین عمارات باشکوهی در ساحل شرقی‌وغربی رودخانه ساخته بودند .

قایق‌درحرکت‌بود ، درحالیکه ارمانوسه درصدر قایق‌نشسته وکنیزانش دربرابرش نشسته ومشغول‌نواختن عودوچنگ‌وخواندن

آوازبودند . صدای موسیقی وآواز وحرکت‌قایق‌بهم آمیخته بود .
باوجود این ، ارمانوسه نگران بود وتبسم‌برلبانش دیده نمی‌شد .
برباره ندیمهٔ ارمانوسه وقتی خانم خود را محزون وگرفته دید،
سعی وکوشش‌کرد باصحبتهای شیرین وحکایات نمکین از غم واندوه
خانم خود بکاهد ، ولی موفق‌نشد .

پس‌از آنکه قایق مسافتی‌را طی‌کرد ، ارمانوسه متوجه شد
که آنها از شهر دور شده‌اند و ترسیدکه تمساحها بقایق او حمله
کنند ، ازاینرو امرکرد ملوانان مراجعت‌کنند . قایق‌رانان‌قایق
رابرگرداندند . وبطرف شهرمراجعت نمودند .

نوازندگان از نواختن وخوانندگان ازخواندن خود داری
کردند وسکوت حکمفرماگردید وجزصدای حرکت قایق ، صدائی
شنیده نمیشد . ارمانوسه همچنان غمناك وگرفته بود و بی اختیار
قطرات اشگ ازچشمانش سرازیرشدوآهسته دستمال خودرا ازجیب
درآورده و قطرات اشگ را پاك‌کرد و مثل این بودکه نمیخواهد
کسی‌متوجه‌گریستن اوشود .

برباره متوجه این‌امرشد وهرچه از خانم‌خودعلت راپرسید،
پاسخی نشنید .

برباره‌تصمیم‌گرفت‌وقتی‌بقصررسیدند،علت‌راجویاشود. برباره
تعجب می‌کرد که چگونه خانمش‌که جمیع وسائل خوشی و سعادت
برایش فراهم است ، اینگونه محزون و نگران است . او دختر
حکمران آن سرزمین است وتمام مردم حاضرند از دل وجان‌برای
اوخدمت‌کنند وخداوند بقدری او را زیبا و دلربا آفریده بود که
امپراطور روم حاضرشد،اورا برای پسرخود خواستگاری‌کند .



قایق بطرف قصر برگشت و در کنار ساحل توقف نمود .
آرمانوسه از جای برخاست و از قایق خارج شد . کنیزان دنبال
او خارج شدند وچند نفراز آن ها درحالیکه چراغ بدست‌داشتند
جلوافتادند . آرمانوسه ازمیان دو صف درختان بلند پیش رفت و

بقیه کنیزان دنبال او براه افتادند تا اینکه بدرقصررسیدند . دم در ، ارمانوسه لحظه‌ای مکث کرد و بیکی‌از مجسمه‌ها تکیه نمود ، وسر برگردانده وخیره برودخانهٔ نیل نگریست ومثل این بود که هنوز ازدیدن منظرهٔ آن سیر نشده است .

پس ازآن ، آرمانوسه وارد باغچهٔ قصرو ازکنیزان دورشد و درراههای باریك باغچه مشغول قدم زدن گردید . کنیزان دانستند که خانمشان مایل است تنها درباغچه گردش کند ، ازاین روبرای خوابیدن به‌اطاقهای خود رفتند اما بر باره دنبال خانم براه‌افتاد ومراقب حرکات او بود .

بر باره دید که خانمش در باغچه راه میرود ، بدون آنکه بداندکجا میرود !. خانمش ابداً متوجه صدا های شترمرغها که‌در گوشهٔ باغچه می‌چریدند وهمچنین متوجه طاووسها ومرغان دیگری که‌درباغچه بودند ؛ نبود . آنگاه ارمانوسه داخل قصرشد وباطاق خواب خودکه کنیزان چراغهای آنرا روشن‌کرده بودند ، رفت . یك دستهٔ گل زیبارا هم در ظرف قشنگی برروی میزی که در وسط اطاق بود ، گذارده بودند .

آرمانوسه دراطاق خواب‌نماند ، بلکه به‌بالکونی که‌مشرف به باغچه و رودخانهٔ نیل بود ، رفت . در بالکون یك نیمکت‌مجلل گذارده بودند . ارمانوسه برروی آن نشست . بر باره درعقب سر خانم ایستاده و منتظر شنیدن امراو بود . بر باره در ضمن متوجه بودکه هنوز خانمش نگران ومحزون‌است .

بر باره از حزن و نگرانی ارمانوسه ناراحت شد و خواست ازاو علت اندوهش را بپرسد ، ولی ادب مانع ازاین‌امر می شد .

بر باره دیگر طاقت نیاورده و دلش بحال‌خانمش سوخت و بی اختیار بنای گریستن را گذارد . ارمانوسه سر برگرداند و با تعجب‌تمام‌گفت : «بر باره ، تراچه‌می‌شود !؟ چراگریه میکنی؟!»

بر باره فوری‌اشکهای خودرا باپشت دست‌پاك‌کرد وگفت ، « خانم چیزی نیست»

ارمانوسه گفت : « ولی تو داری گریه میکنی ! »

بریاره گفت : «نه خانم ... من گریه نمیکنم ... اگر در چشمانم اشک می‌بینید ، این اشک خوشحالی است نه اشک غم و غصه . خانم ، مگر نمی‌دانید که خداوند همه گونه اسباب سعادت و خوشی را برای شما فراهم کرد وازهردختری دراین سرزمین زیباتر و دلرباتر خلق نموده است !. دوستان شما برشما غبطه می‌خورند ودشمنانتان برشما حسادت میورزند • شما بقدری زیبا و باکمالید که مورد توجه امپراطور قرارگرفته‌اید وایشان شمارا برای پسر خود خواستگاری کرده‌اند • و من شکی ندارم که شما شایستگی همسری اورا دارید و اوهم شایستهٔ شما می‌باشد • قسطنطین ازتمام جوانان این کشور نیرومندتراست و بزرگترین افتخاراو این‌است که فرزند امپراطور است وچیزی نخواهدگذشت که ازجنگ باعراب پیروزمندانه مراجعت کرده وباهم ازدواج خواهید نمود •»

ارمانوسه آهی کشید ومثل‌این بودکه مصیبتهای خودرابیاد آورده است وتأسف خوردکه چرا بااینکه خداوند همه گونه‌اسباب خوشی و سعادت را برایش فراهم آورده است ؛ باید محزون و غمناك باشد.

آرمانوسه تصمیم گرفت آنچه را در دل دارد برای ندیمه خود بگوید ، شاید عقده او باز شود وندیمه‌اش‌راه نجاتی برای‌او پیدا کند .

آرمانوسه به‌ندیمه خود خیلی اعتماد داشت، زیرا ندیمه‌اش ازکوچکی اورا بزرگ‌کرده بود، ولی شرم وحیا مانع ازاین شد که آرمانوسه آنچه‌را در دل دارد برای ندیمه خود تعریف کند. لحظه‌ای آرمانوسه ساکت ماند و پس از آن باطاق خود رفت و از پنجره اتاق‌که مشرف برودخانه نیل بود ، بماه که در آسمان خودنمائی میکرد ، نگریست ، ولی چیزی نگذشت که نتوانست خودداری‌کند وباصدای بلند بنای گریستن راگذارد!.

بریاره به تخت خواب خانم خودکه ارمانوسه بر روی آن نشسته وگریه می‌کرد، نزدیك شد وبزانو درآمده ودست خانم‌خود

را دردست گرفته ومکرر آنرا بوسید ، در حالیکه قطرات اشکش برروی دست خانمش میچکید .

بربـاره بخانم خود چنین گفت ،

«شما ازمن میپرسیدکه چراگریه میکنم ؟! چگونه من خانم خودرا گریان ببینم و گریه نکنم ؟! شمارا بخدا سوگند میدهم که درد دل خود رابمن بگوئید!.. من دیگر نمیتوانم اینهمه شما را محزون وگریان به بینم وعلت آنرا ندانم!.»

بر باره پس از ادای این کلمات خیره بخانم خود نگریست ودیدکه خانمش غرق گریه است و دستمال را برروی چشمان خود گذارده تا معلوم نشود چقدر اشك از چشمانش سرازیر میشود . بر باره دست دیگر خانم خود را گرفته و آنرا هم بوسید و میان دو چشمانش را نیزغرق بوسه کرد وبرروی پاهای خانم خود افتاد وبه اوگفت ؛

« بجان آقایم ، پدرتان، سوگندتان میدهم که بمن بگوئید که چراگریه میکنید وخواهش میکنم چیزی راازمن پنهان ندارید، شما بخوبی میدانیدکه تاچه حد بشما علاقمندم ، شاید بتوانم از حزن شما بکاهم ، مثل اینستکه بمن اطمینان ندارید ؟! »

ارمانوسه گفت؛

«بر باره... من بتوکاملا اطمینان دارم ، وتوبخوبی ازاین امر آگاهی داری. ولی این چیزی نیست که من آنرا از تو پنهان بدارم ، اشتباه میکنی ، من نه گریـه میکنم ونه ... »

بر باره کلام اورا قطع کرد وگفت: « شما نباید چیزی رااز من پنهان بدارید ، من چند روز است که شما راگرفته و محزون میبینم . من برای اینکه بدتان نیاید، این سؤال راازشما نکردم، اما اکنون که صبرم بپایان رسیده ودرباره شمانگرانی دارم، دیگر نمیتوانم ساکت بمانم ومنتظرم که شمایامرا ازرازخودآگاه سازید ویااینکه ازاین اتاق طردم کنید.»

ارمانوسه دست بر باره راگرفت وگفت: من « هرگز تورااز اتاق خودطرد نمیکنم، توبجای مادرمن هستی ومرا پرورش داده‌ای.

من چیزی ندارم که بتو بگویم ویا اگر بتو بگویم برمن خواهی خندیـد . »

بر باره از جای خود برخاست و فوری گفت ، « من هرگز برخانم ولینعمت خود خنده نخواهم کرد. شماروح وجان منهستید. شما ابداً ترسی نداشته باشید وآنچه را دردلدارید، بمن بگوئیدو انشاءالله مشکلشما راحل خواهم کرد . بمن اطمینان داشته باشید و مرا ازعلت این نگرانی و اضطراب آگاه سازید ، زیرا صبر و شکیبائی من بپایان رسیده است. »

ارما نوسه لحظه‌ای ساکت ماند ، پس‌ازآن از جای برخاست وبه میز نزدیكشد وبامجسمه‌های کوچکی که برروی میزبود، مشغول بازی گردید . درآن مجسمه‌هاکه ازطلا ونقره ساخته بودند، مجسمه ابوالهول هم دیده میشد . آنگاه بطرف تخت خواب خود برگشت، درحالیکه دستمال را میان انگشتانش تامیکرد . ارمانوسه نگاه به برباره میکرد ومیخواست چیزی بگوید، ولی حیا مانع میشد.

برباره ازجای برخاست وبطرف خانم خود رفته وچهره‌اش را بوسید وگفت ؛

« عزیزم حرف بزن ... چیزی راازمن پنهان مکن، بخدا سوگندکه من رازشمارا نزدکسی افشا نخواهم کرد ومن بهرچه‌امر کنید رفتار خواهم‌نمود ویارومددکارشما خواهم بود . »

ارمانوسه زیرچشمی به‌اونگاه کرد وگفت؛ «برباره ... برو ببین که کسی ازخدم بیدارنباشد .»

برباره گفت؛ «خانم نترسید، هیچ‌کدام ازخدم جرأت اینرا ندارندکه به اتاق شما نزدیك شوند ومن میروم تاکاملا ازاین‌امر مطمئن شوم. »

بربـاره پس از ادای‌این‌کلمات‌از اتاق خارج شد،درحالیکه چراغ دردست داشت .

ارمانوسه منتظر مراجعت برباره گردید ووقتی دیدکه وی تأخیرکرد ومراجعت ننمود ، نگران شد وبپالکن نزدیك شد واز

دور نگاه کرد وصدای هیاهوی مردم را درساحل شنید وبراضطراب ونگرانیش افزوده گردید. خوب گوش داد، صدای مردان را شنید. او قایقهای زیادی را دیدکه درکنار رودخانه توقف نموده و عده زیادی ازمردان‌ازآنها خارج شده وبسوی‌قصر میدویدند. ارمانوسه خواست که یکی ازخدم رابخواند وقضیه راازاوجویا شود، ولی‌دید که بربارہ برگشت ، درحالیکه علامات تعجب درچهره‌اش ظاهرشده است. ارمانوسه‌بوی گفت : « بربارہ... این چه سروصدائی‌است؟! واین مردان کیانند؟!»

بربارہ گفت: « خانم ، نگران نشوید و ترس بخود راه ندهید ، جز خبر خوش درپیش نیست.»

ارمانوسه گفت: «بگوببینم‌چه‌خبراست، این‌سروصداچیست؟!»

بربارہ گفت : « خبر خوش برای شما آورده‌اند ، پدرتان عده‌ای ازمردان خود را فرستاده‌اند تاشمارا به عین شمس ببرند و درآنجا بمانیدتاپدرتان درآنجا بشما ملحق شوند وپس ازآن همگی به بلبیس خواهیدرفت وشما درآنجا منتظرنامزدتان خواهیدماند تاپس ازآمدن وی‌باهم به‌قسطنطنیه بروید».



ازشنیدن این‌خبر، ارمانوسه نگران‌شد ویأس‌وناامیدی‌بروی چهره گردید و بی اختیار قطرات اشك از چشمانش سرازیر شد. بربارہ درشگفت ماند وندانست‌که علت آن‌گریه چیست .

بربارہ به ارمانوسه نزدیك شد واورا بوسید وبسینه چسبانید وازاو خواست که‌اورا ازقضیه باخبر سازد وچنین‌گفت؛

« شاید وقتی خبردار شدیدکه مسافرت خواهید کرد و از پدرتان دور خواهید شد ، نگران گردیدید ، خانم ؛ مگر نمیدانیدکه‌شما بقصر باشکوهی انتقال خواهید یافت.»

ارمانوسه‌اشکهای خودراپاك می‌کردوهمینکه سخنان‌بربارہ را شنید، دست خودرا بسوی‌او درازکرد و دست اورا دردست‌گرفت وگفت :

« تو یقین بدان که قصر با شکوه و مال و مکنت کسی را خوشبخت وسعادتمند نمیکند، باید انسان بمراد دل خود برسد!»

بریاره تعجب کرد و درست متوجه کلام ارمانوسه نگردید و گفت: «خانم، من مقصود شمارا نفهمیدم ، آیا شما ازمسافرت و دوری ازپدرتان نگران هستید ؟ و یا اینکه...»

ارمانوسه کلام بریاره را قطع کرد و گفت : « نه ، از این حیث نگران نیستم ، ولی من نمی خواهم ببلبیس مسافرت بکنم ! .»

بریاره گفت: «آیا ازاو بدتان می‌آید؟! بپدرتان این امر را بگوئید ، ایشان شما را بنزد او نخواهد فرستاد و بامپراطور مینویسند که رأساً ازاینجا بقسطنطنیه منتقل شوید.»

ارمانوسه فریاد برآورد : «نه، من نه قسطنطنیه را دوست میدارم ونه مردمش را ونه اشخاصی راکه باین اسم نامیده شوند!»

بریاره دانست که خانمش مایل بازدواج باقسطنطین نیست، ولی خودرا بنادانی زد وگفت: « آیا تا باین اندازه بمن اطمینان ندارید که اسرار خودرا ازمن پنهان میدارید؟ !شاید شماقسطنطین را دوست نمیدارید ؟! »

ارمانوسه فوری پاسخ داد: « آری من قسطنطین را دوست نمیدارم... دوست نمیدارم.»

ازشنیدن این کلام ، بریاره درشگفت ماند وگفت: « چرا خانم اورا دوست نمیدارید ؟!»

ارمانوسه گفت: «دیگر اصرار نکن که بیش ازاین بدانی؟... من اورا دوست نمیدارم ، دوست نمیدارم !!»

ارمانوسه پس از ادای این کلمات باصدای بلند بنای گریستن راگذارد .

بریاره دست نوازش برسر وصورت او کشید وگفت : «خوب خانم عزیزم، حال که اورادوست نمیداری، وی رابحال خودگذارو دیگر اینهمه خودرا محزون وناراحت مساز.»

ارمانوسه نفس ناراحتی کشید وگفت: « آری، من اورادوست نمیدارم ، ولی نمیتوانم ازاو رهائی یابم وپدرم باپدرش توافق کرده است که مرا در میان چنگال او بیافکند . و نمیدانم مقصودش از این کار چیست ؟ »

بریاره گفت: «اگر پدرت دراین امر اصرارکرد وراه نجاتی پیدا نکردی ، بنظر من بهتر آن است امر پدرت را اطاعت کنی . من یقین دارم که پدرت چون خوشی و سعادت تورا خواستار است ، مایل شده که ترا بقسطنطین بدهد، نگرانی وترس تو از قسطنطین بیمورد است واصولا دخترها وقتی میخواهند خانه پدر راترك کرده وبخانه شوهر بروند، احساس ناراحتی میکنند، ولی وقتی اینکارانجام یافت؛ ترس وخوف آنها زائل میشود .»

آرمانوسه نفس راحتی کشید وگفت: «آری، قلب من از آن خودم نیست واگرمن بقسطنطنیه مسافرت کنم، بدون قلب مسافرت خواهم کرد ، وآدمی که قلبش همراهش نیست آرام وراحت نیست و همه اش ترس ونگرانی دارد!»

بریاره دانست که آرمانوسه بشخصی غیرازقسطنطین علاقمند است و روی همین اصل هم حاضر نیست باوی ازدواج کند وخواست بهتر از مکنونات قلب دختر آگاه شود، از اینرو دست آرمانوسه را در دست گرفت و اورا به بالکن برد تاکمی از اضطراب او بکاهد، باین امید که پس از آرام شدن، دختر آنچه را دردل دارد، برای او خواهد گفت.

نور ماه برصفحه رودخانه نیل منعکس شده وچون یك قطعه بلور میدرخشید و درختان خرما که درکنار ساحل نهر سر بفلك کشیده بودند، بشکل بدیعی درآب رودخانه سایه افکنده بودند.

آرمانوسه لحظه ای ساکت ماند و در دریای فکر و اندیشه فرورفت. او ابداً متوجه حرکت قایقها و صدای هیاهوی اشخاصی که آمده بودند تا اورا به بلبیس ببرند، نبود. بریاره نیز باحترام خانم خود ساکت مانده بود وصبر کرد تا ببیند خانمش چه میکند

وچه میگوید، وچون سکوت آرمانوسه بطول انجامید ، بربـاره برای اینکه خانم خود رابحرف در آورد، چنین گفت: «ولی من مقصود شما را از اینکه گفتید بدون قلب مسافرت خواهید کرد ، ندانستم چیست؟ قلب خود را درکجا باقی خواهید گذاشت ، مگر نمیدانید که ما در حال جنگ هستیم وممکن است قلب شمارا دشمنان اسیر کنند • »

آرمانوسه گفت: «نه، دشمن نمیتواند قلب مرا اسیر کند ، درهرحال قلب من اگر در اینجا بماند ، بهتر ازآن است که آنرا با خود بقسطنطنیه ببرم ، زیرا در آنجا بیشتر خطر متوجه آن خواهد شد •»

بر باره بشوخی بخانم خود گفت : « متأسفانه کشور بین دو خطر بزرگ قرارگرفته است که اگر ازیکی از آنها رهائی یابید ، از دیگری نجات پیدا نخواهیدکرد . »

آرمـانوسه از شنیدن این کلام در شگفت مـاند ومایل شد حقیقت را دریابد ، از اینرو از برباره پرسید : «چطور مگر ؟»

برباره گفت : برشما پنهان نیست که رومیها چقدر بماعذاب میدهند و ما رادر فشار قرار میدهند • رومیها بعلت اینکه دین ما بـا آنها یکی نیست ، انواع شکنجه ها را بر مـا وارد میاورند • کاهنان ما را بقتل میرسانند و بطریقهای ما را تبعید میکنند وما مجبوریم چیزی نگوئیم و ظلم و ستم آنها را تحمل کنیم و بطوری آنها ما را تحت فشار قرار دادهاند که من بارها شنیدهام که پدرت از خدا میخواهد که کسی رابفرستد تا ما را از شر ظلم و ستم این رومیها نجات دهد...»

آرمانوسه کلام برباره را قطع کرد و گفت: «من ازشکایت خودمان وشکایت شمادر شگفتم • تعداد شما مصریان ، اهالی این سرزمین، بیش از تعداد رومیها است • تعداد این رومیها که بیگانه هستند ، خیلی کم است ، پس چرا آنها را از سرزمین خود خارج نمیکنید ؟ ! »

بربـاره تبسمی کرد وگفت : « عزیزم ، راست گفتی • تعداد

ما بیشتر است ، ولی آنها قدرت و نفوذ دارند و قلعه‌ها و حصارها دردست آنهامیباشد وآنهاحکمران میباشند و لشکرها وفرماندهان دارند وما مصریان چندین بار خواسته‌ایم رومیهارا از کشور خود خارج نموده ومستقل شویم ، ولی‌دولت‌عظیم‌روم‌لشکریان‌خودرا بجنگ ما فرستاده وما را مغلوب نموده‌است و شما میدانیدکه پدرتان اصلا یونانی هستندولی مردم‌این سرزمین رادوست‌میدارند وبه احزاب‌ملی تمایل دارند ، زیرا آنها را بر حق میدانند . بطور خلاصه باید عرض‌کنم‌که ما فرزندان دشت نیل ، این رومیها را هرقدرهم باما مجامله و خوبی‌کنند؛ دوست نمیداریم ، زیرا قلباً از آنهامتنفر و بیزاریم ، چونکه آنها به‌بطریقها وبه‌کاهنان‌ما اهانت‌کرده‌اندوهنوز بطریق بزرگ ما « بنیامین » از دست آنها فراری است وجزعده معدودی‌کسی از محل اقامت او خبر ندارد • و تمام‌ما از ظلم‌و ستم بطریق رومی که در شهر اسکندریه با مردان و سربازانش اقامت دارند ، شکایت‌داریم و من‌بارها شنیده‌ام که پدرتان نوید داده است که بزودی‌ازظلم وستم این‌رومیها نجات پیداخواهیم‌کرد ،وازجمله حکایاتی رادر موقعیکه درجائی پنهان بودم، از زبان پدرتان‌شنیدم که‌بمردان باوفای‌خود چنین‌گفت : چندین سال پیش، مردی ازسر زمین عربستان به اینجا آمدونامه‌ای راکه بزبان عربی‌بود ، همراه داشت و مترجم آن نامه را بزبان قبطی ترجمه کرد و معلوم شد که آن نامه ازبزرگترین شخصیتهای عرب‌بود • آن‌شخص بزرگ دین جدیدی آورده و عده زیادی هم به آن دین گرویده بودند و تمام یاران ومردان‌آن مرد بزرگ‌عرب‌اشخاص شجاع ونیرومندی بودند ، آن‌مرد بزرگ ، در آن نامه از پدرتان خواسته بود که از دیانت مسیح‌دست‌بردارد ودینی‌راکه اوآورده است، بپذیرد. دروقتیکه پدرتان این قضیه را برای مردان خود تعریف میکرد، نامه‌را ازجیب خود بیرون‌آورد . آن‌نامه عبارت از پوستی بودکه سطوری برروی‌آن‌نوشته‌شده‌بود. پدرتان ازرسیدن‌آن نامه‌خوشحال شد، ولی‌نخواست‌دین‌خودرا تغییردهد، ازاینروبرای‌آن‌مردبزرگ عرب؛ هدایائی فرستادازآن‌جمله سه‌کنیز بود . ماریه، آن کنیزك

زیبائی که نزد شما بود وشما اورا بسیار دوست میداشتید. یکی از آن سه کنیز بود.

همراه آن سه کنیز مقداری ازآن عسلهائی که هرسال ازشهر «بنها» برای ما میآورند ، فرستاد و نیز پدرت نامه‌ای برای آن شخص بزرگ عرب فرستاد و درآن متذکرشدکه نمیتواندکشور را بدون اجازه صاحب آن که هرکول پادشاه روم باشد، تسلیم‌وی‌نماید. وهرکول پادشاه روم درشهر قسطنطنیه اقامت دارد.

پس ازآنکه پدرت قصه خود را بپایان رساند. اضافه نمود که وی ترجیح میدهد اعراب براین سرزمین‌مستولی گردند تا ازشر این رومیان ظالم نجات یابد و من شنیدم که همه حاضرین رأی و عقیده اورا تصویب وتأیید میکنند، ولی همه آنها اصرار دارندکه بدیانت خود باقی بمانند و ازاین قضیه چندین سال گذشت تااینکه چند سال پیش قایقی آمدکه درآن قاصدی نشسته بود.

آن قاصد قبائی برتن وعمامه‌ای برسر داشت وتقاضا داشت خدمت پدرت برسد .

به او اجازه دادند خدمت پدرت برسد . قاصد داخل شد و سلام کرد ونامه‌ای را به پدرت داد .

من دیگر نفهمیدم چه صحبتهاتی بین آنها رد و بدل شد ، ولی همینقدرمتوجه شدم که پدرت روزبعد بهاسکندریه مسافرت کرد وازکسانی که آن قاصد را دیده بودند، خواست که درباره دیدن وی بکسی چیزی نگویند .

ازروزیکه پدرت رفت، من همه‌اش دراین فکر بودم که چرا آن قاصدآمده است وچه مأموریتی داشته است؟

من ازبعضی مسافرینی که بمصرآمدند، دانستم که اعراب از شام حرکت کرده وممکن است بمصر بیایند، ولی‌ما نمیدانیم‌ازکدام طریق‌خواهندآمد. ونیزازاین اشخاص شنیدم که پدرتان بسربازانی

که تحت اختیارشان میباشند ، دستور داده‌اند که با فرمانده رومی خود «مندگور لنگ» به قلعه بابل که در مقابل «جیزه» واقع شده است بروندو شاید مقصود پدرتان این باشد که اگر اعراب به این سرزمین آمدند؛ مانع ازدخول آنها به پایتخت شود.»

ارمانوسه مصری‌دراثناء صحبت ندیمه‌اش خوب گوش میداد، درحالیکه علامات ترس و نگرانی درچهره‌اش ظاهرشده بود ووقتی بریاره باین‌جمله رسید «پدرتان باسربازان وبافرمانده رومی خود بقلعه بابل بروند» یکمرتبه چهره‌اش سرخ شد وبرانگیخته گردید ولی بهرطوری بود خودداری کرد وگفت:

«چگونه میگوئی‌پدرم مایل‌است کشوررا بدست‌اعراب‌بسپارد، وپس‌ازآن میگوئی که وی‌آماده جنگ باآنها میباشد؟!»

بریاره گفت: «آری ، پدرتان چنین میخواهد ، یعنی مایل است این کشور را بدست اعراب بسپارد، ولی نمیتواند اعتراف به این‌امر کند، زیرا دراینجا قوادردست رومیهااست وبیشترسربازانی که در مصرهستند، رومی میباشند، واگر آنها بدانند که پدرتان چه قصدی دارد، هم اورا میکشند وهم همه مارا...»

ازشنیدن این‌کلام، ارمانوسه ساکت ماند ولرزه براندامش مستولی‌گردید و بی‌اختیار قطرات اشك ازچشمانش سرازیر شد و گفت: «آیا فرمانده رومی به‌قلعه‌آمده است؟»

بریاره گفت: «خیال میکنم آمده باشد، و تمام سربازانش همراه او میباشند.»

ارمانسه‌گفت: «آیا فرزندانش نیزبااوآمده‌اند؟!»

بریاره گفت: «نمیدانم، درهرحال ما چه‌کاری به‌فرزندانش داریم، خدا او و اولادش را نیست و نابودکند. آنها شایسته این هستندکه درآتش بسوزند.»

ارمانوسه دست او را گرفت وگفت: «تونباید نفرین کنی

ودشنام دهی!.»

وپس از ادای این کلمات اشك درچشمانش حلقه‌زد. بربارهٔ درجواب ارمانوسه چنین گفت: «دختر، چرا گروه ستمگران‌را نفرین نکنم وبه‌آنها دشنام ندهم!.»

ارمانوسه چیزی نگفت وبنای گریستن راگذارد

بربارهٔ گفت: «خانم چراگریه می‌کنی؟! چه چیزی تو را وادار کرد که‌گریه کنی!»

آرمانوسه‌گفت: «آه چه بگویم... قلب من اسیر وگرفتار است..آه ارکادیوس!

بربارهٔ ازجای‌برخاست وارمانوسه رادرآغوش‌گرفته وبوسید واشکهای اورا پاك کرد واو رادلداری‌داد. بربارهٔ‌ازسخنان‌ارمانوسه دانست‌که وی عاشق ارکادیوس فرزند فرمانده رومی‌میباشد.

ارکادیوس‌جوان‌زیبا وشجاعی بود که هرکس باوی‌آشنامیشد، دوستدار او می‌گردید و بعضی اوقات ، ارکادیوس بدیدن مقوقس میامد. وچه بساکه ارکادیوس با ارمانوسه برخورد میکرد، ولی‌آن دو با اینکه بهم علاقه پیدا کرده بودند ، فقط با نگاه عشقبازی میکردند وکمتر در این برخوردها، باهم صحبت مینمودند.

درهرحال ، بربارهٔ این چیزها را ندیده گرفته وخانم خود ارمانوسه را در آغوش‌کشید وگفت: «آنچه در دل داری برای من بگو وبمن کاملا اطمینان داشته باش. راز دل خود را برمن‌آشکار ساز وازمکشوف‌کردن رازخود بیم‌وهراسی بخود راه مده. من بارها بشماگفته‌ام‌که سینه من صندوقچه اسرارشما خواهد بود!»

ارمانوسه برروی نیمکت نشست و با دستمال چشمان خود را پاك کرد وموی سرخود را عقب زد وبربارهٔ راکنارخود نشاند و در حالیکه شرم وحیا به او دست داده بود ، چنین گفت: «راز من نزد توآشکار شد ودیگر انکار فایده ندارد!. آه ازعشق ... عشق

درعین شیرینی، تلخی و ناگواری دارد!.»

بریاره بازهم ارمانوسه را درآغوش کشید وغرق بوسه نمودو گفت: «آه‌عزیزم؛ بگو؛ عقده دل خودرا بگشای. عشق عار وننگ ندارد، مگر نگفتم که من تو را چون دختر خود دوست میدارم. من تورا بزرگ کرده و تصمیم گرفته‌ام تا آخرعمردرخدمت‌تو باشم.»

ارمانوسه آهی کشید وسرخود را برروی شانه بریاره گذاشت ولحظه‌ای ساکت ماند وپس ازآن‌چنین گفت: «من گرفتارعشق‌شده‌ام، ولی دسترسی به معشوق خود ندارم، زیرا من بطوریکه فهمیده‌ای. دشمن پدرم را دوست میدارم. آری من عاشق ارکادیوس فرزند فرمانده رومی‌شده‌ام!. حالفهمیدی چرا اینهمه محزون‌ونگرانم؟!»

بریاره او را بوسید و دلداریش داد وگفت: «دخترم، ابداً مأیوس ونگران مباش و بلطف ومرحمت یزدان امید داشته باش. من تا آخرین نفس یارومددکارتو ومحبوبت خواهم بود. دخترجان، یقین داشته‌باش که بمراددل‌خودخواهی‌رسید. ابداًازاین حیث‌نگرانی نداشته باش، من نقشه کاررا خواهم‌کشید.»

ازشنیدن‌این‌کلام، علامات‌خوشحالی‌وسرور درچهره‌ارمانوسه ظاهر شد وگفت «آیا آنچه راکه میگوئی راست است؟! آیاروزگار طبق‌آرزوی من‌گردش خواهد نمود؟! بخدااگرمن به مراد دلخود برسم، سعادتمندترین اشخاص خواهم بود، ولی خدای نکرده اگر به آرزوی قلبی خود نرسم، از من بدبخت تر در دنیا وجود نخواهد داشت!.»

بریاره گفت؛ «دخترجان، یقین بدان که بمراد دل خود خواهی‌رسید. ولی‌نباید عجله‌کنی، بلکه برعکس‌باید صبروشکیبائی را پیشه خود سازی. خوب دخترجان، بگوببینم چگونه این‌جوان را پیداکردی، وچگونه پابند اوگردیدی؛ وآیا اوهم به اندازه‌ای که دوستش میداری، دوستت میدارد؟»

ارمانوسه آهی کشید وگفت: «ازمن نپرس که چگونه ودرکجا با اوآشنا شدم!. اما من یقین دارم که اوهم از ته قلب مرا دوست میدارد و شاید عشق او شدید تراز عشق من باشد. حال که از راز نهفته من آگاه شدی، باید نقشه ای طرح کنی تا من بمراد دل خود برسم.»

برباره گفت: «دختر، خاطرجمع باش، نقشه‌ای طرح خواهم کرد که بمراد دل خود برسی. اکنون ترس ووحشت را ازخود دور کن وچون وقت خواب رسیده است، برختخواب خود برو و بخواب فردا نقشه کاررا خواهیم کشید.»

ارمانوسه گفت: «چگونه خواب بچشمانم راه خواهد یافت، درحالیکه من اینگونه برانگیخته هستم، اما برختخواب خودخواهم رفت، ولی نه برای خوابیدن، بلکه برای درازکشیدن، من ازتو میخواهم که تحقیق کنی که آیا ارکادیوس درشهراسکندریه باقیمانده است ویا ازجمله اشخاصی است که برای دفاع وارد قلعه شده است!. باید ببینم که قضیه اووقضیه پدرم وآن نامزد چه خواهد شد. آه، اگر بدانی چقدر نگرانم!»

بربارهگفت: «دخترجان، نگرانی را ازخود دورکن وآرام باش وبخدا توکل داشته باش. بگفته پدرت عمل کن وبطوری که ازتو خواسته است، به بلبیس بروو خواهی دید که قضیه به چه نحوخاتمه پیدا خواهد کرد وابداً اظهارنفرت نکن تا کار بدتر نشود!.»

ارمانوسه گفت: « چگونه میتوانم به این کار ظالمانه تن در دهم؟ وچگونه بروم، درحالیکه ترس ازآن دارم که دیگر باز نگردم؟!»

ارمانوسه پس ازادای این کلمات با صدای بلند بنای گریستن را گذارد.

بربارہ اورا درآغوش کشیده وبسینه چسبانید واورا مطمئن و

امیدوار کرد وآرام ساخت وبوی قول‌داد که اورا کمك کند ونقشه کار را بکشد ونگذارد عملی خلاف میل اوانجام گیرد.

ارمانوسه اعتمادزیادوعجیبی به بریاره داشت؛ ازاینروخیالش کمی آسوده وراحت شد. وحرف بریاره را شنیده وبه رختخواب‌خود رفت ، وقتی تنها ماند، بفکرو اندیشه فرورفت وخواب بچشمانش راه نیافت مگر نزدیکیهای سپیده‌دم!...

اما بریاره به‌اتاق خود رفت؛ درحالیکه همه‌اش درفکرعشق وگرفتاری خانمش بود و اوترس‌داشت که ازاین حیث به ارمانوسه گزندی برسد، بخصوص‌که محبوب خانمش یکی از دشمنان سخت پدر ارمانوسه بود. وکشورهم درحال جنگ با دشمن بود و نمیشد دررسیدن خانمش به محبوبش سعی وکوشش کند ودراین‌باره امیدی داشته باشد، ولی سعی وکوشش او این بودکه بهرطریقی شده‌است بخانمش خدمت کند .

بریاره زن‌فهمیده ودانابود واراده محکم داشت. اوتوانسته بود جمیع خدمت‌کاران قصررا تحت نفوذ خویش‌قراردهد؛ زیرا وی مورد توجه مقوقس بود .

مقوقس بریاره را که زن پاك و فداکاری میدانست دوست میداشت وبحرفهای اوگوش می‌داد.

بریاره خانم خود ارمانوسه را خیلی دوست میداشت، وقتی صبح شد؛ به اتاق خانم خود آمد ودیدکه ارمانوسه تازه از خواب بیدار شده است.

جامه او را حاضر وبه خدمتکاران امر کرد وسائل سفر را آماده‌کنند. آنها قایقها را حاضر کرده و آذوقه لازم را در آنها گذاشتند و سپس قایق مخصوص را برای ارمانوسه و همراهانش آوردند .

تقریباً تمام‌آن روز را برای تهیه وسائل‌گذراندند وآنروز

ارمانوسه لب به غذا نزد . وقتی شب شد، ارمانوسه همه‌اش بفکر واندیشه فرورفت، زیرا می‌دیدکه صبح روزبعد باید قصر پدرش را ترك گوید وشاید دیگر به‌آن قصر مراجعت نکند .

ارمانوسه همه آن‌شب راآهسته گریه میکرد. درحالیکه‌اهالی قصر خوشحال بودند ، زیرا میدیدند که ارمانوسه برای ملاقات با نامزد خود مسافرت میکند؛ آنها دیگر خبر نداشتند که در درون ارمانوسه چه غوغائی برپا است.

بریاره ازخانم خود پرسید: «آیا من‌با شما بیایم ویااینکه دره‌مینجا بمانم وازقضیه ارکادیوس باخبرشوم؟»

ارمانوسه گفت :

«اگرتو نیائی؛ برمن‌سخت‌میگذرد، زیراکسی‌را ندارم‌که‌باوی درددل‌کنم، ولی‌چاره‌ای‌جزاینکه‌ترا ترك‌کنم ندارم،زیراتوحتماً باید بقلعه بروی وبا ارکادیوس ملاقات‌کنی چنانکه اوبداند چه‌برسرمن آمده ، چاره‌ای خواهد اندیشید تا مرا نجات دهد . من بخوبی میدانم‌که او جوان شجاع وبا اراده‌ای است واگر تصمیم بگیرد‌کاری را بکند، حتماً آنرا انجام‌خواهد داد . اما من به‌عین‌شمس میروم تا همراه او ببلبیس برویم ومن منتظر این هستم‌که پیش‌از آنکه‌با نامزد اجباریم ملاقات‌کنم، نامه تو بمن برسد ومرا ازقضایا باخبر سازی. واگر بمن مژده ندهی‌که راه گریزی برای من پیدا شده، کاری خواهم‌کردکه همه پشیمان شوند .

پس از ادای این‌کلمات، قطرات اشك‌در چشمان ارمانوسه حلقه‌زد، بریاره هم ازگریه ارمانوسه بنای گریستن را گذارد و پس‌ازآن خودداری‌کرده وخانم خویش را آرام نمود وگفت :

« نه خانم؛ هرگز ناامید نشوید ، حتماً راه نجاتی برای شما پیدا خواهدشد، بامید خدا بروید ومطمئن باشید من نقشه‌کار را خواهم‌کشید.»

صبح روز بعد، ارمانوسه بهترین وگرانبها ترین جامه‌های

خودرا برتن کرد وپیرامون اورا خادمه ها و کنیزان فراگرفتند و دست اوراگرفته وبه قایق مخصوصش بردند درحالیکه نوازندگان نوای دلکشی را مینواختند•

ارمانوسه تاج مرصعی بشکل مار بر سر وگوشواره های زیباوگرانبهائی برگوش داشت، النگوهائی که ازطلای ناب وبشکل ماربود، دور مچ دست ارمانوسه دیده میشد وکمربند جواهر نشانی بدورکمر خودبسته بود•

وقتی ارمانوسه بقایق وارد شد ، ملوانان اورا درجای خود نشاندند، درحالیکه کنیزانش که ازکشورهای مختلف رومی‌وحبشی و نوبی بودند، پیرامونش را فراگرفته بودند• مردان داخل قایق های خود شده وشراعهای قایقها را برافراشتند ومشغول زدن پارو گردیدند •

وقتی قایقها از نزدیکی قلعه بابل عبور کردند ، لحظه‌ای توقف‌کردند تا پلی‌را که بین قلعه وجزیره روضه بود بازکنند• این‌پل از زورقهای کوچکی که آنها را بهم بسته بودند، درست شده بود• ارمانوسه بطرف در قلعه جنوبی سربرگردانده وخوب نگـاه کرد شاید محبوب خودرا ببیند ، ولی‌قایقها عبورکردند؛ بدون‌آنکه ارمانوسه موفق‌شود محبوب خودرا ببیند•

# ارکادیوس

بریاره بقیه آنروز را درقصر گذراند، وروزبعد خواست که پیش‌ازآمدن آرتش بقلعه برود. ازاینروسوارقایقی‌شد وقایق بحرکت درآمد تااینکه بپلی که بین‌جیزه وجزیره روضه‌بود رسید، دراینجا ازقایق پیاده شده وپیاده از روی پل بجزیره رفت ونیز از روی پل دیگری که بین جزیره و قلعه بود ، عبور کـرد و از در بـزرگ جنوبی داخل شد . نگهبـانان سرراه بر او نگرفتند ، زیرا او را میشناختند •

بریاره به دیر قلعه رفت، راهبه هـاکه قرب ومنزلت او را نزد مقوقس خوب میدانستند، باو احترام گذاردند• بریاره برای عملی‌کردن نقشه خود، بآنجا آمده بود •

نزدیك ظهر خبر رسیدن سربازان بقلعه منتشر گـردید و راهبه‌ها ازخود میپرسیدند که برای‌چه سربازان بآنجا آمده‌اند و وقتی ازحقیقت باخبر شدند، بنای دعارا گذاردند وبدرگاه خـدا تضرع وزاری کردند که آنهارا ازشر سربازان ایمن بدارد . بریاره تصمیم گرفت که‌آن شب‌را دردیر بسربرد تاببیند چه‌خواهدشد،وقتی شب‌شد، سربازان که‌سرتاپا مسلح‌بودند، آمدند ودرجلو آن‌سربازان ارکادیوس دیده میشد•

او جامه فرماندهـان رومی را برتن داشت . وقتی بریـاره

اورا دید، بیاد خانمش ارمانوسه افتاد وتصمیم گرفت نقشه خود را بنفع خانمش عملی سازد. بربارہ همه آنشب بیدارماند، ونزدیک سپیده‌دم ، بربارہ و راهبه ها شنیدندکه در دیر را بشدت میکوبند بی‌اندازه نگران شدند ویکی‌از آنها درحالیکه سرتا پا میلرزید رفت ودر را بازکرد وبراثر آن گروهی‌ازسربازان رومی‌داخل‌شدند، درحالیکه‌پیشاپیش‌آنها یك‌جوان رومی دیده میشدکه‌جامه‌گرانبهائی برتن داشت وشمشیر مرصعی برکمر آویخته بود. وقتی بربارہ آن جوانرا دید، دانست که وی ارکادیوس است.

بربارہ شنیدکه یکی‌از سربازان بزبان خودشان‌با راهبه‌ای که دررا بازکرده بود، صحبت میکند، ولی چون راهبه زبان‌آنهارا نمیدانست، ساکت ماند وپاسخی نداد. سربازان دانستندکه راهبه زبان‌آنها رانمیداند، ازاینرو سربازدیگری پیش‌آمد وبزبان‌قبطی براهبه گفت:

«فرمانده ما دستور میدهندکه راهبه ها این مکان را ترك گویند تا سربازان آنرا چون پادگان مطمئنی برای‌خود قراردهند، زیرا این مکان بالای‌در قلعه واقع شده‌است.»

بربارہ رئیسه‌کلیسیا را خواند وقضیه را باوحالی کرد.

رئیسه دیر باتضرع ازسربازان خواست‌که جای دیگری را غیر از کلیسیا برای این منظور انتخاب کنند، زیرا آنها جائی ندارند که بآن پناه ببرند، ولی‌سربازان اصرار داشتندکه تصمیم خودراعملی سازند ودیگر منتظر رضایت دادن راهبه ها نشدند، بلکه بـر سر آنها فریاد برآوردندکه هرچه زودتر دیررا ترك‌کنند.

راهبه ها سراسیمه و درحالیکه‌گریه میکردند، ازدیرخارج شدند. بربارہ هم با راهبه‌ها از دیر خارج شد. هیچیك از سربازان رومی بربارہ را نشناختند. اگر ارکادیوس بربـاره را میشناخت و میدانست برای‌چه منظوری بآنجـا آمده است ، طبق نقشه او عمل میکرد .

بربارہ و راهبه ها به پناهگاهی که درزیر دیر واقع شده بود و درآن غذا و شراب ذخیره کرده بودند، رفتند و درآنجا باصدای بلند بنای گریستن را گذاردند. بربارہ برئیسه راهبه ها نزدیکشد وتنها با او صحبت کرد و باو وعده دادکه آنها را بوسیله‌ای از آن گرفتاری نجات دهـد.

رئیسه دیر ببربـاره گفت: «کدام وسیله؟ این سربازان بنظر ما بدتر از دشمنانی هستندکه برسر ما بریزنـد!. مگـر نمیبینی چقدر بما ظلم واهـانت میکنند ؟! آنها بمردان ما اهانت میکنند و بطریق های ما را بقتل میرسانند و باین ستمها و جور هـا اکتفا نکرده، آمده‌اند تـا مـارا ازخانه خدا برانند وآنـرا چون‌حصن و پناهگاهی برای‌خویش قـراردهند.»

بربارہ گفت: « خاطرتان آسوده باشد، یقین داشته باشید که خداوند ستمگران را کیفر خواهد داد!.. آری مطمئن باشید که قدرت وبزرگی‌آنها بپایان میرسد واین‌کشور ازتحت نفوذایشان خـارج میگردد .»

رئیسه دیر درحالیکه قطرات اشك ازچشمـانش سرازیربود، ازجـای برخاست و گفت:

« از خداوند و حضرت مریم میخواهم‌که این ستمگران را ازاین سرزمین خارج کنند، زیرا هرملتی بعدازآنها بیایند وبرما حکومت‌کنند، بهترخواهند بـود!.»

بربـاره‌گفت: «انشاءالله چنین خواهد شد.»

آنها در اثناء این‌گفتگو ، صدای پای سربـازان را که در بالای سر آنها مشغول رفت و آمد بودند و اسلحه های جنگی را به دیر انتقال میدادند ، میشنیدند. اما بربارہ همه‌اش دراین‌فکر بودکه بچه وسیله‌ای میتواند نقشه‌خودرا زودتر عملی‌کند. اوبیاد خانه‌خود وچگونگی مفارقت بـااو افتاد وقلبش خونین‌گردید.

بریاره در این فکر بود که بچهٔ وسیله‌ای میتواند خودرا به ارکادیوس برساند پیش خود گفت بفرض اینکه بنزد ارکادیوس برسد ، نمیتواند با او صحبت کند ، زیرا زبان لاتینی را نمیداند . پس از آن بریاره بخاطر آورد که ارکادیوس درمصر پرورش یافته و زبان آنها را فرا گرفته است و حتماً زبان مصری را خوب میداند ، بر خلاف بقیه رومیها که از زبان بومی کشورما بدشان میاید . اما ارکادیوس از کشور مصر و مردمش خوشش می‌آمد . زیرامحبوبه‌اش یکدختر مصری بود ! .

ولی چگونه بریاره میتوانست خودرا به ارکادیوس برساند ، در حالیکه او همه‌اش بفکر جنگ و سربازان خود بود ؟! بریاره همه شب رادر این افکار و اندیشه‌ها غوطه‌ور بودو خواب بچشمانش راه نمییافت.

اما ارکادیوس با مردان خود داخل دیر شدند تا آنرا چون حصن و پناهگاهی برای خود قرار دهند . سربازان تمام مجسمه و ظرفهائی راکه‌در دیر بود شکستند تاجای بیشتری برای خودپیدا کنند . ارکادیوس هر سربازی را مأمورکردکه با اسلحه‌ای در جای خود آماده بایستد وپس ازآن ازدیر خارج شده وبنیابت از پدرش که فرماندهٔکل قشون روم بود ، به سربازان سرکشی کند و این سر کشی و بازرسی تا نیمه‌شب‌طول‌کشید و وقتی ازاین‌کار فراغت حاصل کرد ، دو مرتبه به دیر مراجعت نمود .

برای ارکادیوس اتاقی راکه مشرف بررودخانه نیل بود ،اختصاص داده بودند. ارکادیوس‌داخل‌اتاق شده‌و کلاه خویش‌را ازسر برداشت وکنارپنجره نشست وبه‌رودخانه‌نیل نگریست‌و دیدکه چگونه‌آب‌در کنار قلعه در جریان‌است . و درساحل دیگرنهر باغها دیده میشد که درآن درختهای خرما وانگوروجود داشت .

ارکادیوس خوب جلو خودرا نگاه کرد،وبطوریکه قبلا ذکر

شد ، آنشب شب ماهتابی بود. آنگاه اوبرهرمی که درنزدیکی منف بود ، افتاد ، خوشحال شد ، زیرا دید .که به اقامتگاه محبوبه‌اش نزدیك است .

ارکادیوس بیادمحبوبه وعشق خود نسبت بوی افتاد واحساسات وعواطفش برانگیخته شد ، ازخدا آرزو میکرد که بالهائی باوعطا کند تاهرچه زودتر پروازکرده و خودرا بکوی دلدار خویش برساند .

ارکادیوس یقین داشت که محبوبه‌اش ارمانوسه همانقدری که اورا دوست میدارد، وی را دوست میدارد . اگر دشمنی وکینه بین پدرش وپدر محبوبه‌اش وجودنداشت، همه‌چیز سهل‌وآسان‌میگردید، ولی چه بایدکردکه این دشمنی وکینه وجود دارد وکاردلدادگان را سخت ودشوار میسازد !..



مدتی ارکادیوس دراینحال باقی ماند وازجای خود حرکت نکرد. هواخیلی صاف و شفاف بود وبادملایمی میوزید. سکوت و آرامش برقلعه مستولی شده بود وجزجریان آب ، وصدای حرکت شاخه‌های درخت خرما ، صدای دیگری شنیده نمیشد. یك مرتبه ارکادیوس بخود آمده و دوست خویش ارسطولیس، برادر ارمانوسه را بخاطر آورد. دوستی اوبا ارسطولیس شدید بود؛ ارکادیوس پیش خودگفت: « چرا آنچه را در دل دارم براین دوست آشکار نسازم ، حتماً اواگر بداندکه تاچه اندازه خواهرش رادوست میدارم، بمن کمك ویاری خواهدکرد وازرنج وعذاب من کمی خواهدکاست!.»

درموقعی که ارکادیوس دردریای این افکار غوطه ور بود ، صدای پائی را در نزدیکی اطاق خود شنید و دانست که یکی از سربازان است. سربازاجازه گرفت ووارد شد وبه‌اوگفت که ارسطولیس فرمانده اجازه ورود میخواهد . ارکادیوس ازاین تصادف درشگفت ماند واجازه داخل شدن بوی داد،ووقتی داخل شد، باهم روبوسی

کردند، پس ازآن ارکادیوس از دوست خود ارسطولیس سؤال کرد که برای چه درچنان وقتی بسراغ اوآمده‌است • ارسطولیس گفت: « دوست عزیزم ،آمده‌ام و از تویك خواهش دارم وامیدوارم آنرا برآوری . »

ارکادیوس گفت ، توهر خواهشی داری بکن، من حتماً آنرا برخواهم آورد •

ارسطولیس گفت: « بعضی ازراهبه هاکه دراین قصر بودند آمدند وازاینکه بشکل موهنی شما آنهارا ازدیر خارج کرده‌اید، شکایت داشتند ، وشما بخوبی میدانید که این راهبه‌ها زنان محترمی هستند وشما میتوانستید حفظ احترام آنها بشود، ومن ازشماخواهش میکنم که جائی رابرای اقامت آنها خالی کنید و یااینکه با احترام آنهارا ازاین دیرخارج سازید !.»

ارکادیوس گفت : « من آنها را برای این ازاین دیرخارج کردم تادیررا چون حصن منیعی درآورده وبادشمن جنگ کنیم واز این کار خود نظری بدی نداشتیم.»

ارسطولیس گفت ، « ولی با این عمل شما . آنها کینه سربازان را بدل گرفته‌اند وبطوریکه میدانید،دعای آنها درپیروزی ما مؤثر است ؟..»

ارکادیوس گفت : « ماعقیده نداریم که دعای راهبه‌ها تأثیری داشته باشد، ولی باوجود این حاضرم هرپیشنهادی که بکنید بپذیرم مشروط براینکه ضرری درآن برای سربازان وجود نداشته باشد. اماما حاضر نیستیم این مکان مناسب و مستحکم را ازدست بدهیم، ولی اگرشما برای اقامت راهبه‌ها مکان دیگری سراغ دارید، من حاضرم در انتقال آنها به آن محل کمك کنم.»

ارسطولیس گفت : « من راهبه‌ها را آزاد خواهم گذارد که هرکجا مایل به اقامت درآن باشند، انتخاب کنند، اگر آنها حاضر

شدند دیررا ترک کنند، من کسی راخواهم فرستاد تاآنهارا به محلی که مایل هستندبرسانند.»

پس از آن ارکادیوس امر کرد محلی راکه درنزدیکی دیربود، برای راهبه ها تخلیه کنند تادر آن اقامت نمایند و پس از آن ارکادیوس بنزد دوست خود برگشت وگفت: «توچه کردی؟ آیاهمه چیزرا برای سربازان خودآماده کردی ؟ »

ارسطولیس گفت: « همه چیزراحاضر کردم، ووقتی پدرتان آمدند، نقشه کاررا خواهیم کشید. آنها چه وقت خواهند آمد؟»

ارکادیوس گفت : «من گمان میکنم که پدرم فردا به قلعه برسد. اما نمیدانم پدرت چه روزی به اینجا خواهد رسید ویقین تو بهتر از من میدانی که اوچه وقت خواهدآمد ومن گمان میکنم که پدرت در باره این جنگ تردید دارد و من فریب این را نمیخورم که پدرت خود راآماده جنگ کرده و تورا برای این هجوم فرستاده است و همچنین یونانی الاصل بودن اوهم مرا فریب نمیدهد ، کارهای گذشته ات مخالف تمام این چیزهااست ، اوفطرتاً قبطی است وطرفدار بومیان میباشد وابداً حاضر نیست که قدرت ونیرودردست ماباشد!.»

یکمرتبه ارسطولیس درجای خودایستاد وخواست این تهمت را ازپدر خودبرطرف سازد، ازاینرو چنین گفت: «چگونه این سخن را میگوئی، درحالیکه پدرم از طرفداران جدی دولت مامیباشد، و همینکه او شنید که دشمن بسرزمین ماميآید، آماده دفاع شد، وبودن من در میان سربازان شما بهترین دلیل برطرفداری پدرم از شما میباشد . »

ارکادیوس تبسمی کرد وگفت : « دوست عزیزم ، صبر کن ، تو میدانی که چقدردوستت میدارم و بپدرت احترام میگذارم و از نظر دورندارم که قبطیها اهالی این سرزمین ازماخوششان نمیآیدو این خود یك امر طبیعی است که اهالی کشوری از فاتحین سرزمین

آنها خوششان نمیآید ، بخصوص اگر این فاتحین دیانتی غیر از دیانت آنها داشته باشند و من یقین دارم پدرت نیز از ماخوشش نمیآید وحتی مایل است که کشور ازدست ما خارج شده وبدست غیر ازما ، هر کسی باشد بیافتد. اما داخل شدن تو به ارتش ما ، این تهمت را از پدرت زائل نمیسازد ، ولی فعلا باین کارها کاری نداریم و حقیقت آشکار خواهد شد ، اما ما تا آخرین نیروی خود ، ازاین کشور دفاع خواهیم کرد و اوامر شدیدی صادرشده که بهرقیمتی است ازاین قلعه دفاع کرده واعراب را ازنزدیك آن برانیم ، وگمان میکنم که اعراب خیال میکنند که اوضاع و احوال در اینجاهم مانند شام و بیت المقدس طبق دلخواه آنها است وبنفع آنها تمام خواهد شد . واگر سربازان ونگهبانان آن کشورها شهامت ومردانگی رومیهارا داشتند. هرگز یك سنگ راهم ازکشور تسلیم اعراب نمیکردند ، ولی آنها فاسد شده و خیانت کردند و علاوه بر این ، آنها قلعه مستحکمی مانند این قلعه وسربازان شجاعی چون سربازان ما ، در اختیار نداشتند ! . »

ارکادیوس لحظه ای ساکت مانده سپس در تعقیب سخنان خود گفت :

« آیا بطوریکه ازتو خواستم سربازان ؛ را مأمور کردی که در استحکام قلعه بکوشند ؟ »

ارسطولیس گفت : « ازوقتیکه به اینجا آمدند ، مشغول مستحکم کردن این قلعه شدند ، اما اکنون برای استراحت خوابیده اند ولی بازهم مشغول کار خود خواهند شد . »

ارکادیوس گفت ، « اکنون دشمن درکجاست ؟ »

ارسطولیس گفت : « جاسوسان ماخبر دادند که سربازان دشمن بامهمات جنگی خود ازعریش حرکت کرده اند و بطرف این این قلعه پیش میآیند . »

ارسطولیس بخوبی ازنقشه پدرش اطلاع داشت و بوی ثابت شده بود که سربازانیکه درقلعه موضع گرفته اند، قادر بعقب نشاندن جنگجویان اعراب نیستند ، ارسطولیس چون خیلی ارکادیوس را دوست میداشت ، مایل شد که این حقیقت را برارکادیوس آشکارسازد تاوی درآن دام گرفتار نشود، ولی ترسید که پیش از موقع افتضاح ببارآید وسعی وکوشش پدرش برباد رود ، از اینرو بهتر آن دید که قضیه راالااقل تامدتی مکتوم بدارد. پس ازآن ارسطولیس ازجای برخاست وبادوست خود خداحافظی کرد، ارکادیوس بر روی نیمکت نشسته ودرفکرو اندیشه فرورفت .

اما ارسطولیس از اتاق خارج شده وازپلکان سرازیر شد، درحالیکه همه‌اش بفکر پدرش وقضیه او باروميها بود. او شمشیر خودرا بادست بالاگرفته بود تابدیوارهای پلکان نخورد وکسی از سربازانرا بیدار نکند. وقتی به آخرین پله رسید، داخل راهرو تاریك و تنگی شد ومقصودش این بودکه به‌اتاق خودبرسد. صدای آهسته‌ای راازآنطرف راهرو شنید که او را میخواند؛ خوب نگاه کرد وشخصی رادید که بطرف اومیآید ، وقتی آن شخص پیش آمد، چنین گفت: « شما آقای ارسطولیس نیستید ؟»

ارسطولیس دست اورا گرفت وگفت: «آری، توکیستی؟»

آن شخص گفت : « آقا .. من بربارہ خادمه شماهستم!.»

دراینموقع ارسطولیس صدای بربارہ راشناخت وگفت:

« چه چیزی تورا وادارکرد که به اینجا بیائی ؟! چگونه خانه راترك گفتی ؟ »

بربارہ گفت :

«من برای امرمهمی به‌اینجا آمدم ؛ اگر تنها باشیم، بشما خواهم گفت: که برای چه به‌اینجا آمدم.»

ارسطولیس گفت : «بیا باهم به‌اتاق من برویم.»

آن دوپیش رفتند و داخل اتاق ارسطولیس شدند.
ارسطولیس چراغ راروشن کرد و به بربارهگفت:
«خوب ، اکنون بگو ببینم چه خبری آوردهای؟»
بربارهگفت، روزگذشته،طبق عادتیکه داشتم، برایزیارت بدیرمعلقه آمدم ویکمرتبه دیدم کهگروه سربازان داخلدیرمیشوند و راهبه هارا از دیر خارج میکنند ، ومنهم باراهبهها ازدیرخارج شدم، وبطوریکه میدانید آنشب رادر زیرزمین دیر باراهبهها بسر بردمومنمنتظر اینبودمکه صبح شود تااینکهبه منف مراجعتکنم •
درآنجابارئیسه راهبهها صحبتکردم،اوبمن خبردادکه صبح روزگذشته راهبیآمده وازآقای مقوقس سؤالکردهاست وهمراه او نامهای بودهاست . من پرسیدمکه آن راهب چه شده است. اوگفته کهآن راهب بعداز ظهر همان روزازدیرخارج شده وديگرمراجعت نکرده است و دیگرکسی ندانستهکه ویکجا رفتهاست • آن راهب یکی ازراهبان دیر تیباسی استکه از طریق بنیامین نامهای برای مقوقسآورده است .
این بطریق از دست بطریق اسکندریه فرارکرده است . وقتی او دانستکه سربازان رومی بهقلعه میآیند ، ترسیدکه قضیه نامهآشکار بشود ، نامه رابرئیسه داد تاآنرامخفیکند وبعداً بهاو بدهد تا آنرا به پدرتان برساند. رئیسه نامه را در صندوقی میان جامههای خودپنهانکرده ، دیگر رئیسه راهبه، نمیدانستکه اورا هم مانند بقیه راهبهها ازدیر خارج خواهندکرد • ووقتی سربازان به دیرآمده وراهبهها ورئیسهآنرا ازدیرخارج کردند. رئیسه دیراز زیادینگرانی وعجلهایکه داشت،نتوانستنامه راازصندوقلباسهای خودخارجکند ، ازاینرو درصندوق لباسها باقیماند وترس من از اینجا استکه سربازان برآن نامه دست یابند ، زیرا ممکن است درآننامهمطلبی نوشته شده باشدکه بموجبآنپدرتان مورد مؤاخذه

قرار گیرند .»

وقتی ارسطولیس سخنان بربارە را شنید لحظه‌ای ساکت ماند وسر جنباند و مثل این بودکه دانست راهب بچه منظوری آن نامه رابرای پدرش آورده است ، ولی ترسیدکه عاقبت کار بدشود؛ ازاینرو به بربارە چنین گفت:

«مااکنون بچه طریقی میتوانیم آن نامه رابدست آوریم ، و من صریحاً نمیتوانم آنرا ازارکادیوس بخواهم.»

بربارە گفت: «خوب است شما نامه‌ای برای ارکادیوس بنویسید وبدست من بدهید ودرآن نامه متذکر شویدکه رئیسه دیرمایل است جامه تمیزی برای خواندن نمازازصندوق لباسهای خود بردارد و مرا فرستاده است که چنین لباسی راازصندوق اوبیاورم وبمن اجازه دهدکه داخل دیر شده واین لباس رابرای رئیسه بیاورم شاید خدا خواسته باشد واین نیرنگ مفید واقع شود.»

ارسطولیس ازهوش ونیرنگ بربارە خوشش آمده وبرروی قطعه پوستی که همراه داشت نامه‌ای بهمان مضمون که بربارە گفته بودنوشت وبه‌اوداد وگفت :

« خیلی زیاد غیبت نکنی ، من منتظر مراجعت توهستم.»

بربارە گفت : «ناراحت نشوید من، تاسپیده فردا مراجعت خواهم کرد .»

در اینموقع ارسطولیس بیاد خواهر خودافتاد و بربارە را نگاهداشت وبه‌اوگفت : آیا خانمت به بلبیس مسافرت کرد ؟

بربارە گفت: «بله آقا...»

ارسطولیس گفت ، «چراتو بااونرفتی؟»

بربارە گفت: «ازایشان اجازه گرفتم چند روزدر اینجابمانم تانذری راکه برعهده دارم اداکنم و سپس دنبال ایشان به بلبیس بروم .»

بر باره پس از آزادی این کلمات باارسطولیس خدا حافظی کرد وبسرعت ازاطاق خارج شد ورفت.

ارسطولیس پس از رفتن بر باره، کلاه ازسر برداشته واسلحه خودرا کند وروی نیمکتی افتاد تا پس ازآنهمه خستگی که درآنروز برای مرتب کردن سربازان متحمل شده است، کمی استراحت کند و همه‌اش درفکر راهبی بود که نامه‌ای ازبنیامین به بطریرك قبطیها برای پدرش آورده بود. ارسطولیس میدانست که بنیامین پدرش را تشویق وترغیب میکند که بااعراب مسالمت کند وسعی وکوشش نماید تاازظلم رومیها رهائی یابد.



اما بر باره فوری بنزد رئیسه راهبه‌ها رفت وکلید صندوق لباسش را ازاوگرفت وبه دیررفت. نگهبانان سرراه بر اوگرفتند وی نامه ارسطولیس راکه برای ارکادیوس نوشته بود، نشان داد ، آنهاهم به‌وی اجازه عبور دادند .

اماارکادیوس در دریای افکار و اندیشه‌های خود غوطه ور بودوازپنجره‌ای که مشرف بررودخانه نیل بود، خارج رامینگریست وبه محبوبه زیبای خود ارمانوسه فکرواندیشه میکرد ومیخواست راهی پیدا کند که‌خودرا بمحبوبه برساند! . اولحظه‌ای مترددماندودستخوش یأس ونا‌امیدی شده بود و نمیدانست بچه وسیله می‌تواند بقصد و آرمان خود برسد. وتمام فکر وکوشش اواین بودکه به ارمانوسه بفهماند تاچه حدود اورا دوست میدارد وبراوثابت کند که‌اگر آنها یکدیگررا ازته قلب دوست بدارند، دشمنی موجود بین‌پدرش وپدراو مانع ازازدواج آنها نمیشود.

ارکادیوس ترس ازآن داشت که اگرپدرش راازماجرای عشق خودآگاه سازد، نتیجه خوبی عایدش نشود .

ولی عشق همه چیزرا نزد او آسان کرد و ارکادیوس بخاطر

محبوبه دوستدار قبطیها که دشمن ملت او بودند گردید و برای خوش آیند محبوبه، هواخواه قبطیها گردید و بر آن ساعتی که در روم متولد شده، نفرین فرستاد!.

دراینموقع یکی ازسربازان آمدن بربارة راباواطلاع داد و نیز اضافه کرد که نامه‌ای ازرئیسه راهبه‌ها آورده است.

ارکادیوس گفت: برو ونامه رابگیر و بیاور سرباز رفت و برگشت وگفت زن میخواهد شخصاً نامه رابدست شما بدهد.

ارکادیوس گفت: «پس اورا داخل کنید.»

بربارة تنها وارد شد ودست ارکادیوس رابوسید. ارکادیوس از دیدن بربارة خوشش آمد وچنین بنظرش رسید که قبلا اورا دیده است ولی نام بربارة ومحلی راکه او را دیده بود، بخاطر نیاورد. ارکادیوس نامه را ازبربارة گرفت.

بربارة گفت: «رئیسه دیر احتیاج به جامه‌ای درصندوق خود دارد و اینهم کلید در صندوقش میباشد که بمن داد تا آن جامه را ازصندوق بیرون آورم. آیاچنین اجازه‌ای رابمن میدهید؟.»

وقتی ارکادیوس این سخن راشنید، خواست درست از قضیه او باخبر شود؛ ازاینرو چنین گفت: «توچگونه تنهاداخل اتاق‌میشوی درحالیکه سربازان زیادی دراتاق هستند.»

بربارة گفت: «من چون بنزد آقایم ارکادیوس آمده‌ام؛ ازهیچ چیزی ترس ونگرانی ندارم.»

بربارة و ارکادیوس بزبان قبطی باهم‌صحبت میکردند. ارکادیوس باو گفت: «مثل این است که تو ازاهالی این دیر میباشی ولی چرا لباس راهبه هارا برتن نداری؟»

بربارة گفت: «من برای ادای نذر وگذاردن نماز به این دیر آمدم ووقتی سربازان وارد دیرشدند باراهبه‌ها ازدیر خارج شدم، ورئیسه دیر بمن گفت: که جامه اورا از صندوق بیاورم.»

ارکادیوس گفت: «پس چرا رئیسه دیرخودش نیامد و یایکی ازراهبه‌های خودرا نفرستاد.»

بربارهٔ گفت ، «برای اینکه رئیسه دیر ترس داشت ازاینکه دراین باره با ارسطولیس صحبت کند ، ومرا فرستادکه در اینباره باوی صحبت کنم .»

ارکادیوس گفت : «چگونه جرأت این‌کاررا کردی؟»

بربارهٔ گفت: «برای اینکه من یکی از خادمه های قصر او میباشم .

وقتی ارکادیوس این سخن را شنید ، قلبش بنای تپیدن را گذارد ، زیرا متوجه شدکه میتواندازاخبار محبوبه راازبربارهٔ که در قصراو خادم است، بدست‌آورد

ارکادیوس گفت، «مقصودت‌کدام قصراست؟»

بربارهٔ گفت: «قصراو درشهرمنف‌است، ومن ندیمه خواهر ارسطولیس ارمانوسه میباشم .»

ارکادیوس لحظه‌ای ساکت مانده وسپس‌گفت: « حتماً تو از اسرار خانمت بااطلاع هستی ! .. آیا میدانی خانمت چه‌کسی را دوست میدارد؟!.»

بربارهٔ گفت : « پدرش ومیهن خود رادوست می‌دارد »

ارکادیوس‌گفت:«مقصودم این‌است‌که خانمت ارمانوسه بغیر پدرش ومیهنش‌کدام مردی را دوست میدارد، گوش بده من ازاولین لحظه‌ای‌که خانمت ارمانوسه را دیدم، عاشق‌اوشدم . میخواهم ببینم که‌آیا اوهم مرادوست میدارد؟!»

بربارهٔ گفت : « از قدیم‌گفته‌اندکه قلب عاشق بهترین‌گواه براین است‌که معشوقه اورا دوست میدارد، واگرشما حقیقتاً از ته قلب خانمم ارمانوسه را دوست‌میدارید ، پس یقین بدانیدکه اوهم شمارا دوست میدارد.»

ارکادیوس گفت : « من اورا دوست میدارم ، پس اوهم مرا دوست میدارد . »

بریاره گفت : «ولی دشمنی بین پدرشما وبین پدر ارمانوسه مانع ازاین است که شمادونفر بهم برسید . »

ارکادیوس سرجنبانید وگفت: «هیچ مانعی نمیتواند مادونفر راازهم جداسازد ومن با این شمشیر هرمانعی را از پیش برخواهم داشت . » ارکادیوس پس از ادای این کلمات اشاره بشمشیر خود نموده وبه بریاره گفت : « برفرض اینکه شما دراینباره اهمیتی به مخالفت پدرتان ندهید ، باقسطنطنین چه خواهید کرد ؟»

ارکادیوس پی بمقصود بریاره برد، اوشنیده بود که قسطنطنین ازارمانوسه خواستگاری کرده است ، ولی باورنکرده بود. وی خودرا بنادانی زده وگفت مقصودت کدام قسطنطنین است؟!»

بریاره گفت: « قسطنطنین فرزند هرکول امپراطور روم ، خواستار خانمم ارمانوسه است .»

ارکادیوس از شنیدن این کلام تکانی خورد وگفت ، « آیا ارمانوسه هم حاضر شده است باقسطنطنین ازدواج کند؟!»

بریاره گفت! « نمیدانم، ولی صبح روزگذشته ارمانوسه باپدرش وحشم وخدم به بلبیس رفت تادر آنجا منتظر آمدن نامزد خود قسطنطنین گردد .»

ازشنیدن این کلام، ارکادیوس ازجای جهید وفریاد برآورد: «چه میگوئی ؟!»

بریاره گفت : « راست میگویم ، ارمانوسه باپدرش بهبلبیس رفت . »

ارکادیوس ازشدت خشم بنای قدم زدن گذارد وپس ازآن ناگهان ایستاد وگفت :

« معلوم میشود که ارمانوسه حاضر شده است باقسطنطنین

ازدواج کند پس چگونه میگوئید که‌وی مرادوست میدارد.»

برباره گفت : « من گمان نمیکنم که خانم ارمانوسه شمارا دوست نداشته باشد او به امرپدرخود به‌بلبیس رفت و پدرش جرأت این راندارد که مخالفت امر امپراتور رابکند.»

ارکادیوس دست بر روی قبضه شمشیر خودگذارد و گفت : « تاوقتیکه‌این‌شمشیر درکنارم‌آویزان است ، من‌نمیگذارم‌ارمانوسه ازآن‌کس دیگری بشود ، ولی البته وقتی باین امرتن در خواهم داد که بدانم او دیگری را برمن ترجیح وبرتری‌نداده‌است ، ولی خداوندا ازکجا بدانم که اودرقلب خود چه‌احساساتی رادارد!»

برباره دانست که ارکادیوس تصمیم گرفته است بهرقیمتی که شده‌است باارمانوسه ازدواج کند ، ازاینرو چنین‌گفت: «چه‌فایده داردکه شما بدانید درقلب ارمانوسه چه احساساتی وجود دارد ؟!»

ارکادیوس گفت: «اگرمن ازاحساسات درون‌ارمانوسه باخبر شوم، این مشکل راحل کرده‌ام .»

برباره گفت : « فرض‌کنید که ارمانوسه جزشما کس دیگری رادوست نمیدارد چه خواهیدکرد ؟»

ارکادیوس گفت : « اگرازاین امریقین حاصل کنم ، برای بدست‌آوردن او باتمام سربازان هرکول‌جنگ خواهم‌نمود!..»

برباره گفت، « ولی پدرتان و پدر ارمانوسه باازدواج شما دو نفرموافق نیستند.»

ارکادیوس گفت ، « باهمه دنیا جنگ خواهم‌کردتاارمانوسه را ازآن خویش سازم . ولی قبل از هراقدامی می خواهم بدانم که که ارمانوسه نسبت بمن چه احساسی دارد ، تورا بخدا بگو ببینم که ارمانوسه نسبت بمن چه احساسی دارد ؟!.»

برباره تبسمی کرد وگفت: « آقا ... یقین داشته باشید که ارمانوسه ازته قلب شمارادوست میدارد ، وابداً قسطنطین راندیده

ودوست نمیدارد وازروی اجباروانتراما ، امرپدر خود را اطاعت کرد وباوی به‌بلبیس رفت ، و من برای این باینجا آمدم تا بشما بفهمانم که ارمانوسه تا حد پرستش شما را دوست میدارد و مرا مأمور کرده است‌که خود را بشما برسانم وازشما بخواهم چاره ای بیاندیشید و هر چه زود تر ارمانوسه را از چنگ قسطنطنین خارج سازید ...»

ازشنیدن این‌کلام، چشمان ارکادیوس از خوشحالی برق زد وگفت: « حال‌که اینطور است وارمانوسه عزیزتااین حدمرادوست میدارد ، من دیگرازکسی ترس ووحشتی‌ندارم واوازآن من‌خواهد بود ومن نیزازآن‌اوخواهم بود ، ودیگر اهمیتی نمیدهم‌که دیگران چه میخواهند . اما قسطنطنین رقیب من در خواستگاری ارمانوسه عزیز، اگراودرجنگ‌بااعراب‌کشته نشود، من‌اوراشخصاً بقتل خواهم رساند ومن مایلم‌که‌ارمانوسه بداند من تااین حداورا درست‌میدارم که حاضرم رقیب خود قسطنطنین را بکشم،واگراوازاین امرمطلع شود حتماً ثابت قدم تر واستوار ترخواهد شد ووظیفه تو اینستکه بنزد اوبروی وازعزم وتصمیم من اوراآگاه سازی و به‌او بگوئی‌که ارکادیوس عاشق ثابت قدم ودرعشق توچون‌کوه پابرجااست و توهم ثابت‌کن که‌اورادوست میداری ومنتظر راه نجات بقوه خداوفداکاری ارکادیوس باشی .»

بربارهٔ‌گفت: « من حاضرم‌این فداکاری راکرده وارمانوسه راازهمه چیز باخبر سازم . وشمابایدازاین حیث خیالتان راحت باشد . وفردا انشاءالله حیله‌ای برانگیخته وبنزد ارمانوسه‌خواهم رفت وباوخواهم‌گفت: چه صحبتهائی بین من و شماشده است و بعداً بشما خواهم‌گفت که چه بایدکرد،زیرا من از اینکه شما دونفر یکدیگررا تااین حد دوست میدارید خیلی خوشحال شدم.

بربارهٔ پس‌از ادای این‌کلمات لحظه‌ای ساکت ماند وبفکر

و اندیشه فرورفت و تصمیم گرفت گفته خود را با عمل ثابت کند و بنزد خانم خود برگشته قلبش را از جانب محبوب آسوده سازد،

بربارو بهارکادیوس چنین گفت: « درست است که شما دو نفر خیلی یکدیگر را دوست میدارید، ولی تابحال دلیلی برمحبت خود ابراز نکرده اید .»

ازشنیدن این کلام ارکادیوس لحظه‌ای بفکر فرورفت و پس از آن گفت: « راست میگوئی ، من باید هدیه‌ای برای ارمانوسه بفرستم .»

ارکادیوس پس ازادای این کلام انگشتری راکه در انگشت داشت ، خارج کرد و گفت: این انگشتر را بگیر و بدست خانمت ارمانوسه بده ... این انگشتر از آن خودم میباشد و برروی آن عقاب رومی و نام من منقوش شده است ، و تو باید طوری انگشتر را به ارمانوسه بدهی که کسی متوجه این امر نشود، وتوباید بدانی که من بادادن این انگشتر، شرافت خود راتسلیم واعتماد واطمینان عجیبی بتو پیداکرده‌ام ، واین اولین مرتبه‌ای است که من خواهشی از تو میکنم وامیدوارم که خواهش مرا ببهترین وجهی بر آوری . ونیز ازتومیخواهم آنچه راکه بین من وتو گفته شده است ، بکسی بازگو نکنی ، جزبه ارمانوسه . واگرطبق دلخواه من عمل کنی، پاداش خوبی بتوخواهم داد، امااگر سخنان مرابکسی بگوئی وطبق گفته من عمل نکنی ، مجازات خواهی دید .

بربارهانگشتر راگرفته وبوسید وگفت: « آقا، کاملا مطمئن و آسوده خیال باشید ، من خادم امین و فداکاری نسبت به خانم و شما خواهم بود . من خانم خود را ازجان خویش بیشتر دوست میدارم .»



پس‌ازآن بربارو ازجای برخاست ودست ارکادیوس رابوسید

وازوی‌خواست که کسی رامأمور کند تااورا بصندوق رئیسه‌دیربرساند تاجامه رئیسه دیررا ازآن بردارد وکسی دراین‌امر مانع اونشود .

ارکادیوس‌خادم مخصوص خودرا خواند وبه‌او گفت که بربارة راهرکجا که مایل است ببرد.

بربارة رفت و صندوق رئیسه دیر را بازکرد ونامه‌را پیدا نمود وآنرا درجامه‌ای پنهان‌کرد وبنزد رئیسه دیر آمد وجامه و نامه راباوداد وخواست‌که همان آنشب بنزد آقای خود ارسطولیس برود ، ولی ترسیدکه بدست نگهبانان‌گرفتار شود ونقشه اونقش برآب‌گردد.

بربارة آنشب رابهرطوری بودسپری نموده وصبح زود بنزد ارسطولیس رفت، درحالیکه نامه رابرای اوآورده‌بود .

وقتی ارسطولیس بربارة رادید ، برای ملاقات او از جای برخاست ووی راباطاق خود برد.

بربارة نامه‌راکه برروی‌پوستی‌نوشته‌شده‌بود، به‌ارسطولیس‌داد.

ارسطولیس نامه راکه بزبان قبطی از طرف بطریق بنیامین برای مقوقس پدر ارسطولیس نوشته شده بودخواند، ترجمه‌آن‌نامه از این قرار است :

« فرزندما حکمران مصر ...

« مرا مجبور کردند که در این دیر گوشه نشین شوم و تو میدانی که من‌ازروی‌ظلم وستم به‌امردشمنان دین ووطن ماکه رئیس آنها بطریق اسکندریه میباشد ، به‌اینجا تبعید شده‌ام . ومن‌اولین کسی نیستم‌که بر این ظلم وستم صبرکرده‌ام، بلکه عده زیادی ازبطریقهاقربانی‌این‌گمراهیها وظلم وستم هاشده‌اند، و از خداوند خواستارم‌که آنهارا هدایت‌کند. اماچیزی‌که مراوادارکردکه این را برای تو بنویسم، اینستکه من از اشخاص موثقی شنیده ام ، اعراب که باین دین در آمده اند ، با رومی ها در عراق و ایران

وسوریه وفلسطین جنگ کرده وبرآنها پیروز شده‌اند و این سرزمین هارا ازدست رومی ها خارج نموده‌اند وبطرف سرزمین مصرمیآیند تاآنراازدست دشمنان ماخارج سازند، ومن میدانم که تو نمیتوانی خود را هواخواه اعراب نشان دهی ، زیرا بیم آن میرود که این کار نتیجه خوبی برای‌ما نداشته باشد ، ولی حتماً قبطی‌هاراکه از ظلم وستم دشمنان مادرعذابند وسالهای متمادی رنج وعذاب میبرند ، باماهمراه کرده‌ای. من امشب خوابی دیدم که بفال نیك آنرامیگیرم در عالم خواب برمن ثابت شدکه این اعراب راخدا فرستاده است تامارا ازدست رومیها نجات دهند، اگرما بخواهیم این اعراب را از مصر برانیم، موفق نخواهیم شد ، زیرا خدا درهمه‌جاآنهارا پیروز کرده‌است .

آنها برهرقلعه وشهری که حمله‌آوردند ، آنرافتح نمودند وباهرقشونی که جنگ کردند ، برآن غلبه نمودند، و برتو پنهان نیست که دولت روم، رو بضعف است، واگرخداوند یارو مددکارآنها بود ، « شام » ازدست ایشان خارج نمیشد ونیز برتو پنهان نماند که‌اعراب مردم رادعوت بگرویدن بدین‌خودمی‌نمایند ویاباید دین آنها را قبول کرد ویااینکه تاآخرین نفس جنگ نمود ویااینکه تسلیم آنها شدوغرامت پرداخت، اما من عقیده دارم که شماازدینی که به آن خوگرفته‌اید ، خارج نشوید ، ولی دادن غرامت باعراب بهتراز تحمل ظلم وستم دشمنا نمان میباشد ، خوب‌است از این پیش آمد بنفع کشورخود استفاده کنی، ومبادا از تصمیم خود بازبایستی ومن شب وروز دعامیکنم و ازخداوند میخواهم که تو را یاری کند تا بخیروصلاح کشور خود عمل نمائی . و درخاتمه برکت بتو هدیه میدهم وازباریتعالی میخواهم که تو وجمیع برادران همفکر تو را نصرت دهد وحفظتان کند .

« بطریق بنیامین »

وقتی ارسطولیس نامه رابپایان رساند ، قطرات درشت‌عرق برپیشانیش نشست وبیادآوردکه میان قبطی‌ها و رومیها چه‌کینه ها ودشمنی‌ها وجود داشته‌است وقبطی‌هاچه ظلم ها وستمهائی‌ازرومیان دیده‌اند ، پس‌ازآن ، ارسطولیس نامه را تاکرد ودرجائی پنهان نمود و به برباره گفت : « تو باخیال راحت برو و اگر پدرم را دیدی باو خبر بده که‌نامه‌ای نزدمن داردکه‌باید هرچه‌زودتر آن را ببیند !...»

برباره دست ارسطولیس‌را بوسید وخواست‌برودکه‌ارسطولیس اورا خواند وبوی‌گفت: «اکنون کجا میروی ؟»

برباره‌گفت: « بدیر میروم !»

ارسطولیس‌گفت: «زیاد دردیر نمان ، وزودتر بنزدخانمت ارمانوسه برو،زیرا اگرخیلی دیرکنی ، نگران خواهدشد ، زود بنزداو مراجعت‌کن و به اوبگوکه همه چیز را بماگفته و حالمان خوب است .»

برباره گفت: « ترس من‌ازاینستکه خانمم رادر عین‌الشمس نبینم وبرای من سخت باشدکه تنها ببلبیس بروم .»

ارسطولیس گفت : « پس چه باید بکنم؟»

برباره گفت : « هرچه شما بگوئید اطاعت میشود، بنظر من‌بهترآنستکه‌امردهید دونفرازمردان شما همراه من‌به‌عین‌الشمس بیایند، اگرموکب‌خانمم ارمانوسه هنوزدرآنجاست وحرکت نکرده است من‌بآن خواهم‌پیوست وآن دومرد مراجعت خواهندکردوگرنه بامن ببلبیس خواهندآمد، درهرحال بسته بنظرشماست.»

ارسطولیس‌گفت «آیا میدانی‌که پدرم همراه ارمانوسه رفته است ؟ .»

برباره‌گفت : پدرتان وقتیکه مادرمنف بودیم برایمان‌پیغام فرستاد که باخانمم ارمانوسه بعین‌الشمس برویم واودرآنجا منتظر

خانمم خواهدبود وازآنجا باهم ببلبیس خواهند رفت »

ارسطولیس گفت : گمان میکنم پدرم را در عین الشمس ببینی !.. بگیر این نامه را و شخصاً بدست اوبده ومباداکسی جز پدرم این نامه راببیند !.

ارکادیوس پس از ادای این کلمات نامه را ببربارء داد ـ بربارء نامه راگرفت وگفت: «من این نامه رادرکجا پنهان‌کنم ؟! ترس من اینستکه یکی ازرومی‌هااین‌نامه راببیند وآنراازمن‌بگیرد وقضیه‌آشکار شود! »

ارسطولیس گفت: «آنرا درمیان جامه خودپنهان‌کن و یقین داشته باش‌که‌کسی تورا بازرسی بدنی نخواهدکرد ،زیرا تو علاوه بر این‌که‌زن هستی‌واصولا زنان‌رابازرسی نمیکنند ، ازخدمتکاران پدرم میباشی. »

پس‌ازآن ارسطولیس دونفراز مردان خود راخوانده وبآنها گفت‌که بربارء را به عین‌الشمس‌که درمسافت دو یا سه ساعته قلعه میباشد، برسانند واگردرآنجا بموکب پدرش رسیدند ، بربارء را ترك‌گفته ومراجعت‌نمایند ، و اگرموکب حرکت‌کرده بود، با او بـه‌بلبیس برونـد .

ارسطولیس‌به‌آندو نفر نامه‌ای‌داد تاآنرابه‌ارکادیوس‌برسانند تابه‌آنها اجازه‌بدهدکه ازقلعه خارج شوند ودستورداد‌که‌کالسکه‌ای که دوگاو قوی‌آنرا میکشید، برای‌آنهاحاضرکنند، آن دونامه را گرفته و بدیر معلقه‌رفتند، اماارکادیوس در آنجا همه‌اش در باره ارمانوسه وبربارءفکرواندیشه میکرد ووقتی‌دوسرباز نامه‌ارسطولیس را آوردند، به‌آنها اجازه داد وزیرچشمی نگاهی ببربارء افکند و مثل این بود که‌قضیه‌را باارمانوسه تمام‌کرده‌که فوری جواب را برای او بیاورد ، وبربارء هم بانگاه جواب مثبت بوی داد.



هرسه ازقلعه خارج شدند ، آفتاب میخواست غروب کند .
دربین راه ازآنجا تاعین الشمس جز باغها ودرختان خرما و تعداد کمی عمارت دیده نمیشد. این عمارتها کلیساها ودیرمعلقه بودند و در بعضی از این نقاط ، یعنی اراضی بعدازکوه مقطم، بعدها شهر فسطاط «قاهره» بناشد .

بزباره سوارکالسکه شد وآن دو سربازکالسکه را میراندند تااینکه بعین الشمس نزدیك شدند .

درآنموقع،شهرعین‌الشمس روبخرابی رفته بود و دیوارهای حصار شهرخراب شده بود، واز عمارت بزرگ ومشهورآن‌که چون مدرسه عظیمی بود وازتمام اقطارگیتی برای‌کسب علم و اطلاع در باره علوم مصری وفلسفه‌آن میآمدند؛ جزخرابه‌ای باقی نبودکه در آن جغد زندگی می‌کرد ا وجز مقداری دیوار وچند ستون از آن عمارت با عظمت باقی نمانده بود . اما دو مناره بلندی که دم در آن عمارت وجود داشت ، هنوز سر بآسمان کشیده ودست زمانه آنهارا خراب نکرده بود. همچنین بعضی از بتهائی راکه مصریان قبلاآنرامیپرسیدند ؛ هنوز درآن عمارت خرابه باهیکلهای درشت خود درحالی‌که روی‌آنها خاك نشسته بود، دیده میشد .

وقتی آنها بشهر نزدیك شدند ، ازکالسکه خارج شده از بالای دیوار خراب داخل شهرشدند وآنرا خالی‌دیدند، وخواستند درباره شهر پرسشهائی بکنند وتوضیحات بخواهند. آن‌ها خانه‌های محقری راکه درآن‌نزدیکی برروی خرابه دیوار شهرساخته‌بودند مشاهده‌کردند . دو سرباز بسوی یکی از این خانه های محقر رفتند ، وقتی ساکنین آن خانه ، دوسرباز رادیدندکه بسوی خانه آنها پیش میآیند، ترسیدند ووحشت‌کردند وخانه را ترك‌گفته و بحال خود گذاردند. .

پس از آن ؛ دوسرباز ؛ صدای سگهائی راشنیدند ودوسگ

مخوف وبزرگی دیدندکه بآنها حمله مینمایند ، درحالیکه مرتب باصدای بلند عوعومیکنند، آنها ساکنین‌خانه راخواندند،ولی کسی ظاهر نشد .

پس‌ازآن، صدای نعره دوگاو وکالسکه راشنیدند. دوسرباز برگشته ودیدندکه‌دوگاو کالسکه‌ازصدای عوعوی‌سگان ترسیده‌اند. دوسربازگاوهای رم‌کرده وکالسکه‌را برداشته ودرمیان اشجار پنهان شدند، یکی‌ازسربازان برگشته ودوگاورا آرام‌کرد وآنهارا بدرختی بست وپس‌ازآن بنزد رفیق خودبرباره برگشت، آن دویعنی برباره وآن سربازدیگر که ازسگهاترسیده بودند،بسوی خانه محقردیگری رفته ودرآن راکوفتند . ولی‌کسی پاسخ بآنها نداد. آن دو متعجب شدند وترسیدندکه قضیه‌ای درکار باشد وخطری متوجه‌شان شود.

آن دو درحالیکه سگها عوعو میکردند ، بسوی خانه دیگر رفتند. درآنجا پیرمردی راکه برعصا تکیه داده بود دیدند. آن‌مرد ریش سفید بلندی داشت . آن دو بوی نزدیك شده وسلام‌کردند . پیرمرد جواب سلام‌آنها رادادوبرروی سنگی برای‌استراحت‌نشست.

آندو پرسیدندکه چراساکنین خانه‌های‌محقر فرارکرده‌اند. پیرمردگفت : « آیا شما ازسربازان رومی هستید؟ » آنهاگفتند ، « نه،ما ازسربازان‌آقایمان مقوقس میباشیم، ولی‌چرا این‌سؤال را کردید ؟ »

پیرمرد گفت ، « حال‌که دانستم شما برادران ماازقبطیها هستید واین امرازلهجه شما ، برمن‌ثابت‌شد. بشمامیگویم‌که‌این‌مردم که دیدید ازشمافرار میکنند، اینست‌که خیال‌کردند شماازسربازان رومی هستید وبرشما پنهان نیست‌که ما ازدست رومان چه سختی‌ها وستمهاکشیده‌ایم وچه بساکه چند نفر ازسربازان رومی مانند شما ازاینجاگذشتند ومارابدبخت وبیچاره‌کردند ، باینمعنی‌آنچه اموال داشتیم‌گرفتند وحیوانات وآذوقه مارا ازدستمان خارج ساختند و

آخرین ستمی که ازآنها دیدیم، چند روز پیش بود، باینمعنی که عده‌ای ازسربازان رومی باینجا آمده و میخواستند بقصرشمع بروند ودربین راه آنچه‌که دستشان بآن رسید، خراب‌کردند ، زراعت را پایمال‌کردند ، وچهارپایان راجلو خودراندند وخانه ها را غارت کردند و وقتی پسرم باآنها صحبت‌کرده و تضرع و زاری نمودکه برحال زار مارحم‌کنند، تاتوانستند اوراموردضرب‌قراردادند، پس برشما ثابت شدکه چرا اهالی این محل وقتــی سربازان رومــی را میبینند تااین حدنگران و بیمناك میشوند وفرارمی‌کنند. و منهم بخدا اگرپیرو ناتوان نبودم وقدرت فرارکردن راداشتم، دربرابر شما نمیایستادم وحتی‌فرارمی‌کردم، اما خداراشکرکه نتوانستم‌فرار کنم و دانستم‌که شماکیستید وازجانب چه شخصی‌آمده‌اید و یقین بدانیدکه ماطبق دلخواه شما عمل میکنیم و آنچه بگوئید اطاعت میکنیم، اکنون بفرمائید خیلی‌خوش‌آمدید.

یکی ازسربازان‌که مرقس نام داشت، چنین‌گفت: « آیاشما باین حد ازرجال حکومت خود ترس ووحشت دارید؟ »

مردسالخورده‌آه عمیقی‌کشید وچشمان‌اشک‌آلود خودرابالا کرد وبآنها نگریست وگفت: «شماها جوانید و مانند من تجربه و مشقاتی راکه‌کشیده‌ام ندیده‌اید! الحق بدی رفتار این رومیها باما دل سنگ راهم‌کباب میکند، ومن مدت هشتادسال است‌که درخلال آن‌نفس راحتی‌نکشیده‌ام وهمچنین خبرخوشی را نشنیده‌ام وچندین مرتبه در خطر افتاده ام و انواع عذابها را دیده‌ام و چقدر آرزو کرده‌ام‌که‌کشورم بدست اهالی حبشه وصومال‌که آنها رامردم‌غیر متمدن ووحشی میخوانند، میافتاد،زیرابنظرم‌آنهاازاین رومیها با رحم تر وانسان تر میباشند و چنین بنظر می‌رسد هنگام نجات و رستگاری رسیده باشد! »

پیرمرد درحالیکه سر بزیر صحبت میکرد ، آن دوسرباز

بدقت سخنان اوراگوش میدادند وبطوری مجذوب سخنان وی گردیدند که فراموش نمودند برای چه مقصودی بآنجا آمده‌اند ، ولی بربازه بآنها تذکر داد که برای چه مقصوی بآنجا آمده‌اند. ازاینرو مرقس به پیرمرد گفت: « راستی سخنان شماکه حاکی ازروح پاك وتجربه عمیق شمابود درماااثر زیادی کرد، ولی ما پیش ازآنکه صحبت شما بپایان برسد، ازشما میپرسیم که آیا موکب مولایمان مقوقس ازاینجا عبور نکرده‌است؟!»

پیرمرد گفت: «چراای جوان ... آنهاشب گذشته رادراینجا ماندند وسپیده دم بطرف مشرق حرکت کردند وآنها بمانوید نجات ورهائی را دادند .»

وقتی دوسرباز دیدند که مجبورند با بربازه به بلبیس بروند وخورشید هم میخواهد غروب کند، تصمیم گرفتند شب رادرآنجابسر برند و سپیده دم روز بعد بطرف بلبیس حرکت کنند. آنها در آنجا ماندند وصحبتهای پیرمرد خیلی آنهارا سرگرم کرد وبدلشان نشست . مرقس به پیرمرد چنین گفت ، « آیابما اجازه می دهید که شب رانزدشما بمانیم ؟»

پیرمرد گفت: «خیلی خوش آمدیدفرزندان عزیزم، اینجاخانه خود شمااست!»

پس ازآن پیر مرد اولاد خود راصدا زد وچیزی نگذشت که که اولادش از پشت دیوار ها که در آنجا پنهان شده بودند، ظاهر گردیدند. یکی ازآنها سوارگاوی بود وافسار الاغی راهم که پشت سرگاو میآمد ، دردست داشت وجوان دیگر گله‌ای رابجلومیراند.

وجوان سوم داس راست خود را برگردن افکنده بود ، ولی باوجود این بادست دیگر باچوب بلندی گله مرغابی‌هارابطرف جلو میراند .

پیرمرد رو به مرقس کرد و گفت: «این جوان که میبینی دستش بر گردنش آویزان است ، کوچکترین اولاد من میباشد و رومیها بطوریکه خبردارم اورامضروب ساخته ودستش راشکسته‌اند.»

اولادپیرمرد نزدیك شده وخواستند دست دوسربازرا ببوسند درحالیکه ازترس سرتاپا میلرزیدند.

پیرمردچون چنین دید، به‌آنها گفت: « فرزندانم، این دونفر از مردان مقدس میباشند ، نترسید ، آنهـا از سربازان رومـی نمیباشند . »

و به‌آنها امر کرد که برای سربازان غذا تهیه‌کنند وبرای خوابیدن آنهاجا آماده سازند و به‌دوگاو علف بدهند وآنهارابستونی که در نزدیکی خانه است ، ببندند.

دوسربازگفتند ، « بیائید داخل این معبد بشویم وددرآنجا صحبتهای خودرا بپایان برسانیم و اگرخسته شده‌اید ، زیربازوان شمارا میگیریم .»

پیرمرد بکمك عصایش ازجای برخاست وبعضی از اولادش باوکمك کردند وهمگی داخل معبد شدند و در آنجا آثارخیمه ها و پاها وبقیه غذا دیدند ودانستندکه آثار ماندن مقوقس وهمراهانش میبـاشد .

درحیاط معبد درخت بزرگی دیده میشد .

آنها برروی پاره سنگهـائی‌که در آنجا ، درزیردرخت‌بود نشسته و مشغول صحبت شدند .

خورشیدمی‌خواست غروب کند وشفق‌ظاهر گردید وسکوت‌بر آن خرابه حکمفرما شده بود، بطوریکه ترس دردلها میافتاد و انسان دراطراف خود جزمجسمه‌های بزرگ وستونهای عظیم نمیدید .

مرقس به پیرمردگفت: « شما بمامژده دادیدکه راه نجاتی برای مادر پیش است ، مقصودتان چه بود؟»

پیرمرد گفت ، « من گفتم که ممکن است راه نجاتی درپیش باشد ومقصودم این بود که خداوند ماراازدست این ستمگران نجات دهد، وترس من این است که کسی سخنان مارا بشنود!..»

مرقس گفت: « نترسید، کسی دراینجا نیست ».

پیرمرد گفت ، « از این افراد شامی که در این شهراقامت دارند شنیده ام که در عربستان شخص بزرگی ظهور است و مردم دنیا را دعوت به دین جدیدی نموده است و پیرامون اواشخاص نیرومند و باارادهای گرد آمدهاند، آنها باروميان در سرزمین شام جنگ کرده ورومیان راشکست دادهاند وبنظر من آنها ساکت نخواهند نشست وبرای فتح مصر، به این دیارخواهند آمد، زیرا این سرزمین، حاصلخیزترین کشورهای روم محسوب میشود و گمان نمیکنم که آنها درفتح آن متحمل زحماتی شوند ، ومن روز گذشته از بعضی از مردان مولایمان مقوقس شنیدم که این اعراب تصمیم دارندکه بسوی مابیایند،ولی ظاهراً آنها از اینجا خیلی دور میباشند.»

مرقس که ازدوست خودجرجس صریحتروباجرأت بود گفت: « ازکجا میگوئیدکه اعراب از این دیار دورهستند!.»

پیرمرد گفت: « برای اینکه امروزموکب آقایم مقوقس حرکت کرد وایشان میخواهند دختر خود آرمانوسه را بازدواج قسطنطین فرزند هرقل درآورند ، واگراعراب نزدیك به این سرزمین بودند آقایم مقوقس دخترشان رابه بلبیس نمیبردند، زیرا بلبیس درسرراه دشمن که سوریه میباشد، واقع شدهاست.»

مرقس گفت، « مثل اینکه مقدر شده است که بلائی برسرما فرود آید وما نمیدانیم عاقبت این جنگها چه خواهد شد ، ولی امیدواریم که پیروزی ازآن ما باشد، زیرا قلعهها وحصارها مستحکم میباشند واین اعراب جزعده کمی صحرانشین نیستند که سوار شتر

میشوند وگوسفند میچرانند . اما سربازان رومی سر تاپا مسلح و جنگجو هستندوخودهرقل‌مرددلیرورزمجوئی‌است‌وپدرم‌بمن‌گفت‌که‌او ایرانیان راازمصر بیرون‌کرد .»

پیرمرد سرجنبانید وباانگشتان‌باریش خودبازکرد ومثل‌این بودکه چیزی رابخاطرمیاورد وپس ازآن نگاهی به مرقس افکند وگفت: « فرزند! تو مرا بیاد چیزهائی افکندی‌که نزدیك بود آنرا فراموش‌کنم. آری هرکول‌بزورایرانیان را، ازمصرخارج کرد ولی توانائی‌آنرانداردکه اعراب راازکشورخود خارج‌کند، وظاهر اوضاع واحوال رومیها واعراب چنین‌میرساندکه‌سقوط دولت رومیها واعراب نزدیك شده است و فتح و پیروزی از آن اعراب خواهد بود واعراب برهرکشوری وهرشهری‌که یورش وحمله‌آوردند، آنرا فتح نمودند بطوریکه ممالك شام وبیت‌المقدس وعراق ویمن و غیره. شدند وسربازان رومی‌نتوانستند دربرابرآنها تاب مقاومت‌بیاورند، واین امر صورت نگرفته است مگر اینکه خداوند چنین خواسته است واراده‌کرده‌که بین مااختلاف ودوئیت پیداشده وگروهی از ما علیه‌گروه دیگر خودمان قیام‌کنند، وگرنه نه‌فقط جنگجویان عرب بلکه درجهان‌کسی یارای مقاومت وپایداری دربرابرقشون‌ما ندارد . وچگونه هرکول میتواند شردشمن سرسختی، چون اعراب را ازکشور خودکم‌کند ، درحالیکه باماکه مسیحی هستیم اینگونه رفتارکرد ومارااز خود ناراضی ساخته است؟! آیا خیال میکنی‌که اگر اعراب برای فتح این سرزمین بیایند ؛ قبطیها بخاطر دوستی بارومیها دفاع ومقاومت خواهندکرد ؟! من‌که خود یکنفر قبطی هستم! میگویم هر دولت دیگری که میخواهد بر این سرزمین حکومت‌کند ، بردولت روم ترجیح و برتری میدهم ، زیرا ما از دست رومیها خیلی ظلم و عذاب دیده‌ایم !.. درست است‌که رومیها مانند ما مسیحی هستند؛ ولی بت پرستان از آنها بهترند . بیائید

ازفرزندانم ومردم این شهر بپرسید تا بشما بگویندکه ما از رومیها چه‌ها دیده‌ایم !.

اگر بدانید که این رومیها چقدر ازکلیساهای مارا خراب کردندوکشیشان وبطریقان ماراهلاك ساختند واملاك مارااز دستمان گرفتند !... آیا این رفتار ظالمانه شایسته مسیحیان است ؟ ! بهاین باغها نگاه‌کنید ؛ من وفرزندانم این باغهارا بوجودآورده وباغبانی‌آنهارا بعهده داریم ودرآن‌درختهای انگور وخرماکاشته‌ایم ولی ازاینهمه خرما وانگوری‌که میدهد، جزمقدارکمی ازآن‌عاید مانمیشود ؛ زیرا مقدار زیادی‌ازانگورها وخرماهای‌آنرا سربازان رومی‌کنده ومیبرند ومقداری راهم مامورین دولت میگیرند وعلاوه بر این انواع اهانتهارا بما روا میدارند . اما سر نوشت‌گله‌های ماهم شبیه سرنوشت گله‌های زراعتمان میباشد ؛ و ما پس ازآنکه دوازده‌گاو میش داشتیم و آنهارا برای سوار شدن و یابارکشیدن بکارمیبردیم، اکنون جزاین‌گاومیش دیگری‌نداریم. ومن‌ازمردی که‌ازشام آمده‌است؛ شنیدم‌که اعراب پس‌ازآنکه شام‌رافتح‌کردند، به مسیحیان اطمینان دادندکه جان ومال وناموسشان درامان‌خواهد بود وبه‌آنها اجازه دادندکه درکلیساها و معابد خود نمازگذارند ومطمئن باشندکه‌کسی معترض آنها نخواهد شد. آیا بنظر توأین اعراب بهترازرومیها نمیباشند ؟! ولی افسوس‌که تقدیر برای ما مصریان جزبدبختی وعذاب نخواسته‌است !.. من بخاطردارم‌که در چهل‌سال پیش ؛ روزی ایرانیان به‌کشورماآمدند ومن در آنموقع مرحله جوانی راطی‌کرده وپابمرحله‌کهولت‌گذارده بودم و درشهر اسکندریه اقامت داشتم وبتجارت حبوبات وذرت مشغول بودم ودر راحتی وآسایش زندگی میکردم . ماشنیده بودیم‌که دولت ایران بادولت روم ازدرجنگ درآمده‌است. پادشاه روم در آنموقع شخصی بودبنام «فوقا». این شخص خیلی ضعیف‌بود؛ ایرانیان‌توانستند بر

سربازان‌قوقا غلبه کرده وشامرافتح کنندوبطرف سرزمین مصرحرکت کنند؛ پادشاه ایران مردقوی و بااراده‌ای بودکه کسری نام داشت ووقتی ما شنیدیم که جنگجویان او پس ازفتح شام ؛ بطرف مصر حرکت کرده‌اند ؛ پیش خودگفتیم که شاید آنها بهترازرومیها باشند وبدست آنها ظلم وتعدی رومیها ازسرماکم شود،ولی وقتی آنهاداخل مصرشدند ؛ دیدیم که آنهاهم مانند رومیها کلیسا های ما را خراب میکنند .

آنهااول‌چنین‌وانمودکردندکه‌خوبی‌وصلاح ماراخواستارند، ولی بعداً باما بدرفتاری‌کردند ، باینمعنی‌که آنها از مردم شهر خواستندکه درمکانی جمع شوند تابه آنها هدایا وانعامهایی داده شود ومردم دسته دسته بمحل اجتماع رفتند، ولی من‌نتوانستم به‌آن محل بروم ؛ زیرازیادکارداشتم اجتماع‌آنها درسالون بزرگی بود که دیوارهای ضخیم ومستحکمی‌داشت؛ یعنی اجتماع درمحلی بود که‌اجدادمامصریها درآنجا بت‌بزرگ خود «سرابیس» رامیپرستیدند وداستان این بت مرابیاد میآوردکه درقدیم رومیها نسبت بما چقدر خوش رفتاری میکردند ، ولی این اواخر چقدر بما ظلم وستم‌روا داشته‌اند .

# مسیحیان وظلم رومیها

مرقس که ازسخنان پیرمردخوشش آمد؛ وازآن استفاده کرده بود، تقاضا کرد که داستان را ادامه دهد.

پیرمردچنین گفت: « ای فرزندان! برشما پنهان نیست که اجدادما مصریان درقدیم بتهائی را میپرستیدند که اکنون بعضی از آنها در برابرشما دیده میشود ومانند این بتها درسراسر کشور زیاد وجود دارد وپس ازآنکه مسیح ظهورکردو دیانت مسیحی رارواج داد و این دیانت داخل کشورگردید . اجداد قبطی ما بدیانت مسیحی گرویدند .

ولی حکام وزمامداران رومی که دراین سرزمین حکمفرمایی میکردند، همچنان درحالت بت‌پرستی خودباقی ماندند وباجداد ما که دیانت مسیحی را قبول کرده بودند. انواع عذابها وشکنجه‌هارا روا داشتند، وبیش ازهمه آنهاامپراتور دقلیانوس رومی، باجداد ما ظلم وستم نمود وهمان او بودکه عده‌زیادی ازاجداد بیگناه مارا در حدود سه قرن پیش بقتل رساند واین بزرگترین ظلم وستمی بودکه رومیهابرما رواداشتندوهمینکه قسطنطین‌بزرگ برتخت امپراتوری روم جلوس کرد، دیانت مسیحی را قبول نمود وحمایت مسیحیان را بعهده‌گرفت ومادر قسطنطین، هیلانه پاکدامن ومقدس بودکه به بیت‌المقدس رفت ودرآنجا ، بطوری‌که شنیده‌اید، صلیب مسیح را پیدا نمود، ولی‌بازهم پدران ما . پس ازحکومت امپراتورهائی‌که بعد

ازقسطنطنین برسریر حکم نشستند، انواع ظلمها وستمهارا دیدند که‌تااینکه امپراتور خوش قلب ونیکوکار، تیودوسیوس بزرگ دو قرن ونیم پیش؛ برتخت امپراتوری روم جلوس کرد وچون شخص متدین وباایمانی بود، قبطی های متدین‌راکه بزندان افتاده‌بودند، آزادکرد وبااینکه اغلب مردم مصر بت‌پرست بودند وهنوزبدیانت مسیحی نگرویده بودند، عده‌ای را در مصر مامور کردکه بتخانه های موجوددرمصررا خراب‌کنند وبتهارا بشکنند وبجای‌آن‌کلیسا های بزرگ بسازند ودراسکندریه معبد بزرگی وجودداشت که‌معبد «سیرابیس» نامیده میشد ودرآن معبد؛ بت بسیار بزرگی بودکه دهان وفك‌آنرا باضربات‌کلنگ خوردکردند. وبراثر آن صدها موشی که‌دردهان‌آن‌بت‌کهنه‌وقدیمی منزل‌گزیده بودند، بیرون‌ریختند وعدهٔ ازبت پرستان‌که شاهد شکسته وخورد شدن بت بزرگ وعظیم خود بودند؛وقتی دیدندکه‌آنهمه موش‌دردهان خدایشان اقامت‌دارد اعتقادشان ببت پرستی سلب‌گردید .

اززمان تیودوسیون، دیانت مسیحی مستحکم‌گردید ورواج پیدا نمود ومصریان‌کلیساهای زیادوبزرگی بنانمودند وبراثرآن اختلافاتی بین رجال دین مسیحی اسکندریه و رجال دین مسیحی قسطنطنیه پدیدآمدوسبب‌بدبختی‌این‌کشور، بطوریکه‌میدانید‌گردید.

مرقس‌گفت :

ـ خوب،وقتی لشکریان‌ایران باسپاهیان قبطیهاروبروشدند، نتیجه چه شد؟!

پیرمردگفت :

« سپاهیان ایران هزاران قبطی راکشتند ولشکریان‌آنهارا شکست وفراری دادند، ووقتی من ازنتیجه جنگ باخبرشدم؛ اهل خانه وآنچه پول نقدداشتم برداشته وفرارکرده وبه‌اینجاآمدم ودر اینجا ماندگارشدم وگرچه دراینجا بافقروتنگدستی دست‌بگریبان

هستم، ولی خدارا شکر که ازمرگ حتمی رهایی یافتم.

اما ایرانیان موفق شدند داخل شهر قسطنطنیه که پایتخت رومیها بود بشوید وبعد ازآن دانستم که رومیها که پی بضعف پادشاه خود (قوقا) بردند، اوراعزل کرده و(هرکول) را بجای او برتخت شاهی نشاندند.

هرکول قبل ازآن، والی وحکمران افریقا بود.

هرکول بقسطنطنیه آمده وقوقا وبرادرانش را بقتل رساند وچندین مرتبه باایرانیان جنگیدوچون نتوانست برایرانیان پیروز شود، کاملا مایوس گردیدو تصمیم گرفت که پایتخت خودرا به تونس منتقل کند. ولی این امربررومیان گران آمد، وبطریق بزرگ بهوا خواهی هرکول برخاسته وهرکول سربازان زیادی پیرامون خود گردآورده وباایرانیان جنگید وتوانست ایرانیان را ازکشورخود خارج سازد ودوءمرتبه سرزمین مصر تحت نفوذ رومیها قرارگرفت، ولی هرکول بازهم مانند پادشاهان گذشته بنای استبداد وظلم را گذاشت وبطریقها ورجال دین مارا تحت فشار قرارداد وشهر اسکندریه بطریق باتقوی ومهربانی داشت بنام «بنیامین»،هرکول این بطریق را تحت فشار وعذاب قرارداده واورا برکنار نموده و بجایش شخصی راکه کورش نام داشت گذارد.

کورش خواست بنیامین را دستگیر کند ، ولی بنیامین از اسکندریه فرارکرد وبدشت اسقیط رفت ودرشهر «تیباس» که هوا-خواهانش درآن بودندماندگارشد وبنیامین تاکنون درشهر« تیباس» اقامت دارد وکورش تنها به اینکارا کتفانکرد، بلکه چون دیدکه موفق نشده است بنیامین را دستگیرکند، برادر بنیامین راکه منیانام داشت ودراسکندریه بود دستگیر کرد وبه قسطنطنیه فرستاد ودرآنجا هرکول دستورداد که یك کیسه شن بپای وی بیاویزند واورا بدریا افکندند وبدین طریق منیا برادربنیامین شهیدگردید.

پیرمرد لحظه‌ای ساکت مانده سپس درتعقیب سخنان خود گفت :

«فرزند، این بود قضایائی که شخصاً شاهدآن بودم‌وبرایتان تعریف‌کردم و چندین مرتبه پیش خودگفتم‌که این اعراب بلای دیگری هستندکه خداوند بر سرما نازل‌کرده است وازبلای اولی که خداوند برسرما نازل‌کرد، یعنی رومیها، بدترهستند.ووقتی‌من رفتار این اعراب را بامردم‌کشورهائی‌که آنرا فتح‌کرده‌اند، مقایسه می‌کنم، میبینم‌که این اعراب خیلی بهتر از رومیها هستند.»

پیرمرد ازشدت ضعف وسالخوردگی نتوانست‌کلام خودرا به پایان برساند.

دوسرباز وبرباره وبقیه حاضرین‌گوش میدادند.

مرقس روبه پیرمردکرد وگفت :

«ای پیرمرد. با صحبتهای خود مارا مأنوس‌کردی وما امیدواریم‌که باآمدن این اعراب، وضع مابهتر شود.اماا‌گراعراب ازدست رومیها شکست بخورند،ماباشمشیرهای خود باآن‌ها خواهیم جنگید.

پس ازآن مرقس ازجای برخاست وبه پیرمرد نزدیك شدو درگوشش چنین‌گفت :

«آقایم مقوقس تصمیم به‌آنچه‌گفتم دارد واگردیدکه اعراب برآن‌ها غلبه خواهندکرد، بهواخواهی‌آنها قیام خواهد نمود، واو آقاوفرمانده مامیباشد، واگرنیروی رومیها نبود، اودرهای‌کشورخود را برروی اعراب بدون‌آن‌که بسربازان خود اجازه دهد تیری‌بسوی آنها خالی‌کنند، بازمیکرد.

جرجس سرباز دیگرکه صحبت های‌آنهارا میشنید، گفت:

«اگرمقوقس چنین تصمیمی را دارد، چگونه حاضرمیشود که دختر خودرا به قسطنطین فرزند هرکول بدهد وشخصاً دختر را

به بلبیس حمل میکند؟!»

پیرمرد کلام سربازرا قطع کرد وگفت :

« فرزند، حقیقت را فراموش مکن وازعمل مقوقس تعجب منما، زیرا اومجبوراست این‌کاررا بکند، واگر این‌کاررانکند، زیان فراوانی بقبطیها وارد خواهدآمد.

اما بر باره که‌صحبتهای آنهارامیشنید، بیادخانم خودارمانوسه افتاد وترسید پیش ازآنکه خودرا به خانم خود برساند وقضیه ارکادیوس رابرای اوتعریف کند، قسطنطین آمده وخانمش، ارمانوسه را باخود ببرد وکارازکار بگذرد .

بر باره به پیرمرد چنین‌گفت :

« اجازه بدهید یك سئوالی ازشما بکنم، شما دربین صحبت خودگفتیدکه باشخصی‌که ازشام‌آمده است؛آشنا شده‌اید وآن‌شخص رفتار خوب اعراب را بامردم برایتان تعریف‌کرده است ، آیا او ازآمدن قسطنطین‌چیزی‌بشما نگفت؟!»

پیرمردگفت :

« چرا، گمان میکنم اوبمن‌گفت‌که قسطنطین در یکی از جنگها کشته شد ، ولی من درباره صحت یا سقم این خبر تحقیق نکردم . »

وقتی‌بر باره این خبررا شنید، قلبش ازخوشحالی فروریخت وگفت :

« این خبرخیلی مهم است واگرراست باشد ، باید خانم ارمانوسه به منف مراجعت‌کند !

جرجس به برباره گفت :

«آیا بنظرشما خانمتان ارمانوسه ازمرگ‌قسطنطین محزون میشود ؟ »

برباره‌گفت :

«نمیدانم، ولی شاید محزون شود. زیرا ازدواج او با پسر امپراتور افتخار بزرگی است که نصیب‌وی‌میشود، ولی تقدیر هرچه بخواهد میکند، ومن خیلی مایلم ازحقیقت این امر بااطلاع شوم، زیرا ارمانوسه خانم من است ومن ندیمه اومیباشم، وهردو مایل هستیم که بدانیم تاچه حد این‌خبر صحیح است، آیامیتوانم با آن شخص ملاقات‌کنم؟ اواکنون‌کجا است؟ »

پیرمردگفت: «نمیدانم، ولی تاچند روز پیش‌اینجا بود. او برای زیارت بعضی ازدیرها رفت ونمیدانم اکنون درکجا است، و اگراین خبر صحیح باشد، حتماً بگوش‌آقایمان مقوقس میرسید. و بنظرمن این خبررا جعل‌کرده وانتشار داده‌اند، تا درعزم وتصمیم رومیان خلل واردآورند، درهرحال هیچ چیز پنهان نمیماند و به زودی‌آشکار میشود.»

دروقتی‌که‌آن دومشغول صحبت بودند؛ یکی ازفرزندان پیرمرد درحالیکه یك جعبه چوبی را حمل میکرد، آمد وآن جعبه را به پیرمرد داد.

درآن جعبه چوبی ظرفی که در آن شرابی از خرما درست شده بود، گذارده بودند.

پیرمرد ظرف شراب را به‌آن دوسرباز داد وگفت:

« بگیرید این شراب را بخورید، این شراب را خودمان امسال درست‌کرده‌ایم وخیلی لذیذاست.»

سربازان ظرف شراب راگرفتند ومقداری ازآن شراب را نوشیدند. آنگاه ظرف را به پیرمرد دادند و مردهم مقداری شراب نوشید . پس ازآن خبردادندکه غذا حاضر است .

حاضرین‌که زیادگرسنه بودند ، ازجای برخاستند وداخل اتاقی شدند ودیدند سفره‌کوچکی‌گسترده‌اند ودرآن غذاهائی‌که در ظرفهای چوبی وکاشی ریخته‌اند، دیده میشد .

پیرمرد ازاین که غذای مختصری برای میهمانان تهیه کرده است، معذرت خواست .

حاضرین غذا خوردند و پس ازآن مدتی صحبت کردند تااین که خواب بچشمانشان راه یافت، آنگاه داخل رختخوابهائی که برای آنها گسترده بودند. گردیدند وخوابیدند .



اکنون ما آن هارا درحال خواب باقی میگذاریم وباخواننده همراه موکب مقوقس به بلبیس میرویم .

اما موکب ، ازکالسکه مقوقس و هودج آرمانوسه و مردان مقوقس تشکیل میافت .

هودج را شش غلام حمل میکردند ، چهارنفر از عقب ودو نفر از جلو . در عقب سرهودج مردی بودکه چتری راکه از پر ساخته بودند . حمل میکردند .

کالسکه مقوقس را دو اسب قوی می کشیدند و بر روی دواسب زینهای نقره دیده میشد ، این موکب از هر قریه یا شهری که میگذشت ، مردم به استقبال مقوقس خارج میشدند و دسته های گل تقدیم میداشتند .

آنها سپیده دم ازعین الشمس خارج شده بودند و امیدداشتند که غروب به بلبیس برسند . خورشید میخواست در افق باختر غروب کند که آنها بنزدیکی شهر بلبیس رسیدند .

شهر بلبیس برروی زمینی که کمی ارتفاع داشت، ساخته شده بود. دروسط شهر قصرباشکوهی بودکه آن را برای پذیرائی عروس حاضروآماده کرده بودند .

وقتی آنها بشهر نزدیکترشدند؛ حکمران شهر باسربازانش باستقبال موکب خارج شدند؛ درحالیکه سبدهای بزرگ گل دردست داشتند. ونیز عده ای ازکنیزان وخانمهای محترم که پیشاپیش آنها

زوجه حکمران دیده میشد، بطرف هودج ارمانوسه شتافتند ودسته گل را تقدیم اونمودند وموکب ارمانوسه را باخود بشهر بردند و درنزدیکی قصر اورا ازهودج پیاده کردند وارمانوسه درحالیکه نوازندگان مینواختند وخوانندگان باصدای دلکش خودمیخواندند، داخل قصری که برای اوآماده کرده بودند شد.

این قصررا با بهترین وگرانبها ترین فرشها وزیبا ترین اثاثیه مفروش وتزئین کرده بودند .

پس ازآن کنیزان دورارمانوسه راگرفتند تاجامه سفررا ازتن اوخارج ساخته وجامه زیبا وگرانبهائی برتن خانم خود نمایند و بهترین شربت هارا برای رفع خستگی تقدیم ارمانوسه نمودند .

وزوجه حکمران ازاینکه مهمان عزیز و عالیقدری چون ارمانوسه دارد، خیلی خوشحال وسعادتمند بنظرمیرسید.

اماحکمران، مقوقس پدر ارمانوسه وهمراهانش را بقصری که برای آنها اختصاص داده بود، بردو آنهاهم پس از صرف غذا، چون خیلی خسته بودند، زود خوابیدند .

صبح روزبعد مقوقس سفارش دخترخودارمانوسه رابه حکمران بلبیس کرد وپس ازآن باارمانوسه ملاقات نمود و بااوخدا حافظی کرد وقول داد که بزودی بدیدن اوبیاید .

ارمانوسه ازفراق پدر خود بشدت گریست، زیرا بیم آن داشت که آن دیدار بعلت بدی اوضاع، ملاقات آخری باشد.

ارمانوسه پس ازسفر پدر تنها نشست و دوباره به بدبختی و گرفتاری خودفکرمیکرد واندیشه نمود.

اونمیتوانست آنچه راکه احساس میکند، بکسی بگوید .او احساس کردکه احتیاج مبرمی به خادم باوفای خودبرباره داردتا باوی درد دل کند وعقده درون خود بگشاید .

ارمانوسه تمام آن روز را در دریای این افکار واندیشه‌ها غوطه وربود وگاهگاهی ازپنجره‌هائی که‌درهای آنها بخارج بازمیشد. نگاه میکرد به‌این‌امید که بریاره رابیبند .

از شدت نگرانی که داشت ، درختان خرما بنظر او چون شبحهای آدمی مجسم میشد.

اما بریاره ودوس‌بساز آن شب‌را درعین‌الشمس گذراندند، به این امید که روز بعد به‌بلبیس بروند.

همینکه صبح‌شد، کالسکه را آماده کردند و بگاوی که آن کالسکه‌رامیکشید، علف باندازه کافی‌دادند ، ولی ترسیدند که راه‌را خوب ندانند ، از اینرو از مرد سالخورده پرسیدند که آیا یکی از فرزندانش راه را نیکو میداند؟

مردسالخورده پاسخ داد : فرزندم هدا راه راخوب می‌داند وچه بسیار که برای خرید بعضی ازقماشها وفروش آنچه غله زیادی که برای ماامی‌ماند ، به‌شهر میرود.»

پس ازآن فرزند خود هدارا خواند وهمینکه هداآمد، بوی گفت: فرزند ، تو باید با دوستان من به‌بابیس بروی و سوارگاو ابیس بشوی ووقتی‌آنهارا بشهر رساندی، فوری مراجعت کنی تاما درباره‌تو نگران نشویم .»

همینکه مرقس نام ابیس را شنید، فوری نام‌گاوی راکه در قدیم مصریان‌آنرا میپرستیدند، بخاطر آورد وگفت: « میبینم که‌گاو خودرا بنام مصریان قدیم‌گذاشته‌ای !»

مرد سالخورده خندید وگفت : « مااین‌گاورا بر اثر اتفاق عجیبی که برایمان رخ داد ، باین‌اسم‌نامیدیم‌وفایده زیادی هم‌ازاین کاربردیم .»

مرقس‌گفت: «آن قضیه ازچه قراراست؟»

مرد سالخورده‌گفت: « این‌گاو خیلی نیرومند است و مافن

شاخ زدن راباو آموختیم ودرشاخ زدن بر تمام گاوها پیروزی حاصل کرد و فراموش نکنید که مسابقه شاخ زدن گاوها یك عادت قدیمی دراین سرزمین است، ولی امروز کمتر چنین مسابقه‌هائی برپامیگردد.

اما این گاو عادت اجدادی خود را فراموش نکرده و شاخ زدن رانیکو میدانه‌ـ‌واتفاق افتاده که بعضی از اشخاص که بنزد ما برای مبادله غله‌یاانگور آمدند، گاو جنگی داشتند وخیلی بداشتن آن گاو بخودمیبالیدند و ازماخواستند که در باره جنگ کردن آن دوگاو باهم شرط‌بندی کنیم وهرطرفی برنده شد، گاوماده‌ای‌ازطرف بازنده بگیرد و نتیجه جنگ دوگاو این شد که گاو ماشاخهای گاو آنهاراشکست وبرآن گاو پیروزشد . وماگاو ماده راازآن‌هاگرفتیم وازآنموقع گاوخودرا «اپیس» نامیدیم.»

دوس‌باز ازاین قضیه درشگفت ماندند وپس‌ازآن مسافران آماده حرکت شدند • درحالیکه مقداری خرمسای خشك باخود برداشتند تاهروقت گرسنه شدند ، بخورند و دومشگ آب راباخود پرکردند وبراه افتادند.

درجلوآنها هدافرزند مرد سال خورده، درحالیکه سوارگاو میش بود، دیده میشد •

مرقس ازوقتیکه از قلعه خارج شدند ، همه‌اش درفکر و اندیشه بود .

وهمینکه ازقلعه خارج شدند، مرقس آرزو میکرد که مقوقس در عین الشمس نیابد تا بطرف شهر بلبیس حرکت کند ، زیرا او درنزدیکی بلبیس کاری داشت که باید انجام دهد و بکسی‌هم نگفته بودکه چکاری درآنجا دارد.

وقتی آنها به‌عین‌الشمس آمدند ومرقس دانست که مقوقس از آن شهر رفته است، خیلی خوشحال شد ووقتی آنروزصبح مرقس و همراهانش حرکت کردند، تصمیم گرفت ازآن شهری که درنزدیکی

بلبیس است ، بگذرد ، بدون‌آنکه بدو رفیقش در اینباره چیزی بگوید .

آنها تمام آنروز را حرکت‌کردند و بر باره از تأخیر نامه نگران بود .

وقتی‌ظهر‌شد، برای خوردن غذا واستراحت‌کردن درنزدیك مزرعه یکی‌از‌کشاورزان توقف‌کردند ..

درآن محل چشمه‌آب‌گوارائی درزیر درخت پرشاخ وبرگی دیده میشد .

درآن محل غذا خوردند وپس ازنیم ساعت استراحت ازجای برخاسته وبحرکت خودادامه دادند تااینکه نزدیك غروب‌بقریه‌ای رسیدند ، در حالیکه آنها مسافت درازی ازبلبیس دور بودند.

برباره مایل بودکه آنها بحرکت خود ادامه دهند تااینکه به بلبیس برسند ولو اینکه چند ساعت هم ازشب‌گذشته باشد ، ولی مرقس چنین‌گفت : « بهتر آنستکه امشب را در این ده بمانیم و فردا صبح بطرف‌بلبیس حرکت‌کنیم ، زیرا راه بدون خطر نیست.»

همه بارأی اوموافقت‌کردند وداخل آن دهکده شدند وبدر خانه کشیش‌آن قریه رفتند وازوی‌اجازه خواستندکه شب رادرمنزل بسر‌برند .

کشیش باخوشروئی ازآن‌ها پذیرائی‌کرد، زیرامتوجه شدکه آن ها ازسربازان مقوقس میباشند .

اما هدااجازه‌گرفت وباگاو خود مراجعت‌کرد.



مرقس ازاینکه بمقصد رسیده وآن شب رادرآن شهرکوچك مانده‌اند خیلی خوشحال شد ، اورفقای خودرا درخانه‌کشیش ترك گفته وبطرف دیگرشهررفت وبخانه‌ای که درکنار نهرکوچکی‌بود، رسید، درآن خانه بسته‌بودوچند سربازدم درایستاده بودند، مرقس

اهمیتی بسربازان نداد و در راآهسته‌کوفت شخصی از داخل بانك برآورد، «کوبنده درکیست؟» مرقس پاسخداد: «منم، مرقس، دررا بازکنید.

مرقس‌انتظار داشت که‌آنها همینکه نام‌اورا بشنوند، خوشحال شوند وفوری بدم درآمده‌باوخوش‌آیند گویند، ولی‌آنها تأخیر کردند ومرقس صدای هیاهو وگریه راشنید وچیزی نگذشت که دربازشده و صاحب خانه ظاهرگردیده صاحب خانه‌که مرد سالخورده‌ئی بود ، چراغی دردست داشت .

وقتی مرقس‌اورادید، سلام‌کردوخواست‌که دست اورا ببوسد، ولی مرد سالخورده دست خودرا عقب‌کشید وگردن اورابوسید.

مرقس‌حس‌کردکه اشکهای پیرمرد برروی‌گردنش‌میریزد، متعجب شده تکانی خود ونگاهی برچهره مرد سالخورده افکند و ازوی پرسیدکه چراگریه میکند .

پیرمرد به اوگفت : «فرزند، داخل شوتاهمه چیزرا برایت تعریف‌کنم .»

آن دوداخل اتاق پذیرائی شدند.ودررا ازپشت سربستند. مرقس زنی‌را دیدکه درگوشه سالن محزون نشسته ودستمالی‌دردست دارد واشکهای خودرا پاك میکند .

مرقس‌بیشترمتعجب شد وگفت : « خاله‌جان، چه شده‌است؟! ماریه کجاست؟!

زن‌درحالیکه صدای‌گریه‌اش بلند ترشده بود، گفت: فرزند، مقصودت‌کدام ماریه است ؟! »

مرقس درحالیکه بیشتر متعجب شده‌بود، گفت: «کدام‌ماریه؟! بگوئید ببینم‌کجاست ؟!

زن درحالیکه نزدیك بودگریه‌اوراخفه‌کند، گفت: «فرزند، ماریه را دوروزدیگر خواهند بردودیگر مااورانخواهیم دید. آه‌که

چه مردم بدی هستند .»

مرقس درحالیکه حس غیرت وحمیت در اودمیده شده بود، فریاد برآورد :

« ماریه راکجا خواهند برد؟ آنهاکیانند ؟»

زن گفت :

«آنها ماریــه را خواهندگرفت واورا چون قربانی تقدیـم رودخانهٔ نیل خواهند نمود ! »

مرقس‌دانست‌که ماریه‌را درآن سال انتخاب‌کرده‌اندتاچون قربانی تقدیم رودخانه نیل نمایند، چون این عادات نکـوهیده در آنموقع درمصر، رواج داشت‌که دختری را باتمام زیورآلاتش بـه رودخانه نیل میافکندند تـادرآن سال نعمت فـراوان شود وآب رودخانه نیل طغیان‌کند .

مرقس دانست‌که عشق اوبه ماریه وخواستکاری ازوی‌بدون نتیجه مانده است، ولی عشق واحساسات بروی چیره شده وباصدای بلندفریادبرآورد: «آنها نمیتوانند ماریه مرا بگیرند وببرند. من جان ومال‌خودرا فدای اومی‌کنم. من همین اکنون میخواهم‌ماریه را ببینم .»

زن گفت :

« اگرماریه را دیدی، اورا باخود بکجا خواهی برد؟! تو نمیتوانی اورا بـاخود ببری،زیرا نگهبانانی‌که درنزدیکی خانه هستند، مراقب حرکات ورفتار مامی‌باشند .

مااگر دراینباره اقدامی‌کنیم، نه فقط به نتیجه‌ای نخواهیم رسید، بلکه اسباب زحمت خودرا فراهم ساخته‌ایم .»

مرقس گفت :

« ولی‌عادت براینستکه هروقت بخواهند دختری را قربانی رودخانه نیل‌کنند، باید رضایت پدر دخترراکسب نمایند ، آیاآنها

رضایت پدرماریه. یعنی عمویم را بدست‌آورده‌اند !. »
عموی مرقس که همراهش بود، سخنان مرقس را قطع کرد وگفت:

« چگونه به این امر رضایت دهم. آنها سعی وکوشش کردند که مرا راضی کنند، ولی من قبول نکردم، آنها ببهانه اینکه بقضا وقدر تن درمیدهند وبمشیت‌الهی رفتار میکنند، خواستند دختررا بزور وجبر بگیرند ومدعی شدند که سال‌گذشته قرعه بنام یک‌دختر کلیمی اصابت کردوامسال قرعه بنام ماریه اصابت نموده است!..»

مرقس فریاد برآورد: «نه، رودخانه طغیان کرد ونه زمین سیراب شده است وتاچنین چیزی رخ ندهد، نمیتوان دختری را قربانی کرد، شمامطمئن باشیدوقضیه را بعهده من‌گذارید ومن‌ماریه را نجات خواهم داد ، بگوئید ببینم اکنون ماریه‌کجاست، من می خواهم اورا ببینم»

مادر ماریه‌گفت:

« اواکنون دراتاق خود مشغول‌گریه وزاری است وندبه و نوحه سرائی میکند ومایل نیست باکسی حرف بزند ویاکسی اورا ببیند !.»

مرقس‌گفت: « من میخواهم اورا ببینم. شاید بتوانم اورا دلداری دهم وآرام‌کنم. من میدانم‌که میتوانم‌اورا نجات دهم.»

مرقس برباره را بیادآورد که تاچه اندازه نزد مقوقس قرب ومنزلت دارد، بنظرش رسید که ازاوکمک بخواهد واز وی خواهش کند که قضیه ماریه را برای مقوقس ویادختر اوتعریف‌کند وازوی بخواهد بجای ماریه دختر دیگری را قربانی‌کنند. مرقس چنین گفت:

«دختررابمن نشان دهیدوبلطف پروردگار امیدوارباشید»
زن‌عمویش دست اوراگرفته‌ودرحالی‌که ازشدت حزن وتأثرمیلرزید

وی را باتاق ماریه راهنمائی کرد. دختر همینکه صدای پای مرقس را شنید، باصدای ضعیف ومرتعش گفت:

«آه .. مرا ازچنگال مرگ نجات دهید ویا آنکه پیش از مرگ مرقس را بمن برسانید.»

ماریه پس ازادای کلمات بنای گریستن را گذاشت. مرقس فریاد برآورد .

« ماریه نترس... من خودرا بتورساندم ، ازطرف خداوند راه نجاتی هم برایت پیداشده است »

وقتی ماریه صدای مرقس را شنید، فوری ازجای برخاست و خودرا روی پای مرقس افکند وگفت : « دیگر ازعمر ماریه جز یك شبانه روز باقی نیست ؛ شمارا بخدا مرا ازمرگ نجات دهید و برجوانی من رحم کنید، آه زندگانی درعین تلخی و دشواری چقدر شیرین ودلنشین است !..»

مرقس وقتی این کلام راشنید، نتوانست ازگریستن خودداری کند، ولی بهرطوری بودخودداری کرد ودست دختررا دردست گرفت وحس کرد که دست وی چون یخ سرد است دختر بیهوش شده بود . آنقدرآب برچهره‌اش پاشیدند تااینکه بهوش آمد. مرقس همه‌اش بدختر نگاه میکرد ، درحالیکه قلبش یکپارچه خون شده بود . مرقس وقتی دیدکه دختربهوش آمده‌است، بوی چنین گفت :

« ماریه نترس، من راه نجاتی برایت پیدا کرده‌ام؛ من یقین دارم که خداوند تورا ازمن جدا نخواهد کرد .»

همینکه دختر کلام اورا شنید، قوای خودرا کمی مسترد داشت ودرجای خویش نشست. درحالیکه باچشمان اشك آلود ، مرقس را نگاه میکرد. گرچه چشمان دختر اشك آلود شد ورنگ چهره‌اش پریده بود، ولی علامات زیبائی دررخسارش ظاهر بود. عشق مرقس بدختر شدیدتر شد، بطوری که حاضر بود در راه نجات دختر جان

خویش را ازدست بدهد. مرقس دید که وقت بسرعت میگذرد، وجز یك روز وچندساعت تاموعد قربانی کردن دختر باقی نمانده است.

مرقس ازجای برخاست وبدختر نگریست وگفت :

« ماریه، بتوگفتم که نترس... کسی که یوسف را ازقعر چاه نجات داد، میتواند تورا ازچنگال مرگ رهائی بخشد. من اکنون میروم تادراین باره اقدامی بکنم، وانشاءاله فردا باخبرخوش بنزد شما مراجعت خواهم کرد. »

مرقس پس ازادای این کلمات، خواست ازاتاق خارج شود. ولی دختر گوشه جامه اورا گرفت وگفت:

« نه... نه... نرو. من راه نجاتی برای خود درپیش نمی بینم ، خدا خواسته است که من قربانی عرف وعادات قدیم بشوم . پس بگذار این لحظات آخرعمر خودرا ازدیدارت متمتع وبهرمند گردم . »

عشق مرقس نسبت به ماریه افزون گردید وحس مردانگی در وی افزون شد وتمام موانع ودشواریها دربرابرش کوچك گردیدو گفت.

« عزیزم، صبرداشته باش وغم واندوه را ازخود دورکن، من بتوگفتم که میتوانم تورا نجات دهم، مشروط به اینکه همین اکنون بروم واقدامات لازم را بنمایم، من اگراینجا بمانم. وقت میگذرد و فرصت را ازدست خواهیم داد. من تافردا باتو خداحافظی می کنم، زیرا تاپس فردا صبح که می خواهند تو را قربانی کنند وقت دارم و میروم واقدامات لازم رامی نمایم وفردا ظهر بنزدت مراجعت خواهم کرد . »

مرقس پس ازادای این کلمات خارج شد. ماریه احساس کرد که قلبش ازرفتن محبوبش ازجای کنده شده است، اماپدرماریه تادم در بامرقس رفت وباو گفت :

«فرزند. مبادا رفتاری کنی که نگهبانان بما مشکوك شوند

ومارا بیشتر درمضیقه قراردهند واگرروزنه امیدی هم داشته باشیم آنرا مسدود خواهند نمود .»

پدر ماریه پس ازادای این کلام آهی کشید ، دراینموقع زن عموی مرقس خودرا باورساند وچنین گفت :

«فرزند، برو، خداپشت وپناهت باشد.»

-- مرقس باآن دونفر خداحافظی کرد وخارج شد ، درحالیکه ازشدت تاثر جلوخودرا نمیدید. اوبطرف خانه کشیش شهرروان‌شد، بااین امیدکه بربارهٔ را درآن شب ببیند وبا تضرع وزاری ازوی بخواهدکه باخانم خود ارما نوسه درآن باره حرف بزند وارما نوسه هم بنوبه خویش باپدرش صحبت نماید وازوی بخواهدکه ازقربانی کردن دختر صرفنظر نماید .

مرقس همچنانکه بطرف خانه کشیش پیش میرفت، نگهبانان را دردوطرف راه دیدکه سرتاپا مسلح میباشند. وی هنگام آمدن اهمیتی بآنها نداده بود، امااکنون نسبت بهرکس بدبین بود ، هنگام شب بخانه کشیش رسید، اوغذائی نخورده بود. درخانه را زد وداخل شد. کشیش بهاوخوش‌آمدگفت واضافه‌کرد : « فرزند ، دیر کردی، بیابرسر سفره وبامیهمانان‌که همگی منتظر آمدن توبودیم غذا بخوریم .»

علامات اندوه وناراحتی درچهره مرقس دیده میشد؛ ولی‌او سعی داشت‌که خودراآرام وعادی نشان دهد .

وقتی مرقس داخل شد وسلام‌کرد وازمیهمانان جواب شنید، دوست خودجرجس راهم دیدکه برسرسفره نشسته است.

مرقس دانست‌که برباره بازوجه‌کشیش مشغول خوردن غذا است . اومایل بودکه وی را ببیند،ولی دانست‌که فقط صبح‌میتواند با اوصحبت‌کند، ازاینرو برسرسفره نشسته و مشغول خوردن غذا گردید .

مرقس بااینکه غذائی نخورده بود، میل بغذا نداشت، ولی هرطور بود چندلقمه‌ای خورد.

اوهمه‌اش درفکر واندیشه بود، یکمرتبه شنیدکه کشیش بوی چنین میگوید:

«آیاشنیدی که امسال قرعه بنام چه کسی اصابت کرده‌است تا قربانی رودخانه نیل شود؟!»

ازشنیدن کلمه قربانی نیل قلب مرقس ازجای فروریخت و سرتاپا لرزید، ولی هرطوربود خودداری کرد وخود را بنادانی زد وگفت:

« نه‌آقا،من دراینباره چیزی نمیدانم.»

کشیش گفت:

«امسال قرعهٔ بنام ماریه دخترمعلم اسطفانوس اصابت کرده است. اودختر فهمیده وزیبا ونجیبی است وپدر دختر روزگذشته به نزد من‌آمد وبا تضرع وزاری‌ازمن خواست که دخترش را نجات‌دهم وراستی دلم بحال‌آن مرد سوخت ؛ ولی مگر من می‌توانم باو کمک کنم؟.»

مرقس درحالیکه سعی وکوشش میکرد برعواطف‌واحساسات خود غلبه‌کند، گفت:

« ولی‌این چه عادت زشتی است،آیاممکن است‌آب رودخانه نیل بااین قربانی زیاد شده وبالابیاید؟!»

کشیش گفت:

«نه‌فرزند. این ازعادات بت پرستی است‌که ماازآن متنفر هستیم‌ومخالف ذوق سلیم‌میباشد ودین‌هم‌آنرا تقبیح می‌کند وحرام می‌داند، زیرا این‌کار جزقتل نفس چیزدیگری نیست.»

جرجس گفت:

«آه، این دختر امشب چه‌حالی دارد؟!احتماخواب‌بچشمانش

راه نخواهد یافت! نمیدانم حال پدرش چگونه خواهد بود؟!»
کشیش گفت :

« تعجب من در این است که چگونه بدون رضایت پدردختر دست بچنین کاری میزندوماریه بدبخت را قربانی می‌کنند؟! وعادت براین است که اگردختری را برای قربانی شدن انتخاب کردند ، پدرش را با پول راضی باین امرمی‌کنند، ومن یقین دارم که معلم اسطفانوس حاضر بفروش دخترخود نیست . »

جرجس گفت :

«آقا، درزمان ماچه‌کاری ازروی عدالت وانسانیت انجام می شود ؟! اماهرروز باکارهائی روبروهستیم که دیانت وانسانیت ازآن متنفر وبیزار است »

کشیش گفت :

«گفتم که‌تعجب من دراین‌است که چگونه میخواهند دختررا قربانی کنند، درحالیکه هنوز پدرش را باین امرراضی نکرده‌اند، ولی من رازی را دراین امرآشکارکرده‌ام، قول می‌دهید که اگرآن را افشا سازم، شماآنرا ازهمه‌کس پنهان بدارید ؟! »

مرقس ازشنیدن این‌کلمات خوشحال شد وفوری گفت:

«قول میدهم که آنرا ازهمه‌کس پنهان بدارم . »

کشیش گفت :

« شنیده‌ام‌که شهردار شهر ازاین دختر برای پسر خود خواستگاری‌کرده ولی پدرش حاضرنشده دختر را بازدواج پسر شهردار درآورد، ازاین روشهرداربردختر خشمگین شد ونزدحاکم بلبیس ازدختر بدگوئی‌کرده واورا وادارکرده است که باین طریق اورا هلاك سازد . »

جرجس گفت :

« چرا پدر دختر حاضرنشده دختررا به پسر شهرداربدهد؛

درحالیکه این جوان خیلی فهمیده ودانا وخوش‌نام است.»

کشیش گفت :

«شنیده‌ام که‌این دختر، جوان‌دیگری‌را که‌پسرعمویش‌هم است دوست میدارد که آن جوانهم باو علاقه دارد و پدر دختر نیز از جوان خوشش‌آمده ومایل است دخترش راباو بدهد، پدر دختر و جوان میدانندکه ندادن‌او به‌پسر شهردار‌این مصیبت را برای‌ماریه ایجادکرده‌است !.»

ازشنیدن این‌کلمات مرقس‌خیلی ناراحت شد، ولی‌خودداری کرد و چیزی نگفت ، اماکشیش درتعقیب سخنان خودگفت : « و تعجب دراینجااست‌که این‌کار وقتی صورت میگیردکه خوب درباره آن‌تحقیق شود وموافقت مولایمان مقوقس‌جلب شود، ولی‌من‌شنیده‌ام که مقوقس‌ازآن اطلاعی‌ندارد وشاید علت هم‌آن باشدکه وی‌مشغول تدارك ازدواج دخترش ارمانوسه باپسرهرقل است ونیز از آمدن اعراب باین دیار نگران میباشد ؛ ازاینرو امسال درجشن قربانی نیل شرکت نمیکند !»

پس ازآن‌کشیش چنین وانمودکردکه ازصحبت در آن باره خسته شده وبرای اینکه ازصحبت درآنموضوع خارج شده باشد ، چنین‌گفت : «آیا در باره اعراب چیزی شنیده‌اید؟»

جرجس گفت: «آنچه‌که مسلم‌است‌این استکه اعراب بجنگ ماخواهند آمد وسربازان ماآماده روبرو شدن باآنهاهستند ؛ ولی هنوزاعراب‌بحدود سرزمین ما نرسیده‌اند ومولایمان مقوقس مقداری ازقوای خودرا به‌آن حدود فرستاده و مقداری راهم در قلعه بابل گذارده است تاشر دشمن راازاستیلاء برشهر منف‌کم‌کند.»

کشیش تبسم تمسخرآمیزی‌کرد وچیزی نگفت .

جرجس باو‌گفت : « پدرمقدس، چرا میخندید؟!»

کشیش گفت: « تبسم من از اینستکه میگوئی مقوقس خودرا آماده جنگ با اعراب مینماید، درحالیکه مقوقس در باطن مایل است کشور خودرا تسلیم عرفاتحی بنماید، زیرا اوازجور وظلمرومیان که برماقبطیها واردمیآید، بستوه آمده است!»

جرجس خودرا بنادانی زد وگفت: « ولی شاید گمان شما درست نباشد، زیرا مندقور لنگک باسربازان رومی خود و همچنین باسربازان مادرقلعه بابلکمین نشسته اند تادشمن را تارومار کنند، چگونه ممکن است مقوقس بااین احتیاط وتجهیزات بخواهد کشور را بدست عرفاتحی بسپارد!..کشیش از روی تمسخر سرجنبانده و گفت:

« فرزند، معلوم میشود که تجربه تو در دنیا خیلی کم است آیا این چیزهارا دلیل تمایل مقوقس بدفاع میدانی، مگرنمیدانی که او اینکار ها را از ترس مندقور فرمانده کل سربازان رومی میکند؟! »

پس از آن کشیش صدای خودرا آهسته ترکردوگفت: اگررومیها ازمقاصدمقوقس خبردارشوند، فوری اورا بقتل میرسانند! برای اینکه گفته مراباورکنی، مجبورم این سررا برتوفاش سازم ولی میخواهم آنرا درسینه خونگاهداريد. مقوقس، کشیشان قبطی رادریك اجتماع سری جمع کرد ومقاصد حقیقی خودرا برماآشکار ساخت وازما خواست که آنرا ازهمه کس پنهان بداریم، حال بگو ببینم آیا دیگر دراینباره شك داری.

جرجس گفت: حال که حقیقت را بیان فرمودید، دیگر شکی ندارم.

مرقس درخلال این مدت درفکر و اندیشه فرورفته بود. اوهمه اش دراین فکربود که چگونه محبوبه خود را از آن دامی که

برایش گسترده‌اند نجات دهد. کشیش متوجه نگرانی مرقس شده و گفت: فرزند: «چرا ساکت هستی؟»

مرقس بخود آمد و گفت: من درباره آن دختر بیچاره فکر واندیشه میکردم وخیلی مایلم که ایندختررا نجات دهم.

کشیش گفت: «فرزند، اگر کاردردست من بود، حتماً این دختر بیچاره را نجات می‌دادم تمام کارها دست مقوقس است که اوهم اکنون ازاینجا دوراست.»

مرقس ناامید شد و یکمرتبه بفکر بربازه افتاد که چگونه ارمانوسه او را دوست میدارد، بفکر افتاد که بوسیله بربازه راه نجاتی برای دختر پیدا کند. آنگاه رو بکشیش کرد و گفت «میخواهم بتنهائی باشما صحبت کنم» وقتی کشیش با مرقس درجای خلوتی رفتند، مرقس بکشیش گفت: که اونامزد دختراست ومایل است بهرقیمتی هست اورا ازمرگ نجات دهد.

و سپس گفت که میل دارد بوسیله بربازه خادم مخصوص ارمانوسه که مورد توجه خانمش می‌باشد، ازاوکمك بخواهد.

کشیش گفت: «گمان نمیکنم بربازه و خانمش ارمانوسه بتوانند کمکی بتوکنند، زیراحکمران اینجا ازهواخواهان رومیان است و علاوه بر این برقتل دختر بینظر نیست ولی در هرحال من بربازه را صدامیکنم، شایداو بتواند بطریق دیگری بتوکمك کند.

کشیش دنبال بربازه فرستاد.

بربازه آمد، مرقس قصه خود را ازاول تاآخرش برای او تعریف کرد وازوی خواست روز بعد سعی وکوشش خودرا بنماید، شاید بتواند دختررانجات دهد.

بربازه گفت: «من سعی وکوشش خودرا برای نجات دختر بکار خواهم برد وانشاءاله درکارم موفق خواهم شد، زیراازارمانوسه هرچه بخواهم دریغ نخواهد کرد.»

بر باوه پس ازادای این کلمات لحظهٔ ساکت مانده سپس گفت،
« بخواست خدا، دختر رهائی خواهد یافت، ما فردا در بلبیس خواهیم بود، و دختررا تا پس فردا برای قربانی برودخانه نخواهند برد، انشاءالله قبل ازموعد باخانم خود ملاقات خواهم کرد وترتیب کاررا خواهم داد.»

پس ازآن هریك ازآنها برای خوابیدن رفتند، ولی آنشب خواب بچشمان مرقس راه نیافت وهمه‌اش درفکرواندیشه بود.

صبح زود، مرقس ازجای برخاست و رفیق خود را بیدار کرد ووسائل سفر به بلبیس راآماده کرد وپس ازخداحافظی باکشیش بسوی شهر بلبیس حرکت کردند.

# جشن قربانی نیل

حاکم آنشهر برای گرفتن انتقام تصمیم بقتل ماریه گرفته و قربانی نیل را بهانه‌ای برای رسیدن بمقصود خود قرار داد و سعی و کوشش خود را نزد حاکم شهر ببلبیس بکار برده بود تااین که موفق‌شده بوداجازه افکندن دختررا روز بعد، ازحاکم بلبیس بنیابت ازمقوقس کسب کند و عده‌ای از نگهبانان را پیرامون خانه دختر قرار دادتا نقشه‌اوبآسانی عملی شود، زیراوی میدانست که‌اگر خویشان و آشنایان دختر را به مقوقس برسانند، نقشه او را بهم خواهند زد.

نگهبانان شبها بیدار پیرامون خانه‌دختر به نگهبانی‌میپرداختند وقتی‌مقوقس آمد وداخل شدبنای جاسوسی وگوش دادن راگذاردند وشنیدندکه وی‌تهدیدمیکند و دانستندکه وی‌تصمیم گرفته است بهر قیمتی که شده‌است دختررا نجات دهد.

مقوقس‌از خانه خارج شد ، یکی از نگهبانان بنزد حاکم رفت وآنچه راشنیده بود برای وی تعریف‌کرد.

حاکم ترسیدکه زحمات‌او بهدر رود، ازاینروصبح روزدیگر دنبال اهل خانه دختر فرستاد و از آنها خواست که آماده شوند تاآنروز دختررا قربانی نیل بنمایند.

وعده‌ای اززنان رافرستاد تابهترین جامه‌هارا برتن‌او کنند.

و بهترین جواهراتی‌که دارد باو بیاویزند و دنبال کشیشهای شهر فرستاد تا بالباس هـای رسمی خود در موکب قربانی نیل شرکت نمایند .

عادت‌براین بود که دراینگونه مراسم‌اسقفها واعیان واشراف وبزرگان شرکت‌کنند ، ولی حاکم برای‌اینکه نقشه‌او عملی شود ، این تشریفات را کنارگذاشت وبرای قایق‌ران‌که بنا بود قربانی‌را باقایق اوحمل‌کنند؛ خبر فرستادکه‌آماده حرکت شود.

قایق رابپرچمهای رنگارنگ وتابلو های تمام رنگی‌زینت داده بودند واکلیلهای‌گل ورباحین بقایق‌آویختند .

وقتی زنان‌آمدند تالباسهای‌گرانبها وقیمتی برتن اوبکنند واورا برای قربانی‌کردن برودخانه نیل ببرند ، دختر و خویشان اواحساس به‌یأس وناامیدی نمودند.

زنان بهترین جامه قرمزابریشمی‌که دختر داشت برتن او کردند واکلیل بزرگی ازگلهای رنگا رنگ برگردنش‌آویختند و بهترین‌وقیمتی ترین جواهراتیکه دختر‌داشت برآن آویزان‌کردند ودستها وپاهای‌او را بازنجیرآهنی بستند و سپس اورا سوار قایق کردند .

چند نفرکشیش‌هم بالباسهای رسمی خود بادختر داخل‌قایق شدندوبادبان قایق رابرافراشتند وقایق‌به‌طرف جنوب حرکت‌کرد.

برروی سینه دختر سندی را آویزان‌کرده و مدعی بودکه آن سند ، رضایتنامه پدردختر میباشد و درآن سند نیز امرحاکم براینکه دختر برای‌قربانی شدن انتخاب شده‌است. نوشته شده‌بود.

غروب بساحل رودخانه‌نیل رسیدند. قایق درکناراسکله‌ای ایستادکه باسنگهای ضخیم‌که‌نقشهای هروگلیفی درآن‌دیده میشد، ساخته شده بود .

دختررا بخشکی پیاده‌کردند. در آنجا چادرهائی افراشته

بودند تاشب را در آنجـا بگذرانند و صبح روز دیگر دختـر را قربانی کنند .

ماریه مات ومبهوت بود .

غذا برای‌او آوردند ،ولی‌اوبغذالب نزد. آنشب‌هروقت دختر از دورشبحی را میدید ،گمان میکرد که مرقس آمده است تا اورا نجات دهد .

صبح‌روزبعد، دختررا آورده ودرکنار اسکله نگاهداشتندو زنجیری که بقطعه‌بزرگ‌آهن بسته بود، برپای دختربستند تازودتر دررودخانه غرق شود.

کشیشهـا در حـالیکه بخور در دست داشتند و ورد و دعا میخواندند وازخدا میخواستند‌که قربانی‌آنها دررودخانه نیل مورد قبول واقع شود .

حاکم مایل بودکه دختررابدون‌گرفتن جشن وخواندن نماز برودخانه بیاندازد، ولی‌کشیشها وردودعا می‌خواندند .

عده زیادی برای دیدن مراسم قربانی‌آمده بودند وسربازان ونگهبانان‌آنهارا اززیاد نزدیك شدن ممانعت میکردند.

حاکم بکشیشهـا امرکردکه زودتر مراسم و تشریفات دینی را بپایان برسانند ، در اینموقع صدای شیپور نظامی شنیده شد و حاکم برگشته نگاه‌کرد ودیدکه عرابه جنگی چهار اسبی‌که دونفر سربازآنرامیراندند، باسرعت‌پیش می‌آید.

دردست یکی‌ازآن دوسربازپرچم مقوقس‌دیده میشد. برروی پرچم‌کلماتی بزبان یونی وقبطی نوشده‌بود.

عرابه‌باسرعت صفهای مردم راشکافته وبه نگهبانان‌نزدیك شد ودرآنجامتوقف‌گردید ویکی‌ازسربازان بسرعت پیاده شد ویك قطعه پوست‌که برروی‌آن‌کلمات نوشته شده بود ، به‌حاکم داد.

حاضرین مات ومبهوت نگاه می‌کردند.

حاکم قطعه پوست راگرفته وچشمانش بمهر ارکادیوس افتاد وهمینکه آن امضاء را دید ، تکانی خورد ورنگش پرید.

اوبادست لرزان کلماتی راکه برروی آن قطعه پوست نوشته شده بود، خواند:

« ازارکادیوس فرزند مندقور به حاکم شهر ... بنام پدرم مندقور فرمانده قشون روم درمصر، بتو امرمیکنم که تشریفات دینی را برای قربانی کردن ماریه متوقف سازی وفوری دختررا آزادکنی واورا بخانه پدرش بازگردانی ومنتظر امربعدی ما باشی واگر در اجرای امرما تأخیر نمائی، مجازات خواهی شد وبحامل نامه دستور داده‌ایم که کار های تو را تحت کنترل قراردهد وآنرا بما گزارش دهد. »

پس ازخواندن نامه، دنیا درنظر حاکم تیره وتارگردید،

اوبفکر واندیشه فرورفت ودید چاره‌ای جز اطاعت امر ارکادیوس ندارد. حاکم امرکرد دختررا آزادکرده واورا بخانه پدرش بازگردانند، وقتی دختررا آزادکرده‌ند، دخترمبهوتانه اطراف خود را نگریست وناگهان محبوب خود مرقس را درنزدیکی خود دید که باونگاه میکند، مرقس درکنار عرابه که پرچم مقوقس بالای آن دراهتزاز بود، ایستاده بود. مرقس تبسمی کرد وماریه یقین به نجات خود پیداکرد ونگاه قدردانی برمرقس افکند .

همینکه ماریه بخانه پدر برگشت، پدرش خیلی خوشحال شد واورا درآغوش کشیده وبوسید وپس ازآن ماریه بامحبوب خودمرقس خلوت کرد وبرازونیاز عاشقانه مشغول گردید.

# آرمانوسه درپلبیس

ماارمانوسه را درحالی ترك گفتیم که وی درقصر حاکم‌پلبیس منتظر این بودکه اخباری ازمحبوبش درآورد؛ ارمانوسه درکنار پنجره نشسته ودرفکرواندیشه فرورفته بود اومتوجه شد قصری که درآن اقامت دارد درجای بلندی واقع شده‌است وسربازان مشغول استحکام برجها وحصنها میباشند.

دراینموقع کنیزی آمده وبآرمانوسه گفت:

« زوجه حاکم اجازه میخواهندکه خدمت برسند . » گرچه ارمانوسه مایل بودکه تنها بماند ودرباره خود فکر واندیشه کند، ولی باوجوداین چاره‌ای جزاین ندیدکه بەزوجه حاکم اجازه‌داخل شدن بدهد.

زوجه حاکم که درحدودچهل سال داشت واصلا ازنژادایرانی بود، داخل شد .

آرمانوسه باحترام اوازجای برخاست ووی را درکنارخود نشاند، زوجه حاکم به ارمانوسه گفت:

«خانم‌خیلی خوش‌آمدید وازاینکه دراین قصراقامت‌نمودید، مارا سرفراز کردید، امیدوارم خوشی وسعادت ما باازدواج شما با فرزند امپراتور افزون گردد »

زوجه‌حاکم‌گمان میکردکه دختر ازشنیدن این‌کلام‌خوشحال میشود، اما آرمانوسه نگران شد، ولی بهرطوری بود خودداری‌کرد

و گفت :

«ازمهمان نوازی شما کمال تشکردارم، شما خیلی مهربان ومیهمان دوست هستید واین امراززنان ایرانی که ما آنهارا شریك خوشی وناخوشی خود میدانیم، بعید نمیباشد»

زوجه حاکم گفت :

«گرچه من اصلا ایرانی هستم، ولی خودرا ازاهالی این کشور میدانم، زیرادراین سرزمین متولد شده وپرورش یافته‌ام وازمردم این دیار بقدری محبت وخوبی دیده‌ام که غربت را فراموش کرده ام، بخصوص که ازمولایم پدرمان اینهمه لطف ومرحمت دیده‌ام ومن شنیدم که شوهرم میگفت خیلی خوشحال است ازاینکه شما شهر بلبیس را اقامتگاه خویش قرارداده‌اید واوفخر ومباهات میکند و بخود میبالد که مولایمان قسطنطنین پسر امپراتور روم میخواهند باینجا بیایند واین موجب افتخار وسربلندی اهالی این شهر میباشد وما ازایشان خواستاریم که درآمدن باین شهر عجله فرمایند تاما ببینیم که شما همسرفرزند ایشان شده‌اید.»

ازشنیدن این کلمات لرزه براندام ارمانوسه افتاده وچنین بنظرش رسید که صاعقه‌ای برسرش فرودآمده است وبی اختیارقطرات اشك ازچشمانش سرازیر شد وسر بسوی پنجره برگرداند و پاسخی نداد.

زوجه حاکم که چنین دید گمان کرد که آرمانوسه ازشدت حجب وحیا اینگونه متاثر شده است وبرای اینکه بیشتر بوی ملاطفت کرده باشد، چنین گفت :

ـ معلوم میشود که ازصحبت زنان سالخورده خوشتان نمیآید، آیا مایل هستید که بگویم دخترم قسطنطنیه بیاید وباشما صحبت کند وسرگرمتان نماید!...

اودختری است بسن وسال شماوحتماً ازصحبت باوی خوشتان

خواهد آمد ، بخصوص که نام او شباهت بنام نامزدتان قسطنطین دارد !..

ارمانوسه از این پیشنهاد خوشش نیامد ، ولی چاره‌ای جز موافقت ندید. زوجه حاکم کف برکف زد، پس ازلحظه‌ای کنیز سیاهی حاضر شد . زوجه حاکم گفت که برود وقسطنطنیه را بآنجا بیاورد.

چیزی نگذشت که قسطنطنیه درحالیکه جامه ارغوانی برتن داشت، وارد شد.

قسطنطنیه آن جامه را مخصوصاً برای ملاقات با ارمانوسه دوخته بود . وی تمام جواهرات خویش رابخود آویخته بود. وقتی ارمانوسه قسطنطنیه رادید، سلام کرد و تبسم نمود و چنین وانمود کرد که ازدیدن اوخوشحال است .

قسطنطنیه مؤدب نشست وازاینکه درخدمت ارمانوسه دختر مقوقس میباشد، خوشحال بود.

قسطنطنیه در بارهٔ زیبائی ودانائی ارمانوسه خیلی چیز ها شنیده بود واکنون محو تماشای اوشده بود!..

اما ارمانوسه همینکه قسطنطنیه رادیدو بیاد آورد که نام‌او شبیه نام نامزدش قسطنطین که ازاو متنفراست، میباشد درقلب خود احساس نفرت ازدختر نمود ودیدن اورا بفال بد گرفت وپشیمان شدکه چرا قبول کرده است که قسطنطنیه بنزد او بیاید ، ولی هرطوری بود خودداری کرده وباوی مشغول صحبت شد، اماهمه‌اش درفکر برباره و ارکادیوس بود.

پس ازآن قسطنطنیه روبمادرخود کرد وچنین گفت: « مادر ، آیا میدانید که امسال کدام دختر را برای قربانی نیل انتخاب کرده‌اند ؟! »

مادرش گفت : « من از صحبتهای پدرت دانستم که دختر اسطفانوس معلم راانتخاب کرده‌اند ،ودراین انتخاب عجله نموده‌اند وتشریفات رارعایت ننموده‌اند!.»

ارمانوسه گفت:

«این چه‌عادت زشت است که در این کشور حکمفرما است؟!
آیا گمان میکنند که نیل عقل و فهم دارد و خشمناك و خوشحال
میشود، وبرای جلب رضایت اودختران بیچاره راقربان میکنند؟!.
من مرتب با پدرم صحبت میکنم که جلو این عادت زشت ونکوهیده
رابگیرد، ولی اوبیهانه اینکه نمیتوان جلو عادت دیرینه مردم را
گرفت، حاضر نمیشود در اینباره اقدام جدی بنماید ومن هروقت
این عمل فجیع رابیاد میآورم، بدنم‌بلرزه میافتد!...»

قسطنطنیه گفت: «خانم، شمادرست‌میگوئید، راستی‌عمل‌زشت و
وحشتناکی است، بخصوص که شنیده‌ام این دختری راکه میخواهند
قربانی نیل کنند، نامزد داشته و بهمین زودی میخواستند ازدواج
کنند، وراستی اگر نامزدش ازقضیه باخبرشود، چه‌حالی‌پیداخواهد
کرد؟!»

وقتی‌ارمانوسه این کلام راشنید، قلبش فشرده شد ومایل شد
آن دختررا ازقربانی شدن برهاند، ولی بفکر حال خود افتاد و
مایل گردید صحبت راقطع کندتاتنها درباره محبوب خویش فکر و
اندیشه کند.

ارمانوسه چنین وانمود کرد که خیلی خسته است ومیخواهد
بخوابد. اورا به‌اتاقی که برای خواب او تعیین کرده بودند، بردند،
درآنجا تخت خواب مجللی گذارده بودند.

ارمانوسه پس ازآنکه مدتی درباره بریاره وارکادیوس فکر
کرد، خوابید و صبح براثر سر وصدا بیدارشد و معلوم گردید که
بریاره‌آمده واهل‌قصر به‌او خوش‌آمد میگویند.

چیزی نگذشت که بریاره دراتاق اوراکوفت واجازه ورود
طلبید. ارمانوسه اجازه دادوبریاره درحالیکه جامه سفربرتن‌داشت
وارد شد.

ارمانوسه بوی گفت : « دررا پشت سرخود ببند و نزدیکشو . »
برباره دررا بست ودست خانم خودرا بوسید، درحالیکه اشک شوق و خوشحالی در چشمانش حلقه زده بودو معلوم بود که خبرهای خوشی همراه دارد.

ارمانوسه گفت: « برباره ... بگو ببینم چه کردی؟ من ازغیبت تو نگران شدم . »

برباره گفت: « خانم ، نگران نباشید، من خبرهای خوش رابرای شما آورده‌ام، یقین بدانید شما بهدفهای عالی خود خواهید رسید، نامزد محبوب شما درعشقتان ثابت قدم میباشد وبرای رسیدن بشما همه موانع راازپیش برخواهد داشت. »

پس از آن برباره دست در جیب کرد وانگشتری را ازآن بیرون آورده به ارمانوسه داد وگفت: « بگیرید خانم ، این امانتی که محبوبتان ارکادیوس بمن داد تا بشما برسانم. »

آنگاه برباره برای ارمانوسه تمام قضایارا تعریف کرد و گفت که چگونه محبوبش ارکادیوس درعشق او بیقراراست و تصمیم گرفته است بهرقیمتی شده اورا نجات دهد .

ارمانوسه به برباره گفت: « برباره ، اززحمات تو متشکرم و امیدوارم پاداش تورا بدهم. »

برباره گفت : « آیا بنظر شما براثراین خدمتی که انجام دادم، مستحق وگرفتن پاداش میباشم!. »

ارمانوسه گفت : « البته ... توکاربزرگی انجام داده‌ای. »

برباره گفت : « اگر چنین است و مایل هستید پاداش بمن بدهید ، خواهش میکنم مرا کمک کنید تا بتوانم دختر نیل را نجات دهیم ! ... »

ارمانوسه گفت : « مقصودت ازدختر نیل کیست؟ »

برباره گفت: « مقصودم دختری است که فرداازروی ظلم وستم

برودخانه نیل خواهند افکند ، و سرگذشت او شباهت بسرگذشت شما دارد ...»

ارمانوسه گفت: « روزگذشته درباره‌اوصحبت شد، ولی‌چگونه قضیه اوشباهت به‌قضیه من دارد ؟!»

بربارهآنچه را درباره قضیه دختر میدانست تعریف‌کرد و گفت‌که چگونه مرقس میخواهد این دختر بیگناه رانجات دهد . آنگاه بربارهٔ شمه‌ای از بیگناهی دختر تعریف‌کرد وگفت، « اگر شمااین دختربیگناه را نجات دهید، خداوند شمارا ازاین مصیبتی که به‌آن‌مبتلاهستید، نجات خواهد داد!.»

ارمانوسه گفت : « چه‌بایدکرد، آیا بپدرم بنویسم و از او بخواهم‌کردکه هرطوری شده جلو قربانی شدن دختررابگیرد ؟!»

بربارهٔ گفت،«حالاوقت این چیزها نیست، زیرافردادختررا برای قربانی‌کردن‌بیرون میآورند، وپدرتان به منف مسافرت‌کرد وما نمیتوانیم، پیش‌ازقربانی شدن دختر، بنزد ایشان برویم ودستور اورابگیریم، وعلاوه بر این حاکم یك شخص رومی است و ممکن است‌تنها به‌دستور پدرتان اکتفا نکند ودستوراعیرج راهم‌بخواهد.»

ارمانوسه گفت، « پس چطور میتوانیم دختررانجات دهیم، تو هرچه بگوئی‌من میکنم.»

بربارهٔ گفت، « این‌انگشتر ارکادیوس نزد شما است ونام اوهم برروی نگینش‌کنده شده‌است!.»

ارمانوسه گفت، « خوب ، این انگشتررا چه‌بکنم، آیاآنرا بنزدحاکم بفرستم؟»

بربارهٔ گفت، « نه ... ولی مادستوری از طرف ارکادیوس خطاب‌به‌حاکم مینویسیم که‌قربانی کردن دختررا بتأخیربیاندازد وشما زبان رومی راخوب میدانید ، من‌کاغذی برای شما میآورم وشما اززبان ارکادیوس این نامه را بحاکم بنویسید، و من یقین دارم‌که

نقشه باموفقیت‌روبرو خواهد شد، و من‌گمان نمیکنم ارکادیوس از اینکه شماانگشترش رابرای‌نجات یکدختربیگناه بکاربرده‌اید، شمارا سرزنش وملامت بکند.



ارمانوسه از این حیله و نیرنگ خوشحال شد ونامه را نوشته وآنراامضاءکرد وبه‌برباره داد. برباره خانم‌خودراترك‌گفت وبه باغچه‌که مرقس درانتظارش ایستاده بود، رفت. مرقس‌همه‌اش نگران بودکه مبادا سعی وکوشش‌وی‌بهدر روذ.

همینکه‌برباره نامه ارمانوسه رابرای اوآورد، مسرورگردید ونامه را گرفت وبسوی قریه شتافت. وقتی‌مرقس ازشهربلبیس‌خارج میشد، شنیدکه آنروز کشیشها جشن‌مـذهـبی بر پا خواهند کرد تاتشریفات قربانی شودن دخترنیل را بجا آورند.

مرقس نیز دوباره آمد و قضیه را برای او تعریف کرد. برباره بخانم خـودارمانوسه‌گفت که کالسکه مخصوص خود را در اختیار مرقس گذارد تااوبارفیقش بتوانند خودرابمردم رسانده و دختر‌راکه باید قربانی شود، ازمرگ حتمی نجات دهند. ارمانوسه چنین اجازه‌ای رابه‌آنها داد. آنهاسوارکالسکه شده وبراه افتادند، وبطوریکه قبلا ذکرشد، رفتند تابدخترسیدند.

بربارهآنچه راازپیرمرد دهاتی درباره قسطنطین شنیده‌بود، بیادآورد و بسوی خانم خود دوید و درحالیکه علامات خوشحالی درچهره‌اش دیده میشد، گفت: «یك خبرمهمی‌که لازم بود شمارا از آن باخبرسازم، بیادم‌آمد ونمیدانم چه چیزی‌آنرا ازخاطرم‌برد.»

ارمانوسه‌گفت: «آن خبرمهم چیست؟»

برباره‌گفت: «شنیدم‌که قسطنطین، درجنگ بااعراب در شام‌کشته شده است.»

وقتی ارمانوسه این خبرراشنید ، قلبش ازخوشحالی بنای طپیدن راگذارد وگفت : «بربارە! چه میگوئی ؟!»

بربارە گفت: من این خبر را از مرد سالخوردەای که در عین‌الشمس شب‌رادرخانه اوماندیم، شنیدم ولی اوگفت کاملا بصحت این خبرایمان ندارد!

ارمانوسه دودست خودرا بسوی آسمان بلندکرد وگفت ، خدایا ... توخوب میدانی‌که من هرگز بدی‌کسی را نمیخواهم، ولی لازم بودکه یکی از ما دونفر بمیرد تاباهم جمع نشویم ، حال‌که مشیت توبراین قرارگرفت‌که قسطنطین ازبین برود، شکرگذارتو هستم !.. »

پس ازآن روبه بربارەکرد وگفت : «آیامیشود دراین باره تحقیق‌کرد، زیراصحت آن‌برای ما مؤثراست.»

بربارەگفت: « خانم ! برای تحقیق دراینباره لازم است‌که شخصی رابه‌شام‌بفرستیم .»

ارمانوسه‌گفت : « بسیار خوب ... یك نفررا بفرستیم... بنظر توکی شایستگی این‌امر رادارد ؟ .»

بربارە لحظه‌ای سکوت‌کرد ، سپس‌گفت: « بنظر من خوب است‌که مرقس رابرای نجات نامزد خودکه میخواهند اورا قربانی رودخانه نیل‌کنند ، بفرستیم و اگر اوباموفقیت مراجعت‌کرد ، مامیتوانیم‌کاملا به‌اواعتماد داشته‌باشیم ووی رابرای تحقیق ازاین امر بفرستیم . »

ارمانوسه‌گفت : « خوب شخصی‌را انتخاب‌کردی ... ولی‌او چه‌وقت مراجعت خواهدکرد؟»

بربارەگفت :«گمان میکنم‌که‌اوفردا بازگردد.»

ارمانوسه‌گفت: «اگر بازگشت، به‌اوبگوکه بشام‌رفته ودرباره قتل قسطنطین تحقیق‌کند.»

بر باره گفت: «بسیارخوب .»

پس از آن بر باره بیادنامه بطریق بنیامین به مقوقس افتاد که هنوز آنراهمراه دارد وچنین گفت،«بازهم خبردیگری رافراموش کردم که بشما بگویم وآن وجوداین نامه است.»

آنگاه نامه را به‌ارمانوسه‌داد. ارمانوسه نامه راگرفته‌وگشودو خواند وسپس بوی چنین گفت: « بربارە ... ما باید زودتر این نامه را به‌پدرم برسانیم!»

بر باره گفت،این نامه‌راباجرجس‌میفرستم،صمیمیت‌ووفاداری اوبرمن ثابت‌است. اما او بارفیقش برای نجات ماریه رفته‌است»

ارمانوسه گفت : « وقتی‌آمد ، فوری نامه رابااوبرای پدرم بفرست .»

بر باره گفت : « بسیار خوب»

ارمانوسه وبر باره آن شب رادرباره این امور فکرواندیشه میکردند ، و وقتی صبح شد ، منتظر مراجعت مرقس و رفیقش شدند ونزدیك ظهر، ارمانوسه وبر باره‌ازپنجره قصر کالسکه مرقس رادیدند وچیزی نگذشت که کالسکه نزدیك درقصرتوقف کرد .

بر باره‌فوری پائین رفت وبه‌مرقس‌ورفیقش خوش‌آمد گفت. مرقس به بر باره گفت که ماریه ازمرگ حتمی نجات یافت و اضافه کرد که : « من مرهون الطاف خانمتان و شما میباشم و نمیدانم چگونه این نیکی‌را پاسخ دهم ، زیرا من باورنمیکنم که ماریه را زنده یافتم . »

بر باره گفت : « آیاشما مایلید این نیکی راپاسخ دهید؟!»

مرقس گفت «آری».

بر باره گفت :«کمی‌صبرکن .وشماجرجس بامن بیائید.»

جرجس‌بدنبال‌بر بارەرفت تااینکه داخل‌یکی‌ازاتاقهای قصر شدند ودرآنجاتنهاماندند . بر باره بوی‌گفت :آیاشما مولایم‌مقوقس

رادوستامیدارید؟»

جرجس گفت: « آری، خداگواه است که من ایشانرا دوست میدارم . »

برباره گفت: «آیاشما سر نگهدارهستید؟»

جرجس گفت : «شماخوب میدانیدکه من رازنگهدارم. »

برباره گفت: « این نامه رابگیر وبدانکه این نامه یك نامه سری است که بایدخوب آنرا حفظ کنی ، خانمم‌ارمانوسه خواسته‌است که‌این نامه را درمیان لباسهای خود مخفی کرده وبنزد پدرشان که درقلعه بابل هستند بروید و بدون آنکه‌کسی متوجه شود، نامه‌را به‌ایشان بدهید ، آیامیتوانید این مأموریت را انجام دهید ؟!»

جرجس نامه راگرفت وبوسید وگفت: « شمامطمئن باشیدکه که من این‌مأموریت را بخوبی انجام خواهم داد، انشاءاله تافردا نامه‌رابدست مولایم مقوقس‌خواهم‌رساند.»

برباره گفت : « مباداکسی ازاین قضیه خبردار شودوگرنه ماهمه هلاك خواهیم شد .»

جرجس اورا ازاین امرمطمئن نمود ونامه را در میان کلاه خویش پنهان کرد وشمشیرونیزه خودرابرداشت وبراه‌افتاد تاهرچه زودتر خویشتن را به مقوقس برساند.

امابرباره مرقس را خواند واورا در اتاقی که نزدیك اتاق خانمش بودنشاند، و سپس داخل اتاق خانمش شد و او را درباره نامه باخبر ساخت وگفت : « مرقس حاضر است و منتظر امر شما میباشد . »

ارمانوسه : « من میخواهم فوری به شام برود ، اگر دربین راه‌کسی‌رادید، قضیه راازوی پرسیده وخبرصحیح رابرای مابیاورد وگرنه به بیت المقدس برود.»

برباره خارج شد و مرقس رابنزد خانم‌خود خواند.

مرقس وارد شد وسلام وتعظیم کرد . ارمانوسه جواب سلام اورا داد وبوی اشاره کرد که بنشیند . مرقس مؤدب نشست.

بریاره بوی گفت: «آیا بیاد داری که پیرمردی درعین الشمس بما گفت که قسطنطین کشته شده است؟»

مرقس گفت : « آری ، بیاد دارم ، ولی اومیگفت که یقین به این امر ندارد.»

بریاره گفت : «ماهم میخواهیم بدانیم که این خبر تاچه حد حقیقت دارد، آیامیتوانی بخاطرخانم ارمانوسه در باره این خبر تحقیقات لازم رابنمائی ؟!»

مرقس ازجای برخاست وتعظیم کردو گفت: من میروم تاحقیقت امرراکشف کرده خبرآنرا برای شما بیاورم. »

بریاره گفت: «آفرین برتو. من درغیبت تومار یه نامزدترا ازشر دشمنش نجات خواهم داد. خدابهمراهت، ولی کسی نفهمدکه برای چه مقصودی میروی !.»

مرقس تصمیم گرفت دنبال آن ماموریت برود، گرچه میدانست ماموریت خطرناکی است، زیرا بایدداخل خاك دشمن بشود، بدون آنکه زبان مردم آن سرزمین رابداند. مرقس همه آنروزرا دربلبیس ماند وچون غروب شد ، بنزدبریاره رفت، تاباوی خداحافظی کند . اوبه بریاره چنین گفت ، « من امشب خواهم رفت.»

بریاره بوی گفت: « بنظر من خوب است شما شب ، حرکت نکنی ، زیرا راه خطرناك است . ولی من چیزی بخاطرم رسید که بتو بگویم و آن اینستکه یك دست لباس عربی پیداکرده وآنرا بپوش، زیرا اگر اعراب تورا بااین لباس دربین راه ببینند، فوری ترا خواهندکشت.»

مرقس گفت: « بسیار خوب، یك دست لباس عربی پیدا کرده وآنرا پوشید، وبطرف مأموریت خودخواهم رفت.»

پس‌ازآن مرقس خارج شد و دربین راه بفکر نامزد زیبای خود ماریه افتاد وتصمیم گرفت اورا ببیند، ازاینرو بطرف قریه‌ای که ماریه باپدرش در آنجا زندگی میکرد شتافت . ماریه منتظر آمدن‌او بود. وقتی مرقس نزدیك شد، ماریه باخوشحالی دست‌اورا گرفت و داخل خانه کرد. وهمه اهل خانه مخصوصاً پدر ماریه از آمدن مرقس خیلی خوشحال شدند.

همه‌از کوشش وتلاشی که مرقس درباره نجات‌ماریه ازقربانی شدن کرده بود ، تعریف نمودند.

مرقس به آنها گفت، « اگر لطف و مرحمت ارمانوسه دختر آقایمان نبوده، ماریه نجات پیدا نمیکرد !!»

آنگاه مرقس تمام قضایارا برای آنها تعریف کرده و به آنها گفت که ارمانوسه چه‌ماموریتی بوی داده‌است .

رنگ‌ازچهره ماریه پرید وترسید که غیبت محبوبش در دیارغربت بطول‌انجامد. مختصر مرقس باهمگی خداحافظی کرده ودست پدرو مادر ونامزد خودرا بوسید و ازخانه خارج‌شد و بمحلی که آشنائی داشت رفت، ویك دست لباس عربی‌خریداری کرد و لباس عربی را پوشید و با مقداری آذوقه که همراه برداشته بود ، براه افتاد. او وقتی حرکت کرد ، یکساعت به سپیده‌دم باقی بود. تمام آن روز و مقداری ازشب رادرحرکت بود وشب را در یکی ازدهات وسط راه گذراندوسپیده‌دم روزبعدبحرکت‌خودادامه‌داد وغروب‌روزدوم بچند فرسنگی شهر «فرما» رسید ودرکنار درختی نشست ومقداری غذا که همراه داشت ، خورد وکمی استراحت کرد. آنگاه از دور ، آتشی افروخته دید، تصمیم گرفت بطرف‌آن‌آتش برود و از مردمی که‌آن آتش را برافروخته‌اند، اطلاعاتی بدست‌آورد وشاید شب راهم‌نزد آنها بخوابد. ازجای برخاست وبراه افتاد، ولی‌هرچه‌رفت به‌آن آتش نرسید ، زیرا آن‌آتش خیلی دوربود واو آنرانزدیك تصور

میکرد. هوا کاملاتاریك شده وسکوت عجیبی حکمفرماگردیده بود.
اوترسید حیوان‌درنده‌ای سرراه براوگیرد. خوب گوش داد، صدای عجیب حیوانی راکه بعمرخود نشنیده بود، شنید، وترسید حیوان درنده‌ای باشد. ساکت ایستاد وبردرختی‌تکیه داد، یکمرتبه صدا قطع گردید، ولی چیزی نگذشت که دومرتبه صدا شنیده شد، خوب اطراف را نگاه‌کرد بلکه‌آن حیوان درنده را ببیند ووقتی خیره بصحرا نگاه میکرد، شبح‌هیولائی راازدور دید!.. بیشتر خیره شد، شخصی رادیدکه سوارحیوانی غیرازاسب شده‌است.

آن حیوان گردن درازی داشت وازراه رفتنش صدائی شنیده نمیشد!..

دراولین مرحله چنین‌بنظرش‌رسیدکه‌آن‌حیوان زرافه‌است!..

چیزی نگذشت که‌آن سوار نزدیك شد و معلوم بودکه سوار ازآن محلی‌که‌آتش روشن بود، میآید.

مرقس‌برروی شنهای‌صحرادرازکشیده بودوخیال‌میکردکه‌سوار اورا نخواهد دید؛ ولی وقتی سوار نزدیك شد، بزبان رومی بانگ بر آورد: «تو کیستی؟»

مرقس که‌زبان رومی رامیدانست، چاره‌ای جز این ندید که برخیزد وچنین پاسخ دهد: «من یکنفر سربازم ... توکیستی؟»
سوار گفت: «منهم یکنفر سربازم.» آنگاه سوار بر مرکوب خود بانگ عجیبی زد وحیوان گردن دراز زانو زد و بر روی زمین نشست، این حیوان گردن دراز جز شتر حیوان دیگری نبود و چون مصریان تا آنموقع شتر ندیده بودند، مرقس نفهمید که آن حیوان‌شتر است!..

مرقس شنیده بود که اعراب برروی حیوان گردن درازی مینشینند، از اینرو دانست که‌آن سوار از اردوگاه اعراب میآید.
ولی تعجب کرد که چرا آن مرد بزبان رومی صحبت

میکند، نگران شد و بی اختیار دستش بر روی قبضه خنجرش رفت که اگر لازم باشد از خویشتن دفاع کند • سوار از روی شتر پیاده شد و بطرف مرقس رفت . مرقس فریاد برآورد: «درسرجای خود بایست ویپش ازآنکه نزدیك‌شوی، بگوکه کیستی!.»

سوار گفت: «اگرازسربازان رومی در مصرهستی، نترس ، منهم ازسربازان رومی در شام میباشم .»

آنگاه سوار بمسیح ومقدسات سوگندیادکردکه گزندی به‌او نرساند .

مرقس بااحتیاط به‌سربازنزدیك شد وگفت: «چگونه‌تومیگوئی که سرباز رومی هستی در حالیکه سوارشتر شده‌ای؟ »

سرباز گفت : « وقتی نشستیم قضیه خود را برایت شرح خواهم داد .» .

مرقس به‌سرباز نزدیك شد وچون تاریك بودخوب صورت اورا تشخیص‌نداد، ولی دانست‌که وی رومی است.

وقتی آن دوبهم نزدیك شدند. مرقس‌گفت : « بگو ببینم نامت چیست. من هنوز درشك‌هستم ونمیدانم چراسوار شترشده‌ای زیراترومیهاهرگزسوارشترنمیشوند وفقط‌اعراب سوار شترمیشوند.»

سرباز دست اوراگرفت وبرروی تخته سنگی باهم نشستند. سربازبه مرقس‌گفت: « نام من بروفس است ومن یکی ازسربازان بطریق یوقنا حکمران شهرحلب از طرف رومیها، میباشم ، واما علت اینکه سوار شتر شده‌ام ، قصه‌ای داردکه بعد از آنکه بمن گفتی‌که‌کیستی ، برایت تعریف خواهم‌کرد .»

مرقس‌گفت: «من‌قاصد مولایم مقوقس میباشم. برای‌مأموریت مخصوص به‌فرما میروم .»

سرباز گفت: « شاید تو جاسوس هستی؟»

مرقس‌گفت: « نه ، بطوریکه‌گفتم من یك قاصد میباشم.»

سرباز گفت: «من اهمیت نمیدهم که توجه مأموریتی داری و فقط کافیست که تو یکی از سربازان رومی میباشی و من خدا راشکر میکنم که در اینجا باتوملاقات کردم شاید اطلاعاتی بدست بیاورم که لازم نباشد که دیگر بهشهر بلبیس بروم.»

سرباز سپس گفت: «من نامهای برای ارمانوسه دخترمقوقس میبردم.»

وقتی مرقس نام ارمانوسه را شنید، ازطرف سرباز خاطرش آسوده شد وگفت: «چه کسیاین نامه را بتو دادکه به ارمانوسه برسانی؟! توخوب شدکه بامن ملاقات کردی، زیرا ارمانوسه خانم من میباشد، من روزگذشته نزد او بودم. مقصودت از رساندن این نامه چیست؟!»

سربازگفت: «این نامه رابطریق یوقناحکمران حلب فرستاده است واواکنون درآن اردوگاهاست که درآنجا آتش افروختهاند، اما نامهای راکهبرای ارمانوسهمیبرم، ابداً مربوط به جنگ نمیباشد.»

مرقس گفت: «چراشما بهاینجا آمدهاید، درحالیکه شما از سربازان حلب میباشید.»

سربازگفت: «وقتیاعراب برشهرحلب مستولی شدند، مارا ازآنجا بیرون کردند، آقایم باقسطنطنین پسرامپراطور در قیساریه ملاقات کرد. قسطنطنین اورا باگروهی ازسربازان مامورکردکهبروند ونامزدش ارمانوسه رابیاورند.»

مرقس گفت: «اکنون قسطنطنین کجاست؟»

سرباز گفت: «اوباکشتیهای خودازدریای روم میآید تادر نزدیکیشهر «دمیاط» لنگراندازد. قسطنطنین درآنجا منتظرما خواهد بودتا نامزد خویش رابه قسطنطنیه ببرد.»

قضیه برای مرقس روشن شد و دانست که گمشده خویش را پیداکرده است، از اینرو چنین گفت: «اگرقضیه همینطور است که

میگوئی ، من حقیقت را بتومیگویم وآن اینستکه من قاصد خانم خود ارمانوسه هستم نه‌قاصد آقایم مقوقس . و آنچه راکه درباره خانمم لازم داری ، به‌اطلاع‌تومیرسانم ، زیرامن ازهمه چیزبااطلاع هستم . »

سربازگفت، «آیاایشان حالشان خوب استو آماده میباشند که بنزدآقایم قسطنطنین بروند.»

مرقس‌گفت ، «آری ، ارمانوسه چندروز پیش ببلبیس آمده ومنتظرقسطنطنین میباشد، ولی‌بمن‌نگفتی توکه عرب‌نیستی ورومی میباشی، چراسوار شترشده‌ای ؟!»

سربازگفت، « میبینم سؤالات زیادی میکنی ، ولی من از صحبت توخوشم‌آمد ویقین دانستم‌که راست میگوئی . ازاینرو بتو اطلاع میدهم‌که وقتی اعراب شهرحلب رافتح‌کردند، آقایم یوقنا و گروهی‌ازمردانش‌راگرفتندکه‌منهم‌ازآن دستگیرشدگان‌بودم ومدتی مابااعراب درسفرها بودیم و عادت به سوارشدن شترنمودیم؛ زیرا دیدیم‌که شترسریعتر ازاسب میدود!.»

مرقس‌گفت ، آیا دراین اردوگاه شما سربازان عرب وجود دارد ؟ » .

سربازگفت:« نه »

مرقس‌گفت ، « آیا شنیده‌ای‌که اعراب خیال حمله به‌مصر را دارند ؟»

سربازگفت، « ماشنیده‌ایم‌که اعراب برای حمله به‌مصرپیش میآیند، وشایدآنها اکنون در عریش باشند. »

مرقس‌مبهوت‌شد ودر باره آنچه که بروفس (سرباز) شنیده بود فکرواندیشه‌کرد وندانست‌که چگونه رومیها بااعراب معاشرت کرده وشترسواری رافراگرفته‌اند واکنون‌آمده‌اندکه ارمانوسه را

برای قسطنطین ببرند. مرقس بوی گفت: «آیا یوقنا دیانت اعراب راپذیرفته‌است ؟»

بروفس لحظه‌ای ازدادن پاسخ خودداری کرده وسپس چنین گفت : « بعضیها او را متهم کرده‌اندکه دیانت اعراب را در خفا پذیرفته است ، ولی او چنین کاری نکرده‌است.»

مرقس دانست که قضیه آنطور هم که او تصور کرده‌است، نمیباشد ونسبت به بروفس مشکوك شد، ولی ترسید اگرشك وتردید خودرا آشکار سازد، بروفس گزندی بوی برساند ، ازاینرو تظاهر بتصدیق سخنان وی نمود وگفت: « ولی خبری رادرباره قسطنطین شنیدیم که مارامکدر نمود ...»

مرقس خواست سخنان خودرا بپایان برساند، ولی بروفس چنین گفت ، « اگرمیخواهی درباره خبرمرگ قسطنطین که اعراب آنراانتشار داده‌اند، بتوبگویم که کاملا عاری ازحقیقت است، زیرا آقایم قسطنطین درکمال صحت وسلامت است ومنتظرآمدن عروسش میباشد. »

مرقس گفت: « آیاشما نمیترسیدکه در هنگام بازگشت شما به بلبیس اعراب با شما روبرو شوند !.. شما میگوئیدکه اعراب برای حمله به مصرمیآیندوبه «عریش» رسیده اند وچیزی نخواهد گذشت که به اینجا خواهند آمد . »

بروفس که کمی مضطرب شده بود ، پاسخ داد : «نه ، ماازآمدن اعراب ترسی نداریم ، زیرا آنها میدانندکه ما اشخاص صمیمی وبا وفائی هستیم .»

مرقس پیش خود چنین گفت ، « اکنون یقین حاصل کردم که قسطنطین زنده است ، اکنون باید برگردم واطلاعات بیشتری درباره اعراب ومیزان قوت ونیروی آنها بدست آورم واین اطلاعات

را به آقایم مقوقس بدهم و مورد لطف وتشویق ایشان قرارگیرم!»

مرقس بهترآن دیدکه سخنان خودرا تعقیب و دنبال کند ، از اینرو به بروفس چنین گفت : « اگر تـو بنزد خانمم ارمانوسه بروی وبه او خبربدهی که قسطنطین زنـده‌است ، خیلی خوشحال خواهند شد و تورا مورد لطف قـرارخواهند داد ، زود بنزد ایشان برو واین خبر را به اوبده وبگوکه مرادیده ای وقضیه را برایم تعریف کرده ای ومن به فرما میروم تاهرچه زود تر مأموریت خود را انجام دهم . »

مرقس برای اینکه ازآن فرصت بیشتر استفاده کرده واز اوضاع و احوال اعـراب با اطلاع شود، به بروفس گفت : « آیـا حاضری که بامن بنزدآقایت یوقنا بیائی، شاید ایشان مایل باشند ازمن سؤالاتی بکنند واطلاعاتی بدست آورند؟! »

بروفس گفت: «من نمیتوانم با تو بیایم ، ولی میتوانم علامت شب را بدهم ، اگربه اردوگاه رسیدی وکسی از تو پرسیدکـه کیستی، تو فوری بگو : «سلام علیکم ! »

بروفس طرز تلفظ « سلام علیکم » را به مرقس فهماند ، درحالیکه مرقس معنی این جمله را نمیدانست وخیال میکرد آن جمله دلالت براین میکند که گوینده آن مسلمـان است ویاوابستگی به مسلمانان دارد! .. مرقس آن جمله را چندین بارنزداوتکرار کرد تاآنرا حفظ نمود .

پس ازآن مرقس خوب به لباس بروفس نگاه‌کرد ودیدکـه جـامه او باجامه وی اختلاف دارد وترسیدکه اگر باآن جامه‌وارد اردوگاه یوقنا بشود ، قضیه وی آشکـارشود ، از اینرو خواست نیـرنگی بکاربرد وجامه بروفس را بچنگ آورد ، روی این اصل به بروفس چنین گفت : « رفـیق ، نمیترسی اگربااین جامه بروی، مصریان، بتومشکوک شوند؟!»

بروفس گفت، «چرا به من مشکوك بشوند ! . »

مرقس گفت ، « آنها وقتی میبینند که تو شخص بیگانه ای هستی وچنین جامه ای پوشیده ای ، بتو ظنین شده و گزندی بتو خواهند رساند ، وچون تومیخواهی بنزد خانم ارمانوسه بروی، بهتر آنستکه من جامه خود راکنده وبتو بدهم تاآنرا بپوشی،زیرا لباس من ، لباس سربازان مصری است ، و وقتی این لباس را پوشیدی ، میتوانی هرکجا که مایل هستی بروی بدون آنکه کسی بتو مشکوك شود . »

بروفس ازاین پیشنهاد خوشش آمد و جامه خود را کنده وبه مرقس داد وجامه مرقس را پوشید .

اما مرقس از اینکه حیله او کارگرواقع شده بود ، بسیار مسرورگردید . بروفس ازجای برخاست وسوارشتر خودگردید و بامرقس خدا حافظی کرد و بطرف بلبیس رفت وگوشزد نمودکه چادریوقنا نزدیك آن آتش افروخته است . !

اما مرقس همچنان بروفس را نگاه میکرد تا ازنظرپنهان شد ، آنگاه بطرف اردوگاه حرکت کرد ووقتی کمی نزدیك شد،از دور صدای نعره های شترهارا شنید ، بنظروی چنین آمدکه او به اردوگاه اعراب نزدیك میشود نه اردوگاه رومیها ، ولی اوتوکل بخداکرد وجلورفت. چیزی نگذشت سواری جلواوراگرفت وگفت، «کیستی ؟ »

مرقس درپاسخ وی گفت ، « سلام علیکم » وچون این جمله علامت شب بود ، سوار راه را براو بازکرد وگفت، «کجابودی؟» مرقس جواب داد ، « برای انجام کاری ازاردوگاه خارج شدم و اکنون مراجعت مینمایم.»

سوارکه گمان کرده بود مرقس یکی ازسربازان است ، بوی گفت ، «برو»

مرقس وارد اردوگاه شد ودید که صدها چادر برافراشته‌اند که بعضی ازآنها رومی وبرخی عربی‌است • به سربازان نگاه‌کرد ودید گروهی‌رومی وعده ای هم عرب صحرائی میباشند ! . . مرقس تعجب کرد وچنین وانمود کردکه اوهم یکی ازآن سربازان است ، وداخل جرگه آنان گردید . او همچنان پیش رفت تا به چادر بطریق رسید. درآنجا دیدکه سربازان مسلح دور چادرراگرفته‌اند وازآن محافظت مینمایند .

چادر بسیاربزرگی بود . مرقس پیش خود چنین‌گفت ؛ «خوب است تا فردا صبرکنم تا ببینم چه پیش خواهدآمد •»

پس ازآن بطرف چادری رفت‌که عده زیادی برای صرف غذا داخل آن میشدند • اوهم داخل شد وغذا را باسربازان‌صرف کرد. سربازانهم نسبت بوی ظنین نشدند وگمان‌کردندکه اوهم‌یکی ازآنها است • سربازان مخلوطی ازمردم رومی و اهالی حلب و کشورهای مجاوربودند. وعده‌ای ازمردم مصری‌هم درمیان سربازان دیده میشدند، زیرا هرقل در اثناء جنگهای خودبااعراب در شام‌از مقوقس حکمران مصر کمك ومساعدت خواست، ازاینرو مقوقس عده‌ای ازقبطیها (مردم‌مصر) رابعنوان سرباز برای‌اوفرستاد•

مرقس شب رادرآنجا بسر بردوازصحبتهای سربازان دانست که‌یوقنا بااعراب معاهده دوستی‌بسته‌است واعراب در نزدیکی‌آن محل میباشند ! •

همینکه صبح شد، مرقس‌بطرف چادر یوقنا رفت ودیدکه‌در چادربازاست وچند سربازمسلح دم‌در ایستاده‌اند• یوقنادرصدرچادر نشسته‌بودوجامه مسیحیان‌برتن داشت • مرقس‌متوجه شدکه شکل‌آن جامه ، غیرازشکل جامه‌ای‌است‌که‌یوقنامیپوشید• مرقس شنید که سربازان یوقنا رابه‌اسم‌دیگری مینامند ، ازاینروبنظرش رسیدکه وی مسلمان شده و یا بامسلمانان همکاری میکند ، و این گمان

او را خالی بودن اردوگاه از علامات و شعارهای نصرانی ، تأیید مینمود . در آن اردوگاه ابداً علامت صلیب دیده نمیشد ، در حالیکه اغلب مسیحیان علامت صلیب را با پرچمها در جنگها حمل میکردند و اگر اردو میزدند ، صلیبها را در کنار پرچمها نصب مینمودند .

پس از آن مرقس از آنچادر دور شد. اطراف اردوگاه را گردش کرد تا از اوضاع واحوال اعراب چیزی دستگیرش شود. در موقعیکه مرقس راه میرفت، مردی را درنزدیکی اردوگاه دید که برروی تپه‌ای نشسته وباعصائی که در دست دارد برزمین میکوبد ومثل این است که چیزی اورا نگران میسازد. مرقس درجای خودکه کمی ازمحل آن مرد دوربود، ایستاد وبحرکات ورفتار آنمرد نگریست. اومتوجه شد که آن مردجامه سربازان یوقنارا برتن دارد.

مرقس ترسید که اگر بیشتر به آن مردخیره شود، سوء ظن وی را ایجاد نماید. از اینرو داخل اردوگاه شد به این امید که دفعه دیگری با آن مرد ملاقات کند واطلاعاتی ازوی بدست آورد. مرقس داخل اردوگاه شد وشب که مرقس داخل یکی ازچادرها شد تا شام صرف کند، آن مرد را دید که داخل آنچادرشده است تا غذا بخورد. خوب چهره اورا نگریست چنین بنظرش رسید که وی را میشناسد ولی هرچه فکر کرد بیادنیاورد که درکجا اورا دیده است. مرقس همچنان آن مردرا از مد نظر دور نمیداشت تا اینکه شام صرف شد وسربازان ازچادرخارج گردیدند. مرقس دید که آنمرد از چادر خارج میشود وبطرف چادری ازچادرهای اعراب میرود وسپس داخل آنچادر میشود وبابعضی از سربازان مینشیند وبزبان عربی با آنها صحبت میکند .

مرقس تعجب کرد که چگونه آن شخصی که بنظر نمیامد عرب باشد، به آن خوبی بزبان عربی صحبت میکند، تصمیم گرفت قضیه

وی را کشف کند.

مرقس نمیدانست بچه طریقی با وی وارد صحبت وگفتگو شود ، از این رو صبر کرد تا آنمرد از چادرخارج شود ، ولی مدتی از شب گذشت بدون آنکه آنمرد ازچادر خارج شود، وچیزی نگذشت که شب به نیمه رسید، پیش خود چنین گفت:

« خوب است تا فردا صبح صبر کنم.» پس ازآن برای خوابیدن رفت .

# عمرو بن عاص

صبح زود ، مرقس براثر هیاهوی سربازان از خواب بیدار شد و دید که سربازان ازاردوگاه خارج شده و بطرف صحرا نگاه میکنند و از آنطرف صحرا گرد و غباری بلند است . سربازان سرکشیده بودند ، او نیز گردن کشید تا ببیند چه کسانی ازآن طرف صحرا میایند و هیاهو میکردند و پیشاپیش آنها « یوقنا » دیده میشد که با تبختر و غرور شمشیر خود را میکشید ! . مرقس دانست که سربازان منتظر آمدن سربازان عمرو بن عاص برای فتح مصر میباشند .

مرقس با حاضرین منتظر ایستاد ، ولی بیاد مردی که روز قبل دیده بود افتاد ومایل شد که اورا ببیند.

مرقس نگاهی به موکب بطریق یوقنا نمود و دیدسربازانی که پیرامون یوقنا راگرفته‌اند همه آنها جامه رومی برتن دارند، جز خود یوقنا که عمامه بر سر داردو شمشیربلندی برکمرآویخته است . و شنیدکه سربازان اورا « عبدالله» صدا میزنند. مرقس یقین حاصل کردکه یوقنا مسلمان شده است .

پس ازآن اسبی‌را آوردند و یوقنا سوارآن‌شده و بعضی از مردان او نیز سوار اسب شدند و برای ملاقات اعراب پیش رفتند .

مرقس در جای خود ایستاد و حرکت موکب یوقنا را مشاهده‌کرد، درحالیکه سربازان عرب جلوی‌موکب‌دیده میشدند.

چیزی نگذشت که از آن طرف صحرا ، گرد وغبار برطرف شد و سپاهیان انبوه و بزرگ عرب ظاهر گردید • پیشاپیش لشکریان اعراب ، سوارانی که بر روی اسبهای عربی سوار بودند ، دیده میشدند که بتاخت پیش میآیند و مثل این بود که با باد مسابقه گذارده‌اند ! •

پرچمها بالای سر آنها به اهتزاز درآمده بود. این پرچمها را فرماندهان در دست داشتند • در جلو لشکریان دو مرد جنگی دیده میشدند که برروی شتری نشسته بودند • او دانست که آن دو نفر سربازان را راهنمائی میکنند . پشت سر آنها سواران دیده میشدند، در جلو سواران ، سواری دیده میشد که برروی اسب یمانی نشسته بود • او سر تا پا مسلح بود • همراه سواران عده‌ای غلام سیاه بودند که از اسبها مواظبت میکردند • وقتی دو دسته بهم نزدیك شدند، یوقنا از اسب بزیر آمد ، سواران عرب هم نیز از اسب پیاده شدند . یوقنا جلو رفت و بافرمانده سواران عرب دست داد و معانقه نمود وبا بقیه سلام و علیك نمود و باآنها برگشت، درحالیکه دست بدست فرمانده سواران عرب داده بود•

مرقس ازنام وی پرسید ودانست که او قهرمان مشهور عمروبن عاص میباشد .

مرقس درباره او زیاد شنیده بود، خوب بچهره او نگریست دید که او مرد کوتاه قد فربهی که جامه زربافتی برتن وعمامه‌ای برسر دارد، میباشد •

پیرامون عمروبن عاص و یوقنا راعده‌ای ازمردان بزرگ عرب گرفته بودند که هلهله میکشیدند والله اکبر میگفتند. مرقس بکناری رفت تا ببیند مقدار سربازان تاچه اندازه است، اودید که تمام صحرا را فراگرفته اند .

آن سربازان عبارت بودند ازسواره وپیاده وپرچمداران و

شترسواران. بزرگان آنهاعمامه برسر داشتند.

آنها شمشیر و خنجر بکمر آویخته بودند. اماپیاده نظام، عده‌ای نیزه در دست داشتند و عده ای هم تیرکمان. پس از آن گروه گروه متفرق شدند، وهردسته‌ای بطرفی رفت، درحالیکه هرکدام پرچمی داشتند. هردسته‌ای چادرمخصوصی نصب میکردند، اولین چادررا که برافراشتند، چادر امیر بود، چادرامیر، چادر بزرگی‌بود که‌آستر قرمز داشت مراخل چادررا باقرش قیمتی مفروش نمودند وآماده‌پذیرائی امیر شدند.

اما امیربا یوقنا براه افتاد تا اینکه برای استراحت داخل شدند . مرقس همچنان باقیماند تا بدانند تعداد سربازان چه‌مقدار میباشد. او دانست‌که عده شان ازچهارهزار نفر بیشتر است.

پس ازآنکه سربازان متفرق شدند ودستهٔ دسته چادر بر- افراشتند ، شترهائیکه آب حمل میکردند رسیدند . شترهائی‌که باروهودج‌حمل می‌کردند ، نیزرسیدند درهودجها زنان وکودکان بودند‌که فریادمیکشیدند!...

مرقس بطرف چادرامیررفت ودیدکه محل بزرگی‌رااشغال کرده است ، ولی درداخل چادر ، برخلاف چادر های روم ، یك صندلی یا نیمکت دیده نمی شد . دم درچادر ، پرچم بزرگی نصب شده بودکه بر روی آن چادر نوشته هائی بزبان عربی به چشم می خورد .

اما سربازان روم بـه سربازان عرب خوش آیند میگفتند ومثل‌این بودکه انتظارورودآنهارا دارند .

پس ازآن مرقس بطرف چادر یوقنا رفت ، دیدکه عمروبن عاص ازآن خارج میشود وبطرف چادر خود میرود ، در حالی‌که صاحبمنصبان بزرگ آرتش پیرامون اوراگرفته‌اند . مرقس‌بچادر نزدیك شدودیدکه‌عمروبن‌عاص درصدر چادربرروی تشکی‌ابریشمی

مینشیند و شمشیررا برروی زانوی خود میگذارد وپیرامون اورا مردان عرب که جامه ای شبیه جامه او برتن دارند ، نشسته اند ، وپوقنا دربرابراو نشسته وبوی خوش آیند میگوید . درمیان آن دونفر مترجم دیده میشد . این مترجم «وردان» نام داشت .

پس ازلحظه ای مرقس صدای دلکش تلاوتی را شنیدوچون خوب نگاه کرد، دیدکه آن تلاوت را شخصی که درگوشه چادر است، قرائت میکند . مرقس دانست که آن تلاوت قرآن کتاب آسمانی مسلمانان است که برای تبرك همیشه آنرا تلاوت میکنند .

مرقس شخصی راکه روزقبل وی را دیده بود ، دم درچادر مشاهده کرد وآن اطلاعات را ازوی بدست آورد . آن مرد ازمرقس پرسیدکه اوچه زبانی را میداند وکیست.

مرقس پاسخ داد: « من ازسربازان رومی هستم وبزبان رومی صحبت میکنم .»

آن مرد بوی گفت : « ولی من می بینم که تو بزبان قبطی صحبت میکنی وازاهل مصر میباشی ! »

مرقس ترسید. و نگران شد که مباداقضیه اوآشکار شود، از اینرو چنین گفت: «من بشما گفتم که از سربازان روم هستم و درمیان سربازان رومی از سایر کشورها دیده میشوند .»

مرد تبسمی کرد و بزبان قبطی آهسته چنین گفت : «وای حقیقت رابگو ونترس ، من بدی تورا نمیخواهم ، اگر بمن راست بگوئی، بنفع توخواهدبود»

مرقس متحیرماند ونداانست چه جواب بدهد. اوساکت ماند و چیزی نگفت .

مرد دانست که مرقس او رافریب میدهد ونمیخواهد خودرا باو معرفی کند ، ازاینرودومرتبه ازوی پرسید :

« بگوونترس، من تورامیشناسم وفایده ای ندارد که حقیقت خودازمن

پنهان بداری . »

مرقس گفت: «منهم گمان میکنم که قبلا تورادر شهر اسکندریه دیده باشم.»

آن مردگفت: «پس تو مرقس از مردان مقوقس هستی.»

ازشنیدن این کلام قلب مرقس ازجای فرو ریخت واز عاقبت کار ترسید.

آن مردبوی گفت: «نترس... من بتو کمك خواهم کرد. آیا تومن راشناختی یاخیر؟ »

مرقس گفت: «درست است، من مرقس هستم، ولی تو مراکجا دیده ای؟ »

آن مردگفت:

«من تو را وقتی بخانه یحیی نحوی اسکندری با آقایت مقوقس آمدی ، دیدم ، آیا آنرا بخاطر نداری؟.»

مرقس گفت: «حالاخوب بخاطر آوردم، توزیادعرب هستی!.»

آن مردگفت: «آری ؛ من زیادهستم ، نترس . تو به این اردوگاه آمدی تا درباره اعراب ووضع وحال آنها چیزی بدست آوری ؟ .

مرقس گفت: «نه بخدا . . . تقدیر بدون آنکه من بخواهم، مرا به اینجا کشانید ، ولی تو برای چه به اینجا آمدی؟»

زیادگفت : «من چون بتو اطمینان پیدا کردم ، میگویم که برای چه به اینجا آمدم. تومیدانی که بودن من در اسکندریه از روی تصادف بود، زیرا کمتر یك مرد عرب در کشور شمادیده میشود. اما قضیه خودرا بعدأدروقتی که تنها باشیم برایت تعریف میکنم ، زیرا نمیخواهم سربازان رومی بشنوند که مابزبان قبطی صحبت میکنیم و درباره ما سخن چینی کنند ، و بهترآنستکه تا غروب صبر کنیم .»

مرقس گفت، «بسیارخوب ، حالا بهترآنستکه بزبان ورمی صحبت بداریم ، من میخواهم در باره چیزهائی که در این آرتش میبینم ، ازتو سؤالاتی بکنم . من ازحال این‌امیرکه‌آثارگیرائی وشجاعت وشهامت در چهره اش دیده میشود، درشگفت میباشم!.»

زیاد تبسمی کرد وگفت:« تمام مردم‌عرب شجاع وباشهامت میباشند، ازاینرو تعجبی نیست اگرآنها برکشورها مستولی گردند وپادشاهان را مغلوب سازند . عمروبن عاص مرا میشناسد ، ولی نمیخواهم‌خودرا به اومعرفی کنم ، زیرا شخصی که مرافرستاده، مایل است‌که مأموریت من سری باشد .»

مرقس گفت ، « این‌مترجمی که سخنان عمروبن عاص و یوقنارا ترجمه میکند، کیست؟»

زیادگفت ، «او وردان ، غلام عمربن‌عاص است‌که یونانی را نیکو میداند وهمچنین بزبان قبطی آشنائی دارد . »

مرقس گفت : « من مایلم بدانم‌که تو برای چه مأموریتی به اینجا آمده ای تا بهتربتوانیم باهم صحبت کنیم . »

زیاد گفت : «پس بیا برویم درجای خلوتی . » آنگاه دست اوراگرفته وازاردوگاه خارج شدند ، و چون سربازان مشغول کار خود بودند ، متوجه خارج شدن آنها نگردیدند . آن دو همچنان رفتند، تا بجای امنی رسیدند ، در آنجا نشستند .

زیادگفت ، « مرقس ، گوش بده من قضیه خودرا برای تو تعریف میکنم ، مشروط براینکه توهم قضیه خود را برایم تعریف کنی وبگوئی برای چه به اینجا آمدی ؟ »

مرقس گفت، «بجان آقایم‌مقوقس‌سوگند که‌حقیقت رابرای‌تو خواهم‌گفت . »

زیاد قضیه خود را بدینگونه تعریف کرد ،

«علت اینکه من به اسکندریه‌آمدم وخود را مصری جلوه

دادم وبدیانت مسیحی درآمدم ، اینستکه من از زمان جاهلیت از دوستان عمروبن عاص بودم . مقصود از زمان جاهلیت ، یعنی پیش ازظهور دیانت اسلام بود . دیانت ما ، مانند دیانت اغلب اعراب درزمان جاهلیت، بت‌پرستی بود . من، عمروبن عاص هرکجامیرفت با او بودم . ما مال التجاره خودرا برروی شترها حمل کرده‌و با عده ای ازتجارقریش به بیت‌المقدس میبردیم .

دریکی‌از روزها، از اطراف آن شهر می‌گذشتیم‌که یکی از کشیشان‌رومی ازاهالی اسکندریه‌که برای حج به بیت المقدس‌آمده بود ، بطرف یکی ازکوهها می رفت . من وعمروبن عاص بطور متناوب شترهای خود را میچراندیم . درموقعی‌که عمروبن عاص شترهارا میچراند ،کشیش‌که خیلی تشنه اش شده بود و آنروز هم خیلی هواگرم بود ، ازکنارعمروبن عاص‌گذشت . عمروبن عاص ایستاد وازمشکی‌که همراه داشت ،کشیش را سیراب‌کرد . کشیش درهمانجا ازشدت خستگی خوابید . در نزدیکی کشیش سوراخی بودکه‌ازآن ماربزرگی خارج شد، عمرو اورا دیده وتیری بسویش خالی‌کرد واوراکشت . وقتی‌کشیش بیدارشد وبه ماری‌که‌کشته شده بود نظرافکند ، به عمروبن عاص‌گفت :«این چیست؟»

عمروبن عاص قضیه را برای اوتعریف‌کرد،وی پیش آمده و چهره عمربن عاص را بوسید وگفت :

«خداوند دومرتبه مرا بدست تو نجات داد ، یکمرتبه از تشنگی ویك مرتبه هم ازشر این مار، چه چیزی تو را بـه این دیار آورده است ؟ »

عمروبن عاص‌گفت : « من ورفیقم برای تـجارت به این سرزمین آمده ایم . »

کشیش‌گفت ، « بنظرشماچقدر ازاین تجارت خود استفاده خواهیدکرد؟ »

ـ امیدوارم باندازه‌ای ازاین تجارت سود ببرم که بتوانم‌شتری را خریدار کنم ؟ زیرا من جز دوشتر ندارم ، شاید موفق شوم شتر سوم راهم خریداری کنم.»

کشیش گفت ، « دیه جان هر شخص نزد شما چقدر است؟»

عمروبن عاص گفت : « صد شتر !. »

کشیش گفت ، «ما شتر نداریم ، ولی سکه طلا داریم، چون قیمت هرشتری ده (دینار) سکه طلا میشود پس برای هردیه باید باید یکهزارسکه طلا بدهم وچون تو دومرتبه مرا ازمرگ نجات داده ای ، لازم است دوهزارسکه طلابتوبدهم • اما چون من برای حج به این دیار آمده ام ودراین جا غریب‌هستم، پیش خدای خود سوگند یاد میکنم‌که هر وقت به شهر من آمدی دو هزار سکه طلا بتو بدهم • »

عمروبن عاص بوی گفت ، « شهر شماکجا است ؟ »

کشیش گفت : « من در شهر اسکندریه ، یکی از شهرهای کشورمصرزندگی میکنم . »

عمرو بوی گفت:«من‌تاکنون این‌شهررا زیارت نکرده‌ام•»

کشیش گفت : « اگرداخل این شهر شوی ، خواهی دید که شهری بهترازآن ندیده ای•»

کشیش اضافه کرد، «اگراین شهررابببینی ، متوجه خواهی‌شد که شهری بهترازآن درعمرخودندیده ای•»

عمروگفت : « چقدروقت لازم است‌که به اسکندریه بیایم؟»

کشیش گفت، «یکماه تقریباً... ده روز من‌وتو ازاینجا تا اسکندریه راه خواهیم پیمود و ده روزهم درشهر اسکندریه بمان و ده روز هم برای مراجعت ! .»

عمروگفت : « بمن اجازه بده تابا همراهانم دراینباره مشورت کنم • »

پس از آن عمرو آمده ودرباره قضیه سفرخود به اسکندریه با ما مشورت کرد و بما گفت : « شما در اینجا میمانید تا من مراجعت کنم . من ازپولی که ازکشیش بعنوان دیه خواهم گرفت ، مقداری به‌شماخواهم داد مشروط براینکه یکنفرراکه بااو مأنوس شوم ، همراه من بفرستید . » ما به اوگفتیم : « بسیار خوب » و مرا بااو فرستادند . من و عمروباکشیش بسوی سرزمین مصر حرکت کردیم تا به آن دیار رسیدیم ، درآنجا عمارتهای باشکوه وکثرت‌جمعیت ووفورنعمت را دیدیم.

عمروبن عاص به‌کشیش گفت: « من کشوری به این جمعیت وآبادی ندیده ام . »

پس ازآن به اسکندریه رفتیم و درآنجا عمارات بلند وبا شکوه زیاد وثروت بی اندازه ای را دیدیم و بر شگفتی ما افزوده گردید . ورود ما به شهراسکندریه مصادف باروز عید بزرگی بود که درآن حکمرانان واشراف جمع میشدند . پادشاه گوی‌طلائی بسوی اعیان واشراف پرتاب می‌کرد وآنها هم با آن‌گوی بازی میکردند ومیگفتند که آن‌گوی دردامان هرشخص بیافتد ، او تا آخرعمرش هم که شده باشد ، پادشاه خواهد شد .

کشیش احترام زیادی بما گذاشت . عمرو جامه ابریشمی بر تن کرد. کشیش و عمرو درکنارهم نشسته وآن جشن را تماشا میکردند . من تنها نشسته بودم. اعیان واشراف باآن‌گوی بازی میکردند که یك مرتبه آن‌گوی در دامان عمروعاص افتاد . همه متعجب شدند وگفتند : « این‌گوی هیچوقت بما دروغ نگفته است مگر این مرتبه ! .. آیاممکن است این مرد عرب پادشاه ما بشود ! . »

پس ازآن کشیش باعمروبن عاص درمیان مردم شهراسکندریه براه افتاد وبه آنها فهماندکه عمرو دومرتبه جان اورا نجات‌داده

است ووی تعهد نمود که دوهزارسکه طلا بعنوان دیه به او بپردازد وازمردم خواست که این پول را برای او جمع کنند . آنها هم دوهزار سکه طلاجمع کردند وبعمرو دادند ، عمرو پس ازگرفتن دو هزارسکه طلا درحالی که راهنمائی همراه او بود، مراجعت نمود . اما من وقتی شهراسکندریه را به آن عظمت وبزرگی وفراهم بودن اسباب آسایش ورفاهیت دیدم ، تصمیم گرفتم درآن شهر ماندگار شوم .

من ازعمروچنین اجازه ای را خواستم ، وی متعجب شد و راضی به این امر نشد ، من بوی گفتم : « من دراین شهرمیمانم، اگر بمن خوش نگذشت ، مراجعت خواهم کرد .

اوهم راضی شده ومرا ترك گفته و رفت . از جمله اشخاصی که ما درشهراسکندریه دیدیم ، دانشمند بزرگی بنام یحیی نحوی بود . اوکمی زبان عربی میدانست . او مرا نزد خود نگاهداشت تا زبان عربی باوفرادهم، شاید ازنگاهداشتن من غیرازفراگرفتن زبان عربی ، مقصد دیگری هم داشت . من ازاینکه نزد اوماندم ، خوشحال شدم وازشهراسکندریه خیلی خوشم آمد . من مدت زیادی درخانه او نماندم که زبان رومی را فراگرفتم و ازدیانت مسیحی خوشم آمد وآنرا بربت پرستی ترجیح دادم وخلاصه بدیانت مسیح درآمدم وغسل وتعمید بمن دادند ویك نفرمسیحی شدم وهمچنان در خانه یحیی ماندم ، زیرا از اخلاق نیکو وفضل وتقوی او بسیار خوشم آمد ، وپس ازآن بین وی وبین رومیها اختلاف مذهبی پیدا شد واو بحزب قبطیهای یعقوبیهاگروید ، رومیها خیلی براوسخت ورتبه واملاکی را ازوی گرفتند و بطوریکه میدانی گوشه نشین شد، واوروزی بمن گفت : « زیادگوش بده ، توبطوریکه میبینی مرا تحت فشار قرارداده وگوشه نشین شده ام وشاید دوستی تو با من اسباب زحمت بشود، زیرا ممکن است رومی ها بتوگزند وارد

آورند ، اگرمیخواهی نزد آنها بروء » غرور عربی درمن دمیده
شد و به اوگفتم ، « بخدا سوگند نسبت بشما وفادار خواهمماند.
ما اعراب اگرنان ونمك کسی را خوردیم ویـا باکسی عهدبرادری
بستیم ، مال وجان ما ازآن اوومال‌وجان او ازآن ما خواهد بود،
من نسبت به شما باوفا خواهم ماند وکمر بخدمت شما خواهم بست
ومنتظرخواهم نشست تاببینم خداوند چه میخواهد ! »

من نزد اوماندم وکمرخدمت اورابستم تا اینکه‌اسلام‌ظهور
کرد ومنتشرشد ورجال اسلام اقدام بفتح کشورها نمودند، و بدست
اسلام سرزمین شام ودیگر کشورها فتح شد . عظمت و شوکت اسلام
افزون‌گردید وبسیارنیرومند وقوی‌گردید.

مادراسکندریه ازفشار وظلمی‌که رومیها برما روامیدارند،
خیلی دررنج وعذاب هستیم، زیرا مابطوریکه‌میدانی، مذهبی غیراز
مذهب آنها داریم . یحیی بمن زیاد‌علاقه پیداکرد ومنهم اورا بی-
اندازه دوست میداشتم وهردو بهم اعتمادکامل داشتیم و اومـرا از
اسرارخودآگاه میکرد ودرکارهابامن‌مشورت مینمود. روزی‌اودنبال
من‌فرستاد وبمن‌گفت: « زیاد، عقیده توچیست؟ » وبعدگفت : «من
ازظلم وستم این رومیها بستوه آمده ام واحساس میکنم‌کـه نزدیك
است خفه شوم ، ومن شنیده ام‌که اعراب حجاز این روز ها چـه
فتوحاتی رادرشام وعراق نموده اند وروميهـاراازاین‌دوکشورخارج
کرده اند ، ونیزشنیده‌ام که لشکریان اعراب بطرف مصر میایند؛
وبعضی ازراهبان‌که دربرابر اعراب دردمشق فرارکرده اند، می-
گویندکه اعراب مردم شدید وباثباتی هستند و درجنگها چون شیر
میجنگند وهرگز ازمرگ ترس ووحشتی در دل ندارند و ازشمشیر
نمیترسند ، وبـاوجود این آنها مردم بامروت وبا انصافی هستند
وبعهد خودپایبند میباشند، واگرآنها به مصر بیایند ، حتماً آنرا
فتح میکنند وبرتوپوشیده نماندکـه‌گروه قبطیها (مردم مصر) از

رومیها خوششان نمیآید ، زیرا آنها باهم اختلاف مذهبی دارند ، ومقوقس رئیس قبطیها میباشد واوحکمران کشوراست، واو بمن گفت که اعراب را بررومیها ترجیح و برتری میدهد ، مشروط براینکه اعراب تعهد نمایند که جان اورا حفظ نمایند وازقبطیها دفاع نمایند. ولی مقوقس نمیتواند آشکارا عقیده خودرا ابرازنماید و وسیله‌ای ندارد که آنرا به‌اعراب بفهماند، ومرامأمورکردکه این امررا به‌اعراب بفهمانم، حالاآیا توحاضری بجای من این مأموریت را انجام دهی؟! زیرا من کسی را ازتومطمئن تروموردا اعتماد نمی‌بینم ، بخصوص که توزبان آنهارا نیکومیدانی وعلاوه براین فرمانده کل ایشانرا خوب میشناسی ، توبهترین کسی هستی که میتوانی این کار را انجام دهی ! . آیا توگمان میکنی اگر اعراب بچیزی تعهد نمودند ، بعهد خود وفا خواهند کرد ؟! »

من گفتم : « آری آقا... اعراب بعهد خود وفا میکنند و حاضرند جان خود را در راه انجام تعهد خـود ازدست بدهند . »
آنگاه نامه ای که بزبان عربی نوشته بود، بمن داد، و این همان نامه ای‌است که روزگذشته آنرا نزد من دیدی وبمن گفت : «این نامه رابگیر وبه‌اردوگاه اعراب‌برو وآنرا بفرمانده آنهاعمروبن‌عاص بده ووضع اینجاراهم شفاهاً برای اوشرح بده»

من نامه راگرفتم واز اسکندریه خارج شدم ودنبال اعراب گشتم تااینکه دانستم آنها بسوی ما پیش میآیند ، صبح روزگذشته به این اردوگاه رسیدم ودیدم که اردوگاه رومیها است ، ولی بعضی اعراب هم درآن میباشند . باآنها محشورشدم و چنین وانمودکردم که من‌ازاعراب غزه میباشم ومن باآنها به اینجا آمده ام ، واین جامه خودرا ازبعضی اردوگاههای روم دزدیده وپوشیده ام وازآنها دانستم که عمروبن عاص بزودی به اینجا خواهد رسید ، پیش‌خود گفتم :

« پس خوب است صبر کنم تا او باینجا بیاید ومأموریت خویش را انجام دهم . »



همینکه مرقس داستان زیاد را شنید به او اطمینان پیدا کرد ودانست که وی با او هم‌عقیده است و هردو آنها دنبال یك هدف میروند، ولی‌ازقضیه عمرو درشگفت ماند پس ازآن بیادیوقنا افتاد وگفت : « راستی قضیه یوقناوعلت اینکه مسلمان شده‌است، چیست ؟!»

زیادگفت ، « ازبعضی از مردان عرب در اینجا شنیدم‌که یوقنا حکمران‌شهرحلب درکشورشام بود واووقتی پیروزی اعراب رادید وهمچنین بعدازاومشاهده نمودکه‌اعراب شهر اورافتح کردند، ازاعراب پیروی‌کرد وبدیانت‌اسلام‌گروید. اما مردان او درجنگها مطیع وی میباشند ، ولی اغلب در دیانت خود باقی هستند !»

دراینموقع مرقس بیادگفته قاصد یوقنا که بطرف ارمانوسه حرکت کرده بود ، افتاد وپیش خود چنین‌گفت ، « آن مرد خیلی مکار ونیرنگ بازاست وگمان میکنم بدی خانم ارمانوسه را خواستار باشد ، او چنین وانمود میکندکه براثر دستورقسطنطین فرزند هرقل آمده است ، درحالی‌که وی مایل است ارمانوسه راازآن خود سازد . بخدا بلائی برسرش آورم‌که هرگزفراموش‌نکند.

پس ازآن زیادگفت ، « اکنون من شما را از حقیقت قضیه خودآگاه‌ساختم، اکنون بگوئید ببینم قضیه شما ازچه‌قراراست؟!»

مرقس‌گفت؛ برادر، . بین قضیه من وقضیه تو شباهت‌زیادی وجوددارد، وآنچه برای من اهمیت دارد. برای تونیزاهمیت‌دارد» پس ازآن برای اوتعریف‌کردکه بچه منظوری آمده است ، سپس چنین‌گفت ، « اما اکنون درباره خانم من ارمانوسه فکر واندیشه میکنم ونمیدانم بچه وسیله اورا نجات دهم! • یوقنا بسراغ خانم

ارمانوسه آمده ومدعی‌است که ازطرف نامزدش قسطنطین آمده‌است، درحالیکه ماکنون دانستیم که یوقنا برای این آمده است تاباعراب درفتح مصر کمك و یاری‌کند . ارتباط این دوامرچیست ؟! من میبینم که‌اونظرسوء به خانم‌من دارد ومن‌نسبت بوی نگران شده‌ام، عقیده تودراینباره چیست ؟»

زیادلحظه‌ای فکرواندیشه کرد وگفت،«به‌این‌خیانتکارخیلی فکر نکن‌وبه‌او اهمیت نده ، من میدانم که اعراب مردم خوبی‌هستند وبعهد وقول خویش پابند میباشند ، واگرعمرو مارا ازحقیقت‌امر آگاه سازد و بما قول بدهدکه ارمانوسه را مصون و محفوظ ازهر گزندی خواهد داشت، وی بقول خودعمل خواهد نمود ، ومن‌فردا انشاء اله بنزداو خواهم‌رفت وازقضیه وی را باخبرخواهم ساخت ، واگرمایل هستی توهم بامن بیا وباگوش خود آنچه راکه در باره شهامت ومردانگی اعراب گفتم ، بشنو ، ولی من مایل هستم باجامه اعراب بادیه نشین براوواردشوم تا در اولین نظر مرابشناسد !»

مرقس بیادجامه‌اعراب بادیه نشین که همراه خودازبلبیس آورده بود ، افتاد وگفت ،

«من یك‌جامه‌اعراب بادیه‌نشینی همراه دارم که‌آنرا ازبلبیس باخود آورده‌ام، آیامایل هستی‌آنرابپوشی؟»

زیاد خیلی خوشحال شد و باخودگفت،

« بسیارمایل‌هستم با این‌جامه‌بر عمروبن‌عاص وارد شوم ، آن لباس کجا است ؟ »

مرقس گفت : « من آنرا درجائی پنهان کرده‌ام، وامشب آنرا بتو خواهم داد .»

پس از آن هر دو مراجعت‌کردند، در حالیکه از یکدیگر خیلی خوششان آمده بود ، و بقیه آنروز را در اردوگاه گردش میکردند.

پس ازآن از اردوگاه خارج شده و دیدند که غلامان عرب بیرون آمده هیزم جمع میکنند • وقتی غـروب شد ، اذان مغرب و عشاءگفته شد ومسلمانان مشغول گرفتن وضوء واداءنمازگردیدند و پس از صرف غذا امراء در چادر عمروبن عاص جمع شدنـد ، و قارئان قرآن مشغول قرائت قرآن گردیدند. وسربازانهم تکبیر گویان خدا را شکر میکردندکه چنان نعمتی به آنها دادهاست و از درگاه باری‌تعالی خواستار شدند که آنها را بر دشمنان پیروز گرداند .

آنشب را در اردوگاه یوقنا گذراندند ، زیرا آنها جامه رومیان برتن داشتند .روزبعد ؛ صبح زود، زیاد جامه اعراب بادیه نشین را بر تن‌کرد و با مرقس به اردوگاه عمروبن عاص رفت و دید که اعراب مشغول خواندن نماز صبح میباشند ، سربازان اسلام اثاثیه قیمتی زیادی‌که از رومیان در جنگ بدست آورده بودند ، همراهداشتند، مانند قالیچه وظروف نقره،طلا وغیره •



مرقس و زیاد همچنان پیش میرفتند تا اینکه به چادرامیر رسیدند• چادر ازخارج سفید رنك بود، ولی‌از داخل‌آستر ابریشمی زربافتی داشت• بر روی زمین چادرفرش گرانبهائی‌گسترده بودند. چادر عمرو را از پرچم سیاهی کـه دمَ در آن نصب‌کـرده بودند ، شناختند . قبلاًاین پرچم را دردست وردان ، درموقعیکه سربازان رسیدند ، دیده بودند . وقتی‌آنها به چادر نزدیك شدند ، وردان دم در به استقبال آنها شتافت . او در شگفت ماندکه چگونه این دو نفر باهم آمده‌اند ، در حالیکه هرکـدام جامه مختلفی بر تن دارند . وردان از آنها پـرسیدکـه مقصودشان از آمدن به آنجا چیست ؟

زیاد بزبان عربی فصیح گفت : « ما آمده‌ایم که خدمت امیر برسیم . »

وردان گفت : « این دو مرد کیستند ؟ »

زیاد گفت : « دوقاصدی هستند که میخواهند بر امیر وارد شوند . »

وردان داخل چادر شد ، چیزی نگذشت که برگشته و به آنها اجازه داخل‌شدن به چادر را داد. زیاد طبق عادت اعراب کفشهای خود راکند وداخل چادرشد. عمرودرصدر چادر نشسته‌بود عمروچهار زانو نشسته بود و بر روی زانوهایش شمشیر بلند لبه پهن که ساخت یمن بود ، دیده میشد . افراد لشکر نیز در دو طرف عمرونشسته بودند . درگوشه چادر شخصی مؤدب نشسته وبا صدای بلند بتلاوت قرآن مشغول بود و حاضرین درحالیکه تحت تأثیر قرارگرفته بودند، گوش میدادند ، وآنچه راوی میگفت ، زیرلب زمزمه میکردند.

زیاد بطرز ایام‌جاهلیت سلام‌کرد، ولی‌عمرو تعجب کرد وبوی گفت که چرا بطرزایام جاهلیت سلام میکنی. عمرو خوب‌نگاه‌کرد بیادآوردکه اورامیشناسد،ولی نام اورا فراموش‌کرده بود، اوقبلا جوان‌بود واکنون مردکاملی‌شده بود.عمرو همچنان خیره به زیاد نگاه میکرد،درحالیکه وی ایستاده بود تاامیر اجازه‌ٔ نشستن به او بدهد .

عمرو به‌زیادگفت:راستی من‌نامت را فراموش کردم، اسمت چیست؟

زیاد پاسخ‌داد: من‌زیاد، برادرت‌درایام جاهلیت،و رفیقت‌در اسکندریه‌میباشم . . .

عمرو اورا بخاطرآورد وازجای برخاست وگفت: «خوش آمدی .! » وپس ازآن بااوروبوسی‌کرد ومصافحه نمود و وی رادر

کنارخود نشاند ، درحالیکه میگفت : « خوش آمدی ای دوست ایام جوانی ! -. ازدیدارت بی اندازه خوشحالم ، تو در کجا بودی وازمن چه میخواستی ؟! برای چه به اینجا آمدی ؟»

اوگفت : « آیا حضرت امیر اجازه میدهند درخلوت به سؤالات ایشان پاسخ دهم !.»

امیرگفت : «مانعی ندارد • »

پس ازآن اشاره بحاضرین نمود وآنها هم از چادر خارج شدند •

زیادگفت: «من رفیقی دارم که دم دراست، آیا اجازه میدهید داخل شود ؟»

عمرو به وردان دستور دادکه رفیق زیاد را داخل کند . مرقس مانند زیادکفشهای خود راکند وداخل شدوسلام کرد ودست عمرورا بوسید •

عمرو به اوگفت بنشینید ، اوهم نشست، در حالیکه شکوه مجلس اوراگرفته بود !•

عمرو رو به زیاد کرد وگفت:«رفیق تو کیست؟»

زیاد گفت:«اویکی از قاصدان قبطی است که شرح حال اورا بشما خواهم گفت• »

عمروگفت:«زیاد،هرچه میخواهی بگو، من بعدازاینهمه دوری ازملاقات تو بسیار خوشحال میباشم، ولی متاسفم که تو بحال ایام جاهلیت باقیمانده ای، در حالیکه خداوند برمخلوق خود رحم کرد ودین مبین اسلام را برآنها ارزانی داشته است• دیانت اسلام، دین حق است که بزودی تمام ادیان را تحت الشعاع قرار خواهدداد .»

زیاد گفت:«من بدین ایام جاهلیت نیستم، دین دار ومعتقد بکتاب هستم•»

عمروگفت:«چه دین وچه کتابی؟!»

زیادگفت: «دیانت‌مسیحی؟»
عمرو گفت: «درست است، مسیحیان اهل کتاب هستند، ورسول‌اکرم محمد(ص)درباره‌آنها بماسفارش کرده است. زیاد، قضیه خود را برایم تعریف کن، من خیلی اشتیاق دارم که‌از احوالت باخبرشوم ومیخواهم بدانم پس‌ازآن‌که دراسکندریه توراترك‌کردم، چه‌کردی؟ آیا هنوز آن‌کشیش‌زنده است؟»
زیاد گفت: «او در گذشت، در حالیکه همه‌اش از خوبی و شهامت شما یاد میکرد.»
عمروگفت: «چگونه این سالهای دراز را در اسکندریه بسر بردی؟»
زیاد قضیه خود را ازاول تاآخر برای عمرو تعریف کرد، تا اینکه بموضوع نامه‌ای که برای او آورده است، رسید. پس از آن دست در جیب‌کرد ونامه‌ای راکه‌آورده‌بود، بیرون‌آورد وبعمرو داد. آن نامه بزبان قبطی نوشته شده‌بود. عمرو گفت: «آیا یکنفر مترجم بخوانم تا این نامه را قرائت کند؟»
زیادگفت: «نه مولایم، لازم‌نیست، من خودم نامه رابرای‌شما ترجمه میکنم.»
عمرو گفت: «آیا تو زبان آنهارا اینقدر نیکو فراگرفتی؟»
زیادگفت: «آری مولایم.»
عمروگفت: «پس نامه را بخوان وآنرابرای‌ما ترجمه‌کن.»
زیاد نامه را خواند ومتن‌آنرا بدینگونه ترجمه کرد:
«ازمقوقس حکمران مصر به امیر عمروبن عاص فرمانده لشکریان عرب. سلام برشما.. اما بعد ...ماگروه قبطیان از آمدن شما به‌کشور خودآگاه شدیم، ونیزخبرفتوحات شمادرکشورهای‌شام وغیره را شنیدیم ودانستیم که درهر نبردی که با رومیها کرده‌اید، خداوند فتح وظفررا ازآن‌شما نموده است، علت هم این بوده است

که رومیها فقط خواستار عیش و نوش و لذات دنیا بوده اند، خلاصه دنیا را دوست داشته اند ، در حالیکه شما مردم خدا و آخرت میباشید • پیغمبر شما چندین سـال پیش قاصدی را بنزد مـا فرستاد و ما را دعوت به اسلام نمود و از ما خواست کـه اسلام بیاوریم وکشور را تسلیم او نمائیم • واین است نامه اوکه با حامل این نامه برای شما ، فرستـادیم تا آنرا قرائت نمائید • مـا به پیغمبر شما جواب دادیم که ماقدرت این کار را نداریم، زیرا ما آزاد نیستیم و محکوم هستیم کـه زیردست باشیم ، و قضیه ما بستگی به اراده پادشاه رومی ما هرقل دارد ، ولی ما کـه متوجه شدیم خداوند شما رادر تمام جنگها پیروز کـرده است ، و اکنون به این سرزمین آمده اید تا آنرا فتح کنید ، لذا این نامه را برای شما فرستادم تا بر شما ثابت کنم که ما قبطیها دشمنان شما نیستیم و مـایل نمیباشیم که با شما جنگ کنیم ، بلکه دشمنان شما رومیها وسرپازان آنها میباشند ، اگـر خداوند شما را پیروز و فاتح نمود ، بدانید و آگاه باشید که ما از هواخواهان شما هستیم و بمردان خود امر کنید که ما را آزار و اذیت ندهند و براهبان ما سوء ادب ننمایند و دیرهـای مارا خراب نکنند ،زیرا این دیرها خانه های خدامیباشد اگـر کار بدست ما باشد ، ما حتی یك تیر هم بسوی شما خالـی نخواهیم کرد وشمشیری هم بسوی شما نخواهیم کشید و گـروه قبطیان برسر قول من خواهند ایستاد تاخداوند مشیت خودرا اجراء کند»

«مقوقس حنا فرزندفرقت حکمران مصر»

زیادنامه رامیخوانددرحالیکه عمروگوش میداد وچشم برزمین دوخته بود وباانگشت باریش خود بازی میکرد.

وقتی زیاد از قرائت نامه فراغت حـاصل کرد، عمروسر بلند کرد و گفت : نامه پیغمبرمان حضرت محمد (ص) کجا است؟

زیاد دست در جیب کرد ونامه راکه‌در جعبه کوچك عاجی بود، بیرون آورد وجعبه راباز کرد ونامه را از آن خارج نمود • آن نامه از پوست بود•عمرو نامه را گرفت وباز کرد•درآن نـامه که در چند سطر بود، نوشته شده بود: «محمد رسول اکرم » عمرو حضرت رسول را شناخت.

عمرو بخط نامه نگاه کرد ودید کـه خط حضرت عـلی(ع) میباشد و اواولین کسی‌بودکه دراسلام متعهد نوشتن‌گردید•اومنشی حضرت رسول بود• غیراز حضرت علی،کسان دیگری هم‌امرکتابت رابعهده‌گرفتند، وازآن‌جمله خودعمروبن‌عاص بود•

وقتی عمروبن‌عاص یقین حاصل‌کردکه‌آن نامه، نامه‌حضرت رسول‌است، نامه را بوسید وبرروی سرگذاشت وچنین خواند:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

از محمد بنده ورسول‌خدا به مقوقس‌حکمران قبط. سلام برکسیکه هدایت شود• امابعد، من تورا دعوت‌میکنم که دین اسلام را قبول کنی، اگر مسلمان شوی خداوند دومرتبه بتو پاداش خواهدداد • اگر قبول نکنی وبه‌حکمرانی‌خودادامه دهی، تمام‌گناهان قبطیها برعهده تو خواهد ماند. ای پیروان‌کتاب، بیائیدبایك عقیده،خواه ازآن شما باشد وخواه از آن ما، هماهنگ شویم وآن اینستکه‌جز خدای یکتا را نپرستیم و بـرای او شریکی قـائل نباشیم و آقاو سروری برای خود جز خداخواستار نباشیم ،واگر هـدایت شود ، بگوئیدکه اسلام آورده‌اید.

محمد رسول‌اکرم»

عمروبن‌عاص گفت :«رسول‌اکرم‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم.اماآنچه راکه‌مقوقس خواستاراست، یعنی رعایت حـال افرادش‌وحمائت‌دیرهـا

ورهبانان، مااحتیاجی به‌توصیه نداریم، زیرا وظیفه‌دینی ماست، پس قبطیها خوب است کاملا اطمینان داشته باشند که ذمه ماهستند همان مزایائی که برای ماست، برای آنها نیزخواهد بود، مابرای جنگ باروميها آمدیم، اگراسلام نیاورند ویاحاضر به‌پرداخت جزیه‌نگردند ازدر جنگ با آنها در خواهیم آمد تاخداوند چه خواهد، در این باره به‌مقوقس نامه‌ای خواهم نوشت.



زیاد گفت: «عمروبن عاص، من‌ازشگفتیهای روزگار در تعجب هستم، آیاایام‌جاهلیت‌را که معتقدبه‌دین ومذهبی‌نبودیم، بخاطرداری؛ من آنروزهـای راکه بتهای‌کعبه رااحترام‌میگذاشتیم‌وبا دت‌بزرگ «هبل» راز ونیاز کرده واز وی مشورت میکردیم و قربانیها برای جلب رضایت بتها ذبح مینمودیم، بخاطـر میاورم؛ راستی چقدر نـادان وبیعقل بودیم؟!

عمرو آهی کشیدوگفت، من‌ازاینکه‌درایام‌جاهلیت‌زیست‌میکردم متأسفم. واز اینکه براه راست هدایت شده و بدین مبین اسلام در آمده‌ام، احساس فخر ومباهات وسعادت بی پایانـی مینمایم واز ته دل خواستارم اشخاصی که هنوز مسلمان نشده‌اند، مانندمن‌هدایت شوند!.»

زیاد گفت: «خوب قضیه مسلمان شدن خود رابرایم تعریف کن.»

عمروبن‌عـاص گفت: « متأسفانه من خیلی‌دیر مسلمان شدم، من ازدشمنان رسول اکرم بودم، وقتی حضرت محمد(ص) مردم را بپرستش خدای‌یکتادعوت کرد، مردم‌قریش بااومخالفت نمودندوحتی آن‌حضرت‌راآزارواذیت دادند وبقدری محمد ویاوانش‌راتحت فشار و آزار قرار دادند که صحابه مجبور شدندبسلطان حبشه«نجاشی»

پناه برند وشاه حبشه نیز آنها راپناه داده من با یکنفر دیگر از طرف مردم‌قریش مأمور شدیم که بنزد سلطان حبشه برویم وازوی بخواهیم که صحابه مهاجر را تسلیم ما بکند، ولی سلطان حبشه قبول نکرد واز آنموقع من پی بعظمت و بزرگی محمد(ص) ودین اسلام‌بردم، ولی بدیانت‌اسلام درنیامدم مگردرسال هشتم‌هجرت ومن درخلال اینمدت همه‌اش در بارهٔ کارهای بزرگ محمد (ص) فکر و اندیشه میکردم ، و متوجه شدم‌که او جز از روی راستی وایمان سخنی نمیگوید و رفتاری نمینماید . روزی با خالدبن ولید و عثمان بن طلحه عبودی ملاقات کردم . این دو نفر تا آنموقع هنوز مسلمان نشده بودند . من بخالدگفتم : «کجامیروی ؟ !» خالدپاسخ داد : « میروم مسلمان شوم ، محمد پیغمبر است ، تا کی صبر کنم ؟ ! » من به اوگفتم : « منهم برای قبول دین اسلام آمده‌ام ! » و ما بر حضرت ( ص ) وارد شدیم، خالد جلورفت و مسلمان شد ، و پس از آن من جلو رفتم وبرای اولین مرتبه با حضرت روبرو شدم و دیدم که‌خداوند جمیع محاسن رادرسیمای حضرت محمد جمع‌کرده‌است. »

زیاد مایل شد که بیشتر از اوصاف حضرت رسول ( ص ) آگاه‌گردد ، از اینرو از عمروبن‌عاص پرسید : « چه محاسنی را در سیمای محمد ( ص ) دیدی ؟ »

عمروبن عاص‌گفت : زیاد ، بخدا قسم من آن لحظه‌ای راکه باحضرت روبرو شدم ، هرگز فراموش نمیکنم ، من سیمای حضرت را همانروز در خاطر دارم و مثل اینستکه چهره نورانی‌آن حضرت درلوح سینه‌ام نقش بسته‌است . حضرت نه‌بلند قامت‌است و نه کوتاه، متوسط القامه میباشد . سر نسبتاً بزرگ و ریش انبوه و چشمان درشت وگیرائی دارد • او بسیارمتین و موقر است ، بطوریکه انسان یارای اینکه مدتی روبروی او ایستاده • و بچهره‌اش نگاه کند ، ندارد • من لحظه‌ای در برابر ایشان ایستادم، او بمن‌گفت: عمروبن

عاص ، برای چه به اینجا آمدی ؟ من گفتم ، یارسول الله . « من آمده‌ام تا هدایت شوم » محمدگفت ، حال که میخواهی هدایت شوی وبدین مبین اسلام درائی «پس بگو : اشهدأن‌لااله‌الاالله ، وحده‌لاشریک‌له واشهدان‌محمداًعبده ورسوله ، پس‌ازآن عثمان‌بن‌طلحه‌واردشد وآنچه را من‌گفته بودم ، بر زبان آورد . همگی نمازگذاردیم » بخدا ای زیاد ، من درلحظه‌ای که مشرف‌بدین اسلام میشدم چنین‌احساس کردم کـه پرده تاری از جلو چشمانم برطرف میشود » عمروبن عاص با زیاد صحبت میکرد، درحالیکه تحت تاثیر احساسات و عواطف دینی قرارگـرفته بود و از اینکه مسلمان شده است ، خیلی خوشحال و مسرور بنظر میرسید»

پس از آن گفت ؛ «ازآنموقع‌تـاکنون من درراه خدا واسلام جهاد میکنم وآخرین کاری راکه‌کردم فتح بیت المقدس بود . واز آنجا بطوری‌که میدانی به مصرآمدم ، وشما می بینیدکه مـا بهر کشوروشهریکه میآئیم یا آنرا بزور و جبر ویـا بصلح ومسالمت فتح میکنیم ، و تمام اینها از برکت رسول اکرم (ص) میباشد. »

زیادگفت : « ای عمروبن عاص ، جـای تعجب نیست اگر درجنگها پیروز میشوید ، زیرا ایمان بخدا وپیغمبرآن دارید واز روی عقیده جنگ میکنید ! » »

مرقس درخلال اینمدت ساکت بود وچیزی نمیگفت، زیرا ازصحبت‌آن دوکه بزبان عربی بود، چیزی دستگیرش نمیشد ولی مجذوب‌سیمای مردانه عمروبن‌عاص شده بود. ازچهره عمروشجاعت ودلاوری وازچشمانش هوش وذکاوت میبارید .

عمرو رو به زیادکرد وگفت؛ « رفیق توکیست؟ » اوگفت؛ « امیر، او ازقبطیان مصروازسربازان مقوقس میباشد وآمده است تا قضیـه خود را برای شما تعریف‌کند و از شما چیزی راکه ابـدآ مربوط به جنگ‌نیست، بپرسد؛ ولی چون شما احتیاج به‌استراحت

دارید ، اگراجازه بدهید ، فرداخدمتتان میرسیم . »

عمرو وردان را خواست وگفت : « این دونفرمیهمان مـن هستند، وسائل راحتی آنهارا فراهم کن . »



وردان زیاد ومرقس را به چادر خود برد و از آنـها کمال پذیرائی را نمود ومقداری از آن شب را درباره اسلام واخبارصحابه و فتوحات صحبت نمودند .

زیاد ومرقس از آنچه دراینباره ازوردان شنیدند، خوششان آمد وباهم گفتند :

« مردانی که اینگونه اخلاق عالی وایمان قوی دارند، جـا دارد که اینهمه فتوحات نمایند . »

مرقس آرزو میکرد که کاش مقوقس با آنها بود وازحـال و اخلاق اعراب باخبرمیشد وبیشتراز رومیها متنفرو بیزارمیگردید وسعی وکوشش میکرد که ازیوغ اسارت آنها رهائی یابد .

مرقس مایل شد که بداند رابطه یوقنا باقسطنطین ویا بامسلمانان چیست ؟ ازاینروچنین گفت : « شمـا یوقنارا چگونه میدانید ؟ »

وردان رو به مرقس کرد ودرحالی که سرمیجنباند گفت :«او مدعی است که مسلمان شده وازهواخواهان جدی اسلام میباشد ، و امیرمابوی اطمینان واعتماد پیداکرده است ، ومن به اوایمان ندارم واورا صادق و راستگو نمیدانم .»

مرقس گفت : « آیا قسطنطین فرزند هرقل، او را دوست میدارد ؟»

وردان گفت : «نه فقط اورا دوست نمیدارد بلکه، آرزو دارد که سربتنش نباشد!.»

مرقس دانست که او آمده است تا خـائنم خود را در دام دسیسه ای گرفتار کند ، ازاین رو صبرکرد تاببیند قضیه ازچه قرار

خواهد بود.

آن شب را خوابیدند وصبح زودتر براثر صدای اذان‌مؤذنان بیدارشدند . مسلمانان برای ادای نمازصبح ازخواب بیدارشدند و وضوگرفتند • یوقنا به چادر عمروبن عاص آمد ولحظه ای باوی خلوت کرده‌درحالی که وردان باآنها بود . پس‌ازآن وردان از چادر عمروبن عاص خارج شد وامراء لشکررا خواند تابنزدعمروبروند . امراء هم داخل چادرشده‌ند ومشغول مشاوره گردیدند. ودر اینموقع وردان آمد وبه مرقس وزیاد خبردادکه تصمیم گرفته شده است که آنروز بسوی فرماحرکت کنند .

این امر برمرقس گران آمد. زیراوی‌میخواست باعمرودرباره یوقناصحبت کند تااگریوقنادسیسه‌ای‌نماید، دسیسه وی‌رابدون نتیجه گذاشته وخاتم خودارمانوسه رانجات دهد، اولحظه ای مات‌ومبهوت شده سپس گفت : چه چیزی سبب شده‌که وی با این سرعت بفرما برود وماخیال میکردیم اوقبل ازاینکه بما حمله‌کند ، چند روزی استراحت نماید •

وردان گفت : مگرندیدی که یوقنا امروز با عمروبن عاص خلوت کرد ؟ شاید اوازقضیه فرما بـاخبرباشد. وتصمیم گرفته است زودترآنـرا فتح کند .

مرقس متحیرماند وعلامات تعجب درچهره‌اش ظاهرگردید، زیادمتوجه این امرشده وبوی گفت ، نگران مشو ، ما باید درباره آنچه میگوئی ، پس ازرسیدن بنزدیکی شهر، با وی صحبت‌کنیم . سربازان نزدیك ظهر بفرما خواهند رسید، وبایدپیش ازحمله‌آماده شویم •

مرقس ازروی ناچاری صبرکرد، پس ازآن وردان آنها را ترك گفته وبچادرعمروبن عاص رفت تاآماده حرکت شوند• زیادبا مرقس خلوت کرد وبوی گفت «چرا تورا نگران میبینم.»

مرقس گفت : «بخدا من از امروزکه دانستم یوقنا میخواهد علیه خانمم نیرنگ ودسیسه ای بکاربرد ، برخانمم نگران شدم . من گمان نمی کنم که او قاصد قسطنطین باشد ، اومیخواهد خانم ارمانوسه را دزدیده وازآن خویش سازد . او قاصد خود را برای این کارفرستاده است.»

دراین موقع آنها دیدندکه شتر سواری ازدور ازطرف شهر بلبیس میآید . مرقس خوب نگاه کرد و دیدکه بروفس قاصد یوقنا است ، ازاین رو چنین گفت: زیاد، «این قاصد یوقنااست که ازبلبیس مراجعت کرده است. بیابرویم وازاو بپرس نتیجه صحبت او چه بوده است ! . »

آن دو ازاردوگاه به استقبال وی رفته ووقتی به او نزدیك شدند ، مرقس که ازدیدن وی خوشحال شده بود ، از اوپرسید که جواب ارمانوسه چه بود ، بروفس تبسمی کرد وگفت : «ارمانوسه حالشان خیلی خوب بود وازآنچه به او اطلاع دادم، خیلی خوشحال شد واوآماده حرکت گردید وازمن خواست بزودی مراجعت کنم و ازمژده ای که باودادم هدیه نفیسی بمن داد.»

بروفس پس ازادای این کلمات«شترخود را بسوی چادریوقنا راند .

مرقس گفت ، «هان میبینی که خانمم متوجه نیرنك و دسیسه آنها نشده وازمن خواسته است هرچه زودتر بسوی آنهابازگردم و من نمیدانم چه کنم؟! من تصمیم دارم تاازعمروبن عاص قول یاسندی که هرگونه ضرروگزندی را ازخانمم دورسازد، نگیرم ، مراجعت نکنم .»

زیادگفت«: بعقیده من خوب است تاظهرروزبعد ازوصول سربازان به(فرما) صبرکنی ومن سعی خواهم کردکه با عمروبن عاص ملاقات کنی وآنچه راکه مایل هستی بدست آوری، اکنون خوب است

برروی این تپه بایستم وببینیم که اعراب باچه نظم وترتیبی خودرا آمـاده جنگ میسازند و ما خوهیم دید آنها چادرها و بارهـای سگین خودرا درآنجا رها کرده وفقط بااسلحه بسوی میدان جنگ میروند .»آن دوبالای تپه رفتند وبه سربازان ونظم و ترتیب آنها نگاه کردند . آنها دیدندکه پرچمداران متفرق شده و هرکدام به طرفی رفتند . وردان پرچم عمروبن عاص را حمل کرد و پیشاپیش رفت ودوامیردیگرپرچمهای خودرا حمل کردند ویکی ازآنها درسمت راست سپاه ودیگری در سمت چپ آن قرارگرفتند • وسربازان در زیراین پرچم ها گردآمدند، پس ازآن صدای منادیان راشنیدند که چنین فریاد میزنند:«شیپور..شیپور••ای سربازان خدا سوارشوید.»

مرقس گفت :«این چه فریادی است که اینهامیزنند ؟!

زیادگفت، آنها سربازان رامیخوانند ، این شمار سربازان اعراب هنگامی است که آماده کارزارمیشوند .»

مرقس گفت :« توازکجا این گروه را میشناسی ، آیاآنها از یك قبیله میباشند ، من میبینم که لباسهای آنهاشبیه هم میباشند .»

زیاد گفت:« اختلاف لباس آنها خیلی کم است ، ولی همه از یك قبیله نیستند ، بین آنهائیکه تیروکمان حمل میکنند، اشخاص چابك وباریك اندام هستند، آنهاازمردم یمن میباشند ، آنهامهارت عجیبی درتیراندازی دارند ! •»

مرقس گفت« : من میبینم که نظم و ترتیب سربازان اعـراب شباهت به نظم وترتیب سربازان مادارد ، ولی تعجب من دراین است کـه چراپرچمهای آنها برعکس پرچمهای ما ، با هم اختلاف دارد؛ زیراپرچمهای ماباهم شبیه است.»

زیادگفت : « روزگذشته از بعضی اعراب شنیدم که پرچم زرد پرچم گروه مهاجرین است یعنی پرچم آن دسته اشخاص است که با پیغمبرخود محمد (ص) بمدینه مهاجرت کردند ؛ و این اشخاص

اولین کسانی هستند که بیاری اسلام شتافتند وبطوریکه میبینی درقلب
سپاه ایستاده اند .
مرقس گفت :«ولی من می بینم که پرچم عمروبن عاص سپاه
است . »
زیادگفت :« عمروبن عاص ازمهاجرین نیست، اودیروزبمن
گفت که وی بعدازمهاجرت صحابه ، اسلام آورد.»
پس ازآن دیدند که سواران بجلوسپاه آمده وبطرف چپ و
راست متفرق شدند وسواران بر روی اسبهای معروف عرب قرار
داشتند .
مرقس گفت:« من می بینم که اسبهای آنها لاغروکشیده است،
در حالی که من در بارهخوبی اسبهای عرب زیادشنیده ام!»
زیاد خندید وگفت :« خوبی اسب به چابکی وسرعت او
است ، نه بزیادی گوشت و چاقیش؛ ..»
پس ازآن مرقس به عقب سپاه نگاه کرد وهودجهارا دید
که برروی اسبها گذارده اند ، ازاینروچنین گفت:«زیاد، تومیگوئی
که سربازان عرب بسوی جنگ پیش میروند و چادرها و بارهای
خود رادراینجا میگذارند، ولی من می بینم که هودجها راکه درآنها
زنان وکودکان نشسته اند، باخودبمیدان جنگ میبرند.»
زیادگفت :«اعراب هروقت بجنگ بروند ؛ زنان خود راهم
همراه میبرند.آنها مردان خودراتشویق وترغیب بجنگ مینمایند،
ومردان که چنین می بینند ، شرم میکنند که ازخود ضعف و سستی
نشان دهند ویاازمیدان جنگ بگریزند !.»
درموقعی که آن دوبسپاه عرب نگاه میکردند ، دیدند که
عمروبن عاص درحالی که برروی اسب خود سواراست ، پیش میآید و
وردان درکناراو سواراسب است وپرچم را در دست دارد . عمرودر
میان سربازان گردش میکرد ودستورهای لازم را میداد؛ زیادگفت:

«بیا به سربازان نزدیك شویم تا بشنویم عمرو در گردش خود به سربازان چه میگوید» .

آندو از روی تپه پائین آمده تا به اردوگاه نزدیك شدند و دیدند که عمرو در میان سربازان گردش میکند و آنهارا تشویق و ترغیب به فداکاری و پایداری مینماید و آنهارا یادآوری میکند که چه فتوحاتی را در شام و بیت المقدس نموده اند و چنین میگوید: «ای مردم مسلمان وبا ایمان ، وای حاملین قرآن و صحابه محمد رسول اکرم صلی‌الله علیه وسلم . ما برای روبرو شدن با رومیان پیش میرویم ، خوب است چون مردان پابرجا وشکیبا باشید و پایداری و مقاومت نمائید وصفوف خود را بهم نزنید وهمچنان قاصد وعازم باشید و گامی پیش ننهید مگر اینکه نام خدا را برزبان آورید ودست بجنگ با آنها نزنید مگر اینکه اول آنها شروع بـه جنگ کنند، ومنتظر دستورات من باشید .»

پس از آن بجای دیگری رفت و به سربازانی که اطراف او گرد آمدند ؛ چنین گفت : «ای اعراب ، شما در سرزمین دشمن ، دور از کشور خود میباشید ، وجز ابراز شجاعت و پایداری درجنگ شما را نجات نمیدهد، اگر شما شکیبائی بخرج دهید وفداکاری کنید، پیروز ورستگار میشوید واگر ضعف وسستی ازخود نشان دهید ، مغلوب و منکوب وسرشکسته وفراری خواهید شد .

آنگاه بجائی که هودجها قرارگرفته بودند، شتافت وزنانرا مخاطب قرارداد وگفت: شما زنان که ازخود شجاعت ودلاوری بخرج داده و بمیدان جنگ آمده اید، باید شوهران خودرا تشویق و ترغیب به جنگ نمائید واگر یکی ازآنها از میدان جنگ فرارکرد ، با سنگ بچهره او بنوازید واسب اورا باچوبهای بلند ازپای درآورید وبه آنها بگوئید مردیکه فرارکند وزن خود را اسیردشمن سازد ، شایستگی آنرا ندارد که اورا مرد وانسان بنامند ! .» زنان که این

کلمات را شنیدند، تحت تأثیرقرارگرفته وباصدای بلند سرودهای حماسی خواندند .

پس ازآن سربازان آماده حرکت گردیدند .

مرقس به چادرهای یوقنا نگاه کردودید که آنها سرجای خود هستند ویوقنا ومردانش باسربازان عرب حرکت نکردند . مرقس نگران شد وترسید که یوقنا بخواهد به بلبیس برود ودسیسه خودرا عملی سازد . مرقس نگران ومتردد ماند وندانست به بلبیس برود وخانم خود ارمانوسه را ازآنچه درباره یوقنا شنیده‌بود باخبرسازد ویا اینکه صبر کند تاعمروبن عاص را ببیند .

درموقعی که اودرفکرواندیشه بود، زیاد روبه اوکردوگفت: چرامکدرونگران‌هستی؟!»

مرقس گفت :«من ازیوقنا وحیله ونیرنك ودسیسه او ترس و وحشت دارم ومیترسم که او ببلبیس برود و ناگهان دسیسه خود را عملی‌سازد .»

زیادگفت: «اگررفتن خودرا به‌بلبیس خیلی لازم وضروری میدانی ، برو ومن برعهده میگریم که عمروبن‌عاص را ببینم و از اوقول وتعهدی راکه میدانی بگیرم وجریان راباشفاهی ویاکتبی‌بتو اطلاع خواهم‌داد .»

مرقس ازاین پیشنهاد خوشحال شد وگفت :«آفرین برتو ، من هرگزاین‌نیکی تورا فراموش نخواهم‌کرد وبنظرم بهترآنستکه همین اکنون بروم ولی پیاده‌نمیتوانم‌بروم .»

زیادگفت :«سربازان احتیاج مبرمی به اسب دارند ، ولی میتوانم شتری برای تو بدست آورم ، ولی بگوببینم شترسواری میدانی ؟ .»

مرقس گفت :«نه بخدا .. من درعمرخود سوارشتر نشده ام،

ولی اکنون ازروی اجبار حاضرم شترسواری کنم ، خدا مرا حفظ خواهد کرد .

زیاد دراین فکر بود که چگونه شتری بدست آورد، زیرا سربازان بااسبها وشترهای خود رفته بودند . خوب نگاه کرد و دید گروهی ازسربازان عرب هنوزحرکت نکرده اند وشترهائی همهمراه دارندکه بر روی آن چادرها وتوشه گذارده اند .

زیاد به مرقس گفت:«اینجا صبر کن تامن بروم وبرایت شتر بیاورم.»

آنگاه اورا ترك گفته ورفت وهمه اش دراین فکر بود که شاید شخص آشنائی را پیداکرده وشتری از اوبعاریه بگیرد ، ولی شخص آشنائی را پیدا نکرد.

دراین موقع از دورشتری رادید که دربیابان مشغول چریدن است وهیچکس توجهی باوندارد . اوبطرف شتر رفت وچون ازانظاردور شده بود، دیگر ترسی بخود راه نداد. وشتر راگرفته واوراخوابانده وزانوهای اورا بست که دیگر نتواند راه برود ، وسپس بنزدمرقس مراجعت کرد وبوی گفت که شتری راگرفته وبسته است ! .. آندو بجائی که شتر بود ، رفتند . مرقس زانوهای شتررا بازکرد وبه زیاد گفت :«خوب ، اکنون سوارشتر بشو وخوب گردن شتر را بگیر ، اگرمحکم نگیری»ازشتر بزیرخواهی افتاد .

پس ازآن زیادمرقس را درسوارشدن کمك کرد . اما هنوز مرقس درست سوارشتر نشده بودکه شترناگهان ازجای برخاست وازبالای شتر محکم برزمین افتاد وسرش بسنگی خورد وخون ازآن جاری شد وازشدت ترس و درد فریاد برآورد ! اما شترفرارکردو بسوی اردوگاه مراجعت کرد.

زیاد مرقس راکه ازحال رفته و بیهوش شده بود ، بسینه چسباند ونگران شده بود ومیترسیدکه دوستش بمیرد . اومشغول

پاك کردن خون ازسرش شد . دراین موقع زیادکه نگران و بیمناك بود ، سواری را ازدوردید وازجامه اش دانست که وی یك نفرعرب است . ازاین رو اوراخواند .

سوارکه صدای زیاد را شنید، باسرعت بسوی اوپیش آمد، ووقتی نزدیك شد ومرقس را زخمی دردامان زیاد دید ، فوری از اسب بزیرآمده ودستمال بزرگی را ازجیب بیرون آورده وسرمرقس را محکم بست وسپس مرقس را ازجای بلندکرد وبه زیادگفت که متوجه مرقس باشد، وخودسواراسب شد وبکمك زیاد مرقس راجلو خود برروی اسب قرارداد واسب را بسوی اردوگاه راند ، درحالیکه زیاد دنبال اسب میدوید وقلبش ازبلائی که برسر دوستش آمده بود، جریحه دارشده بود.

# یوقنا و ارمانوسه

ما زیاد و آن سواررا بحال خودمیگذاریم‌که بروند ومشغول معالجه مرقس شوند وباخـوانندہ بسراغ ارمانوسه قهرمان داستان میرویم .

ارمانوسه‌پس‌ازرفتن مرقس‌درشهر بلبیس‌ماندودرکمال‌بیصبری منتظرمراجعت مرقس بود تا ببیند قضیه قسطنطین چه خواهدشد . چند روزگذشت وارمانوسه خواب وخوراك درستی نداشت • غروب روز دوم ، ارمانوسه دنبال بریاره فرستاده بریاره فوری بنزدخانم خود آمد •

ارمانوسه بوی گفت:«بریاره ... آیا بهتر نبود که من پیش از هراقدامی تو را بنزد ارکادیوس میفرستادم تا او را از قضیه با خبرسازی . وقتی اوبداندکه ما از ته قلب بـا هم توافق داریم ، فوری میآمد تامرا ازقسطنطین نجات دهد! • . من میترسم اگردیر به اوجواب بدهم ،گمان‌کندکه من تغییرکرده ام واوهم تغییرکند ، ویااینکه ازمن بدگمان شده‌خشمناك‌گردد• عقیده توچیست ؟»

بریاره گفت:«گمان نمیکنم‌که اگرما تایکهفته جواب ندهیم، اونگران شود ، زیراوی میداند ارسال نامه چقدر سخت‌است ، و بنظرمن‌بهترآنستکه‌صبرکنیم تـامرقس مراجعت‌کند وقضایارا برای ماشرح دهد، زیرااگرمایقین به قتل قسطنطین پیداکردیم، ازخیلی دشواریها نجات پیداخواهیم‌کرد ، واماا‌گردانستیم‌که او هنوز زنده

است ودرتصمیم خودباقیست ، راه نجاتی پیدا خواهیم کرد ودرهر حال شما بایدتصمیم بگیرید ، هرچه امرکنید اطاعت میکنم.

ارمانوسه ازشنیدن این کلام نفس راحتی کشید وخوشحال شد وگفت: «من نمیتوانم درامری تصمیم بگیرم ، عقیده تو چیست؟من چه باید بکنم؟

بربارهگفت: تافردا منتظر خواهیم شد ، اگرمرقس نیامد، تصمیم خواهیمگرفت . خداوندمارا راهنمائی خواهدکرد. آن» شب برباره همه اش بفکرخانمش ارمانوسه بود ونذرکردکه اگرخانمش بمراد دلش برسد ، شمعهائی را برای کلیسیای معلق ببرد.

اما ارمانوسه جزدرباره ارکادیوس وقسطنطین فکرنمیکرد و بین آندو مقایسه مینمود واولی درنظرش فرشته ودومی اهریمن میآمدند ! .

صبح حاکم بلبیس درخواست ملاقات ارمانوسه را نمود. ارمانوسه بوی اجازه داخل شدن را داد ،درحالیکه درشگفت بود، زیرا حاکم کمتردرخواست ملاقات بااورا میکرد.

وقتی حاکم داخل شد، باکمال احترام سلام کرد ، ارمانوسه جواب سلام او را داد . ارمانوسه از شدت نگرانی لاغر و رنگ پریده شده بود. ارمانوسه نگاهی به حاکم کرد ودیدکه اوهم رنگ پریده است ، نگرانیش زیادترشد وگفت»: چه اخباری دارید ؟!» حاکم گفت: «جاسوسان بماخبردادندکه سربازان عرب واردخاک مصر شده اند ویك لشکرآنها به فرمارسیده، آیا بنظرشما این اطلاعات را برای مولایم مقوقس بفرستم ؟ ایشان وقتی اینجابودند ، بمن توصیه کردندکه دراین امور باشما مشورت نمایم ، زیرا میدانندکه شما چقدر باهوش وفهمیده ودانا هستید.»

وقتی ارمانوسه کلام اورا شنید، قلبش ازجای فروریخت و ندانست چه جواب بدهد . پس ازلحظهای فکرواندیشه گفت : «باید

فوری اورا از قضیه باخبرسازی وازاوکمك بخواهیم ، زیرا چیزی نخواهد گذشت که اعراب به پیشروی خودادامه دادهوبه اینجاخواهند رسید ، وگمان نمیکنم قوای بلبیس کافی برای دفاع ازشهرباشد .»
حاکم گفت: «حال کهشما امرمیکنید ، پس کمك خواهمخواست »
ارمانوسه گفت: «هرچه زودتر کمك بخواهید. حاکم باسرعت ازاتاق ارمانوسه خارج شد.»

وقتی بریاره باخانم خود تنهاماند، بوی چنین گفت ، «گرچه شما ازاین خبر نگران شدید ، ولی من آنرا راه نجاتی برای شما میدانم !.»

ارمانوسه گفت، «بریارهمقصودت چیست؟»

بریاره گفت ، «برای این که آقایم مقوقس اکنون در قلعه میباشند واگرخبربایشان برسد، آنرا به اعیرج خواهندگفت و اوهم خبررابه آقایش ارکادیوس خواهد داد واگر ایشان واقعاً شمارادوست بدارند ، تنها برای کمك به قوای بلبیس خواهند آمد و این همان چیزی است که ماخواستارآن میباشم.»

ارمانوسه گفت ، «راست گفتی بریاره .. تو هرچه را صلاح میدانی بکن .. من آنقدرگیج شده ام که نمیدانم چه بکنم و صبر خواهم کرد تامرقس مراجعت کند وازوی بدانم که برسرقسطنطین چه آمده است .

بریاره دانست که خانمش تا چه اندازه نگران است ؛ وی بخانم خود چنین گفت ، «خانم ، بیائید برویم درباغچه گردش کنیم. خداوند خودش راه نجاتی بمانشان خواهد داد .»

ارمانوسه گفت من گوشه نشینی را برگردش ترجیح میدهم، زیراقلبم بهیچ چیزی خوشحال نمیشود وفکرم آسوده نمیشودمگر اینکه ازحقیقت قضیه باخبرشوم .

ولی بریاره دست بردارنبود ، او دست خانم خودراگرفته و

ازجای بلندکرد وجامه ارغوانی گرانبهائی را آورده وبرتن خانمش کرد واورا آرایش نمود وتاجی ازمروارید را برروی سرش گذاشت ودست اوراگرفت وازقصرخارج شدند. وقتی زنان قصردانستندکه ارمانوسه ازقصرخارج شده است، سرازپنجره ها بیرون کردند تااو را مشاهده نمایند، زیرا آنها شیفته زیبائی اندام وجمال صورت او بودند .

اودرباغچه‌ازمیان درختان میگذشت‌ولی‌او متوجه هیچ‌چیزی نبود وهمه‌اش فکرمیکرد. بربارە برای تسلی خاطراو صحبت می-کند ، ارمانوسه‌گوش میداد ، ولی جوابی باونمیداد !.

باغچه‌مشرف بردشتی‌بودکه آن‌دشت خارج ازشهربود. بربارە نگاه‌کرد ودید سواری ازدورپیش میآیدکه لباس مرقس را بـرتن دارد. گمان کردکه آن سوارمرقس‌میباشد. روبخانم خودکردوگفت: «خانم مرقس آمد، شایداوخبرخوشی برای ما آورده‌باشد.»

ارمانوسه خوب به سواری که‌پیش میآمد ، نگاه‌کردوگفت: «ولی‌او سوارشتر شده است ، درحالیکه اوپیاده رفت وشتر نداشت

بربارە به شترسوارنگاه‌کردوگفت : «من نمیدانم مرقس‌شتر را ازکجاآورده .»چیزی‌نگذشت‌که شترسواربه دروازه شهررسید و یکی‌ازنگهبانان‌شهر خارج شده وازوی پرسیدکه‌کیست وچه‌کاردارد. مدتی بعدنگهبانی بنزدارمانوسه آمد و تعظیم‌کـرد وگفت :« این شخص که‌آمده است قاصدی است‌که ازطرف قسطنطین بن هرقل‌آمده است‌تاخدمت مقوقس برسد .»

پس‌ازآن نگهبان تعظیم‌کرد وازارمانوسه پرسیدکه‌آیا مایل است‌قاصدرا بنزدایشان بیاورد. ارمانوسه گفت‌کـه مایل‌نیست این قاصد را ببیند .

اما بربارە به در باغچه رفت و به نگهبانان اشاره کرد که به قاصد اجازه داخل شدن بدهید . قاصد داخل شد . معلوم شدکه

وی سربازی رومی است کـه جامه سربازان مصری رابر تن نموده یعنی جامه مرقس را بر تن کرده‌است . بربارة وقتی دید که قاصد جامه مرقس را بر تن دارد ؛ درباره مرقس نگران شد و به قاصد گفت : تو کیستی ؟

وی گفت، من قاصدی ازطرف مولایم یوقنا فرمانده سربازان حلب میباشم ، ایشان از جانب قسطنطین مرا چون قاصدی بنزد مقوقس فرستاده اند .

بربارة گفت : صاحب این لباس کجا است؟یقین تو با قاصد ما ملاقات کرده‌ای ؟

قاصد گفت : آری خانم . . . حـال او خوب است ، من او را در اردوگاه عرب ترك گفتم ، در حالیکه وی قصد داشت به فرما برود تا ماموریتی را برای‌خانم خود ارمانوسه انجام دهد . و او به من سفارش کرد که شما را از سلامتی‌خود مطمئن سازم .

بربارة گفت ، نامه امیر قسطنطین کجا است ؟

قاصد دست در جیب کرد ولوله نقره‌ای راکه نـامه‌درآن بود بیرون آورد وبه بربارة داد .

بربارة نامه راگرفت و به قاصد گفت:صبر کن تا من نـامه را ببرم و جواب آنرا برایت بیاورم .

پس از آن بربارة نامه را برای ارمانوسه به اتاقش برد . وقتی ارمـانوسه نامه‌راباز کرد ، بوی خونی‌ازآن‌بمشام‌میرسید، نامه بزبان لاتینی بود ، ارمانوسه ذیل نامه امضای قسطنطین را دید . قلبش از جای فروریخت و چشمانش اشك آلـود گـردید و فریاد برآورد : آه . . . ایا او هنوز زنده است ؟ بربارة به او گفت : خانم ، نامه را بخوانید ، شاید خبرخوشی درآن باشد ! .

ارمانوسه بدینگونه آن‌نامه راخواند:

«از قسطنطین فرزند هرقل پادشاه روم بـه حضرت مقوقس

حکمران مصر. . .

اما بعد . . . من بخواست خدا قصد دارم که به قسطنطنیه بروم . . دوست خود بطریق یوقنا حکمران حلب را بنزد شما فرستادم تا نامزدم خانم ارمانوسه را بنزد ما بیاورد، شما به او اعتماد داشته باشید ، و ما منتظر رسیدن او در ساحل دمیاط میباشیم ،وماچون به وفاداری او ایمان‌داشتیم ،این ماموریت مهم‌را بعهده وی‌گذاشتیم، در ارسال خانم ارمانوسه با بطریق یوقنا کوتاهی نکنید • والسلام .»

وقتی ارمانوسه از قرائت نامه فراغت حاصل کرد،زانوهایش سست‌شد و خود را بروی تخت خواب افکند و بنای گریستن‌راگذارد، درحالیکه چنین میگفت :«نه . . . نه من با او نمیروم . . . من تا روحم ازبدنم خارج نشود ،از این اتاق بیرون نخواهم رفت!..»

بربارہ او را تسلیت داده و بوی گفت:«خانم ، نگران نشوید، شما انشاءالله جز با آقایم ارکادیوس نخواهیدرفت، ولی‌ما بایداکنون به حیله و نیرنگ دست بزنیم ، خوب حالا چه جواب به او بدهم؟»

ارمانوسه درحالیکه دنیا دربرابرش تیره شده بود ،گفت : «تو دربارہ‌چیزی بامن صحبت مکن ، زیرا من متوجه هیچ چیزی نیستم و نمیدانم چه پاسخی بتو بدهم ، ولی آنچه راکه میتوانم‌بتو بگویم اینستکه من هرگز نمیخواهم از اینجا خارج شوم ، تو هر کاری‌که مایل هستی بکن .

بربارہ ارمانوسه راترك گفت و بنزدحاکم شهر رفت و نامه قسطنطین را بهاو داد وگفت:«این‌نامه بنام مقوقس‌است وما کاری جز به امر ایشان نمیتوانیم انجام دهیم ، شما یکی از مردان خود را با این‌نامه بنزد مقوقس بفرستید تا جواب‌آنرا برایمان‌بیاورد.»

حاکم‌گفت :«بسیار خوب»حاکم خواست خارج شود ، ولی‌بربارہ او را نگاه داشت و نامه را از اوگرفت وگفت :«شخصی را که به او

اطمینان کامل داشته باشید بنزد من بفرستید تا این نامه را به او بدهم وسفارش دیگری هم دارم باو بکنم .حاکم رفت وچیزی نگذشت باجوانی که به او اعتمادکامل داشت ، مراجعت کرد و گفت، این قاصدی است که میتوانی به او کاملا اطمینان داشته باشی ، هر چه میخواهی به او بگو .

بربارە رو به جوان کرد و گفت«: کمی در اینجا صبر کن. تا من بیایم .»

پس از آن بربارە بقصر آمد و دنبال قاصد یوقنا فرستاد. وقتی آمد ، به او گفت : «خانم من از این مژده‌ای که دادی خیلی خوشحال شد ، اکنون آقایت یوقنا درکجا است ؟»
قاصد گفت: «او بامردان خود درنزدیکی فرما منتظر مراجعت من میباشد تا بیاید و خانم ارمانوسه رابا خود ببرد، زیرا وقت خیلی کوتاه است .وتمام مقدمات بردن ایشان فراهم شده است.»

بربارە گفت: «آیا یوقنا با سربازان زیادی آمده است؟» قاصد گفت ،« آری او با پانصد سرباز برگزیده آقایم قسطنطین آمده است تااز خانم ارمانوسه نگهبانی کنند.»

بربارە گفت:«آفرین برتو .. بنزد آقایت یوقنا برو وبگو که ارمانوسه به او سلام میرساند وهروقت جواب از آقایم مقوقس رسید، خود راآماده میکند که با او حرکت کند، » پس از آن بربارە مقداری پول ازجیب بیرون آورد ودرمشت قاصد گذاشت و گفت :« اینرا فعلا بگیر ،پاداش خوبی هم بعداً بتو خواهم داد.» قاصدخدا حافظی کرد وسوار شتر خود شد ومراجعت کرد .

پس ازآن بربارە داخل اطاق خانم خود شد و دید که وی همچنان بر روی تخت خواب افتاده و گریه میکند!.

بربارە پیش رفت وصورت ارمانوسه رابوسید و گفت:«خانم، آرام باشید ویقین بدانید که ارکادیوس بیاری شما خواهد شتافت

و نخواهد گذاشت که دست قسطنطین بیك تار موی سر شما برسد، وظیفه ما اینستکه ارکادیوس را از قضایا باخبر سازیم تا بیاری شما بشتابد، راستی‌خانم، انگشتر ارکادیوس کجاست؟ »

ارمانوسه گفت:« در جیبم میباشد»

بریاره انگشتر را گرفته ونگین آنرا چون مهری در ذیل ورقه‌زد ونام‌ارمانوسه‌را در کنار آن‌نوشت وآن ورقه رادرلوله‌ای‌قرار داد و بنزد قاصد رفت ویك سکه طلا به‌او داد و بوی گفت که آن سکه طلا هدیه ارمانوسه به اواست وسپس دو نامه را به‌او داد و گفت: « این دو نامه را بگیر،این یکی را به مولایت مقوقس‌برسان واین دیگری را بدست ارکادیوس فرزند اعیرج بده، فهمیدی چه‌گفتم؟ مباداکسی تو راببیند ،خانم ارمانوسه پاداش خوبی بتوخواهدداد.»

قاصد دو نامه را بوسید و درجیب گذاشت وسپس بطرف اسب خود رفته سوارآن شد وبطرف قلعه‌بابل شتافت . بریاره بنزدخانم‌خویش مراجعت‌کرد و اورا دلداری داد.

ارمانوسه گفت: «من یقین دارم‌که یوقنای بدجنس بزودی خواهد آمد ، چه جوابی به او بدهم؟ »

بریاره‌گفت:« به اوبگوئید تا جواب از پدرتان نرسد ،هیچ کاری‌نخواهیدکرد. ومن یقین‌دارم‌تاآنموقع‌ارکادیوس‌به‌اینجاخواهد رسید وشما رانجات خواهد داد.»

وقتی ارمانوسه نام ارکادیوس را شنید، خوشحال شد و کمی نگرانیش بر طرف گردید ونگاهی بر بریاره افکند وگفت: «آیامرقس‌مراجعت‌کرد ؟»

بریاره گفت :

«اومراجعت نکرد، ولی‌من‌به‌او گفتم که سعی‌کند در باره سربازان عرب اطلاعات‌بیشتری بدست آورد، وشاید علت‌تأخیر وی همین‌امر باشد.»

دو روز ارمانوسه در انتظار گذراند، صبح روز سوم ارمانوسه بر اثر سروصدا وهیاهوئی از خواب بیدارشد وبرباره را فرستاد تا بداند علت هیاهو چیست؟ برباره رفت وچیزی نگذشت که مراجعت کرد و گفت: مردم شهربلبیس ازقضیه سربازان اعراب نگران هستند زیرا، اعراب به فرما حمله کرده‌اند وعده‌ای ازمردم فرما که ازچنگال اعراب نجات پیداکرده‌اند، به اینجا فرار کرده‌اند وحاکم بعضی از آنها را درنهان بخانه خود خواند. واسراراعراب را از آنها سئوال کرده است. نگرانی ارمانوسه افزون گردید وگفت: «برباره، این خود مصیبت دیگری است، من در میان چهار عامل که هرکدام از آنها تلاش داردکه مرا از بین ببرد، گرفتار شده‌ام. اول آنها که از همه مهمتر و شدید تراست، آن مردی است که او را دوست نمیدارم واین قاصد است که شاید فردا به‌اینجابرسد تا مرا بنزداو یا بهتر بگویم: بجهنم ببرد، دوم پدرم میباشدکه براین‌امر رضایت داده‌است وپدرم باوی همدست شده‌است که‌مرا بدبخت وبیچاره‌کند! سوم این اعراب هستند که آمده‌اند تا باما جنگ کنند، وبطوریکه معلوم میشودآنهامردم دلیروسرسختی میباشند وشایدبه زورجبرمرا بنده واسیر خود سازند. واماچهارم ... آه از چهارم !.. پس از آن ساکت ماند.

برباره گفت: خانم، صحبت خود را تمام کنید، بگوئید چهارم آن چیست؟! شاید چهارم آن، من‌باشم؟ » ارمانوسه گفت: «نه برباره، تومایه تسلی‌خاطرمن‌هستی، اماچهارم، قلب‌خودم میباشد، قلبی که اسیرعشق ارکادیوس‌شده‌ومرا از دوری محبوب‌اینهمه‌محزون ومأیوس نموده است، ومن قبلا امیدی‌بدیداراو داشتم، ولی‌اکنون از عشق اومأیوس میباشم.

پس ازادای‌این کلمات‌قطرات‌اشک‌ازچشمان‌ارمانوسه جاری گردید.

بربارەدرحالیکه قلبش ازدیدن‌اشکهای خانمش‌ریش‌شده‌بود، چنین گفت: «خانم‌جان، یأس‌وخیال‌را ازخود دورسازیدوصبروشکیبائی داشته باشید ،من بشما گفتم‌که تاآخرین نفس بشما کمك خواهم‌کرد ومن بشما قول میدهم که قسطنطین یك موی سر شما راهم نمیتواند تصاحب کند وشمااگرچه‌تمام اشخاص هم مخالف باشند، ازآن کسی خواهیدشد که‌او رادوست میدارید!.. صبر کنیدوقضایارا با احتیاط و بردباری حل‌نمائید، شماصبرکنید تامن بنزد حاکم بروم و سخنان سربازان فراری رابشنوم وشایداطلاعاتی که‌شما لازم دارید ، بدست آورم».

پس‌ازآن بربارەارمانوسه را ترك گفته وبخانه حاکم که در نزدیکی‌قصربود، رفت. نگهبانان‌او را میشناختند، ازاینرو مانع وی نشدند .

وقتی‌حاکم اورادید، ازجا برخاست‌وازاوپذیرائی کردوخواست اورا داخل‌اطاق پذیرائی کند، ولی بربارە بوی‌گفت: «نه، احتیاج به پذیرائی‌نیست، من‌آمده‌ام‌تاسخنان سربازان‌فراری رابشنوم ».

حاکم اورا داخل اتاقی‌کرد‌که درآن افسری بود . بربارە ازجامه‌وی دانست‌که از افسران انطاکیه است. آن افسرهنوز جامه جنگ برتن داشت وبربارە دانست‌که تارسیدن به بلبیس‌چقدر رنج وعذاب دیده‌است. جامه افسرپرازگل شده بود ودست اوزخمی‌بود. بربارە برروی نیمکتی‌که توشك آن از ابریشم زربافت بافته شده بود ، نشست. حاکم درکنار وی نشست وافسررا خواندوبوی‌گفت: «آنچه‌راکه دیده ای بدون‌کم وزیاد برای ماتعریف‌کن!..»

افسردرحالیکه نفس راحتی‌میکشید ، گفت: «من‌باورنمیکنم که زنده مانده‌ام ، زیرا باخطرهای زیادی روبرو شدم ، این‌اعراب مردم نیرومند وسرسختی هستند ومن‌گمان نمیکنم هیچ قشونی‌بتواند باآنها جنك‌کند!.»

حاکم گفت «آهسته صحبت کن تا کسی صدای تورا نشنود ونگران وبیمناك نشود ، اکنون قضیه را برایمان تعریف کن .»



افسر گفت ، ازسه روزپیش خبردارشدیم که اعراب بامهمات واسبان خود بنزدیکی الفرما رسیده اند و ما آماده ومهیا شدیم و قلعه ها وحصارها را پرازسرباز نمودیم وما گمان کردیم که آنها خیال دارند، پیش ازآنکه باما جنگ کنند، مایلند کمی استراحت کنند، تا ازخستگی ورنج سفر رهائی پیدا کنند ، ولی ماهنوز کاملا آماده و مهیای جنگ نشده بودیم که دیدیم که گردوغبار آنها بلند شده وبسوی شهر پیش میآیند وپس ازآنکه کمی گرد وغبارفرونشست ،لشکریان انبوهی دیده شد که پیشاپیش آنها پرچمها وسواران دیده میشدوآنها همچنان پیش میآمدند تااینکه درنزدیکی شهر توقف نمودند ، ولی ماهمراه آنها بارها وچادرهائی ندیدیم و دانستیم که آنها چادرهای خودرا دورتر گذارده اند. مامنتظرشدیم تاببینیم که آنها چه خواهند کرد • ومن ازهمراهان حاکم فرمابودم وباآنها مشورت میکردیم• کمی ازظهر گذشته بودکه دیدیم یکی ازاعراب به شهرنزدیك میشود• درحالیکه پرچم سفیدی دردست دارد، واوباشاره فهماندکه وی پیامی آورده است،ماما نع اونشدیم تا اینکه نزدیك حصار شد. اوباشاره دست فهماندکه نامه‌ای برای حاکم آورده است • حاکم بمن اشاره کردکه نامه را ازوی بگیرم، ولی اوحاضر نشدکه نامه را بمن بدهد ومثل این بودکه میخواهد نامه را شخصاً بدست حاکم بدهد، من از حاکم اجازه گرفتم که آن مردرا داخل کنم ووقتی به‌او چنین اجازه‌ای داده شد، وی باگامهای ثابت داخل گردید،ومثل این بودکه اوداخل خانه خود میشود. من اول باین قاصد اعتنائی نداشتم ، زیراجامه او خیلی محقر و بی ارزش بود ، ولی وقتی دیدم که با غرور و سربلندی داخل میشود، درحالی که دست برروی شمشیرخود داردوحاضر

نیست که اسلحه خود را تسلیم ما نماید ، نسبت بوی درخود احساس احترام کردم . مامترجم آورده وبوی فهماندیم که مقررات اینستکه قاصد باید بدون اسلحه داخل شود وسعی کردم اورا به این امرقانع سازیم، ولی وی چنین گفت :

من هرگزاسلحه را ازخود دورنمیکنم ، اگرمارابااین وضع قبول نمیکنید ، ازهمان راهی که آمده ام مراجعت خواهم کرد . با این سخنان او در نظرما بزرگ آمد، وحاکم اجازه دادکه وی همانطوریکه مایل است ، داخل شود.

اوداخل شد ونامه راکه برروی پوست نوشته شده بودبحاکم داد. مترجم نامه را ترجمه کرد ، مضمون نامه این بودکه فرمانده قشون عرب ازماخواسته بود یافوری تسلیم شویم ویااینکه داخل دین آنها شویم ویا اینکه جزیه بدهیم ویاجنگ کنیم .

این امربرماگران آمد. حاکم بوی گفت : ماچاره ای جز جنگ کردن نداریم قاصد عربی درحالی کـه دست خود را بر روی قبضه شمشیرداشت، ازهمان راهی که آمده بود، بازگشت وبه اردوگاه اعراب رفت وچیزی نگذشت که ازطرف اردوگاه اعـراب سواریکه سرتاپا مسلح بودپیش آمد تا نزدیك حصارشد . او شمشیربرهنه‌ای دردست داشت که آنراباهتزازدرآورده بود . مترجم ازوی پرسید که چه میخواهید ؟

وی چنین گفت : « اگر شما مجبور هستید که با ما جنگ کنید، پس ازشهربیرون بیائید تا باشما جنگ کنیم ویا اینکه سواری راکه به‌اواعتماد دارید، بفرستید تابااوجنگ تن بتن کنیم یا اینکه شما پیش خواهید برد ویا این که ما پیش خواهیم برد ».

حاکم روبمن کردوگفت : «عقیده تو چیست ؟ من گفتم: جنگ تن بتن مانع ازخونریزی زیاد میشود. حاکم گفت : کدامیك ازشما حاضراست بااین سوارجنگ تن بتن کند ؟»

یکی ازافسران شجاع وباتجربه ونیرومند درحالی‌که سرتاپا مسلح بود، حاضرشدباوی جنگ تن‌بتن‌کند .

مدتی جنگ آن دونفر بطول‌کشید وصدای چکاچك شمشیر آنها بگوش مارسید،خلاصه هیچکدام ازآنها بردیگری پیروز نشدند وتاغروب جنگ آن دوادامه پیداکرد ! . چون هوا تاریك بود ، آندوازهم جداشدند وقراربراین شدکه صبح دومرتبه جنگ تن بتن را ادامه‌دهند.

وقتی سوارما برگشت، ازوی پرسیدیم‌که سوارعرب چطور بود،وی اعتراف‌کردکه اگرهوا تاریك نمیشد، ازسوارعرب‌شکست میخورد . ما آنشب‌گردهم جمع شده و درباره قشون عرب‌صحبت کردیم ورأی‌مان براین قرارگرفت‌که‌ازراه حیله ونیرنگ‌براعراب پیروزگردیم، به‌این طریق‌که صبح خارج شده ودرچند صف‌ایستادیم وچنین وانمودکردیم‌که میخواهیم دومرد جنگجو راتماشاکنیم‌ویك لشکرازسربازان خودرا شب هنگام درقسمت چپ‌کمین بسگذاریم،و پس‌ازآن لشکری‌که بطورکمین دورایستاده بودند ومنهم جزوآنها بودم ، پشت‌تپه‌ها پنهان شدیم . صبح بقیه سربازان در جلو فرما یائین‌آمدند ودرآنجا صف‌کشیدند،در حالی‌که پرچمها وصلیبها را برافراشته بودند. دومردجنگجو روبروی‌یکدیگرایستادند وچیزی نگذشت‌که صدای زنگهارا شنیدیم و ازپشت سر براعراب حمله کردیم‌وبقیه سربازان ماازروبروبرآنهاهجوم‌آورده بودند!. جنگ سختی بین ما واعراب درگرفت وصداهای فریاد ازهرطرف بلندشده بود. اماماازپشت سربرآنها حمله آوردیم وچیزی نگذشت‌که در برابرخود زنان را دیدیم‌که چوبهای بلند و ستونهای چادر را در دست دارند وبهتروشدیدترازمردان باما جنگ میکنند وماهمچنان میجنگیدیم تا اینکه روز بنیمه رسید وقوای ما رو بضعف‌گذاشت و دیگرنتوانستیم مقاومت وپایداری‌کنیم ودراینموقع تیری بطرف‌من

پرتاب شدکه اگردست خودرا جلوآن نمیگرفتم ، برگردنم اصابت میکردوآناً مرا بدیار نیستی میفرستاد، درهرحال دستم مجروح شده وبطرف صحرا فرارکردم وازمیدان جنگ دورشدم وعده ای هم با من فرارکردند . من برگشته ودیدم که اعراب ازدیوارهای فرما بالا میروند وبدون شك آنها برآن شهرمستولی گردیده اند ومن شبانه روز بحرکت خود ادامه دادم تااینکه بنزد شمارسیدم، ومن هرگزباورنمیکنم که ازمرگ حتمی نجات پیداکرده ام!.

دراین اثناء، حاکم وبرباره بدقت سخنان اورا گوش میدادند درحالیکه قلبهای آنها بشدت مـی طپید ، وقتیکه کلام او بپایان رسید،رنگ ازچهره حاکم پرید وترسی برقلب او چیره شد، ولـی خود را بی‌اعتنا نشان دادوگفت «شما اشتباه کردیدکه از درحیله و نیرنگ با اعراب درآمده‌اید لازم‌بودکه‌رودرروی درمیآمدید ،زیرا تعدادآنها خیلی کمتراز تعداد شمابودم، اگرآنها به‌بلبیس بیایند، به آنها درس عبرتی خواهم داد ، تا بدانند تجاوز و حمله بما چه طعمی دارد!»

پس ازآن حکمران به‌اوچنین گفت ، مبادا در این باره به نگهبانان بلبیس چیزی بگوئید تا مبادا ترس برآنهاغلبه‌کند !»

اما برباره بنزد خانم خودارمانوسه مراجعت کرد درحالیکه ترس‌ووحشت بر اوغلبه‌کرده بود، ارمانوسه نزدیك پنجره ایستاده وباغچه نگاه میکرد.

برباره قضایارابرای ارمانوسه تعریف‌کردودراین‌باره مدتی صحبت کردند .

صبح روز بعد برباره خارج شد تا اطلاعاتی بدست آورد و شاید ازآمدن مرقس خبردارگردد، اودیدکه حاکم باعجله میآید . برباره‌ازوی پرسیدکه چـه‌اخباری‌دارد، وی گفت،«جاسوسانمان‌خبر آورده‌اندکه یوقنا بامردان خودبه اینجامیآیند تاارمانوسه راباخود

ببر ند، ومن آمده ام تا بوی مژده بدهم .»

بر باره گفت :«من ازجانب ایشان از تشکر میکنم ومن این مژده را به اوخواهم داد.»

بر باره بنزدخانم خودارمانوسه رفت وآن خبررا بوی داد . ارمانوسه نگران شد ، زیرا نمیخواست با یوقنا برود !. ارمانوسه دراین باره با بر باره مشغول صحبت گردید وچیزی نگذشت که صدای درراشنید ووقتی رفت ودر را بازکرد، حاکم رادید که جعبه کوچکی را در دست دارد . بر باره گفت که چه کار دارد، . حاکم گفت که آن جعبه را بطریق یوقنا برای ارمانوسه فرستاده است. بر باره گفت که خانمش دررختخواب است واوجعبه را بوی خواهد رساند .

حاکم جعبه رادادورفت . درآن جعبه یك قطعه جواهرقیمتی بشکل عقاب بود که ازالماس وزمردویاقوت درست شده بود. بر باره دانست که آن جواهررا قسطنطین فرستاده است، درآن جعبه نامه ای هم بود. بر باره داخل شده ونامه وجواهررا به خانم خود ارمانوسه داد . ارمانوسه نامه راگرفت وبه این طریق خواند ،

«بنام پدروفرزندوروح القدس .

از قسطنطین فرزند امپراتور هرقل به ارمانوسه عزیز .. ما با یوقنا یك قطعه جواهر بشکل عقاب رومی فرستادم واز اوخواستم که تورا باخود بنزد من بیاورد، ونامه ای هم به پدرت که ازطرف ما بر مصر حکومت میکند ، نوشتم ، و ما با کشتیهای خود در دریای دمیاط منتظرت میباشیم،زودترحرکت کن والسلام.

قسطنطین »

وقتی ارمانوسه از قرائت نام فراغت حاصل کرد ، با صدای بلند فریاد برآورد ! نه .. نه .. من نمیخواهم بنزداو بروم!.

وپس ازآن نامه را ازروی خشم بگوشه ای افکند .
برباره ساکت ایستاد وندانست چگونه اورا دلداری دهد.
پس‌ازآن برباره بنزدحاکم‌رفت وبوی‌گفت‌که خانمش‌منتظر این است‌که ازآقایم‌مقوقس نامه‌ای برسد ، زیرا وی نمیتواندپیش ازرسیدن نامه مقوقس، این شهرراترك‌گوید !.
حاکم‌گفت :«قاصدآقایم مقوقس اکنون مراجعت‌کرد، در حالی‌که دونامه باخود آورده ، یکی برای یوقنا ودیگری برای ارمانوسه واین نامه را بمن داد تابرود ونامه را به یوقنا برساند .
حاکم پس‌از ادای این‌کلمات نامه ای راکه برروی میزش گذاشته شده بود، برداشته وبه برباره داد .
برباره نامه راگرفت وبازکردودیدکه مقوقس درآن نامه دخترش ارمانوسه را تشویق وترغیب‌کرده است با یوقنا برودواز اینکه‌نتوانسته‌است بیاید معذرت‌خواسته، زیرامشغول‌مستحکم‌کردن حصارها وقلعه‌ها برای دفاع دربرابر اعراب میباشد.
برباره ناراحت‌شد ونامه را پنهان‌کرد وبخانم‌خود نداد تا وی ناراحت ومأیوس نشود.
برباره منتظرمراجعت آن قاصد ازنزد یوقناگردید تا از وی بپرسدکه آن پیغامی راکه برای ارکادیوس داده ، برده است.
چیزی نگذشت‌که آن قاصد آمد وهمراه اوقاصد دیگری بودکه از جامه وی دانست‌که او مرقس‌است، یعنی‌همان شخصی‌که دراول بار نامه‌ای ازیوقناآورده بود.
برباره پناه برخدا برد!.
وقتی آن دو بدرباغچه رسیدند ، ازبرباره اجازه واردشدن را خواستند .
برباره اول به‌قاصد ارکادیوس اجازه داخل‌شدن راداد.
برباره درباره نامه‌ارکادیوس‌ازوی پرسید، قاصدچنین‌گفت:

من نزدیك غروب به قلعه رسیدم وازارکادیوس پرسیدم، بمن گفتند که فرمانده ارکادیوس بامردان به خارج قلعه رفته‌اند تا ازپلی که بین قلعه وجزیره روضه است بازدیدکند . این پل باقایقهای متعدد درست شده‌است وارکادیوس که شنید اعراب برفرما مستولی شده‌اند وخیال دارند برقلعه هجوم آورند ، دستورداده است که این پل را قطع کنند!.

بر باره پرسید «توپس ازآن چه کردی ؟»

قاصد گفت: «من بنزدآقایم مقوقس رفتم ونامه را به‌او دادم، اوهمه اش مشغول مستحکم کردن قلعه بود . اودونامه نوشت تایکی را بخانمم برسانم ودیگری را هم به یوقنا بدهم . وبمن امرکردکه فوری مراجعت کنم . ومن ندانستم که چگونه نامه را به ارکادیوس برسانم ، زیرا ترسیدم اگردرآنجا تأخیر کنم وآقایم مقوقس ازتأخیرم باخبر شود، حقیقت قضیه ام آشکار گردد ، ومن درآنجا سربازی را دیدم که ازخیلی قدیم اورا میشناختم ودوست صمیمی من بود، من نامه را به‌او دادم وازاوخواستم که نامه را به ارکادیوس برساند.»

بر باره نگران شد وگفت: «پس توارکادیوس را ندیدی؟»

قاصد گفت: « نه .. علت راشرح دادم.»

بر باره گفت: « این شخص که باتو آمده است کیست؟»

اوگفت: «اوقاصدی است که ازطرف یوقنابنزد خانم ارمانوسه آمده است ، یوقنا این قاصد را برای خواندن نام آقایم مقوقس، فرستاد .»

بر باره دانست که مقوقس قاصد رافرستاده است تا اورابنزد وی ببرد و دیگر امیدی درپیش نیست . اشك درچشمانش حلقه زد، ولی بهرطوری بود خودداری کردوگفت : «قاصد را بگوکه بنزد من بیاید.»

چیزی نگذشت که قاصد آمد و بر باره دانست که وی قاصد

اول ، بروفی میباشد.

بریاره به اوگفت ، «چه اخباری داری؟»

وی دو نامه راکه همراه داشت به بریاره داد .

بریاره دانست که یکی ازآن دو نامه ازمقوقس به یوقنا و دیگری ازیوقنا به ارمانوسه میباشد .

بریاره دو نامه راگرفت وبه‌اتاق خانم خود واردشد و دید که وی در دریای فکروانديشه فرورفته است .

بریاره نامه هارا دردست خود پنهان‌کرد،ولی چون‌نگران بود، ارمانوسه بوی‌گفت، دردست چه‌داری؟! آیا دره‌های امیدبسته شده است!.

بریاره‌گفت :«نه ،. نه خانم ، هنوزامید قطع‌نشده است ، امیدما بخدا است واوقادراست‌که ماراازچنگال مرگ نجات دهد»

ارمانوسه‌گفت :«این نامه چیست؟ آیا جواب پدرم رسید؟! بگوبدانکه من حتماً یقین نداشتم‌که اوراه نجاتی برای من پیدا کند !!»

بریاره‌گفت؛ «آری،اینست جواب پدرتان .»

ارمانوسه‌گفت ،«نامه ارکادیوس‌کجاست؟»

بریاره سربزیرافکند وپاسخی نداد ، اضطراب و نگرانی ارمانوسه افزون‌گردید وتکرارکرد،«آیا ارکادیوس‌نامه ای‌برای من نفرستاد؟»

بریاره‌گفت ،«نه خانم ، ولی اوبزودی نامه ای برای شما خواهدفرستاد.»

ارمانوسه باصدای لرزانی‌گفت :«چگونه‌اوجواب نامه مرا نداده است ؟ آیا اودست ازمن شسته ومرا ترک‌گفته است ؟!»

بریاره‌گفت ، «نه خانم، اوشمارا ترک نگفته،ولی‌قاصداورا درقلعه ندیده ونامه را بیکی ازدوستان ارکادیوس داده تا وقتی‌که

وی مراجعت نمود ، نامه را به اوبدهد.»

ارمانوسه خودرا برروی تخت خود افکنده وبنای گریستن راگذاشت •

برباره ترسیدکه اگرنامه‌یوقنا رابه اوبدهد ، ناامیدی وی افزون‌گردد ، ازاین رولحظه ای بیحرکت درجای خودایستادوپس ازآن به تخت ارمانوسه نزدیك شد ودست اورا در دست‌گرفته و بوسید وگفت:«خانم‌ناراحت نشوید، خداوند راه نجاتی به ماشان خواهد داد .

لحظه‌ای به‌آن حالت باقیماندند ، چیزی نگذشت‌که خادمی برباره را ازخارج خواند .

برباره بیرون آمد وخادم بوی‌گفت‌که حاکم خواسته است‌که وی بنزد اوبرود .

برباره بنزدحاکم رفت . حاکم‌بوی‌گفت:«بطوریکه‌میدانی، حضرت مقوقس ازما خواسته بودکه ارمانوسه را به یوقنا بسپاریم و اواکنون‌تأکید میکند ، آیا ارمانوسه آماده حرکت شده‌اند؟»

برباره فوری‌گفت :«خانمم ازرفتن خوشحال هستند ، ولی چون امروزخسته بودند ، بناشده‌که فردا حرکت‌کنند •»

حاکم‌گفت:«بسیارخوب، من بسربازان‌گفته ام‌که‌احترامات لازم را نسبت‌به‌خانم ارمانوسه درهنگام حرکت بجای‌آورند •»

برباره بنزد خانم‌ارمانوسه مراجعت‌کرد وقضایا را برای‌او شرح داد وبخانم خودارمانوسه چنین‌گفت. : خانم، بدانیدکه پدرتان امرکرده است‌که بایوقنا بروید ویوقناهم این قاصد را بنزدحاکم فرستاده است تاشمارا بنزداو بفرستد وحاکم هم میخواهد امروز با تشریفات موکب شمارا بسوی محلی‌که یوقناهست، حرکت‌دهد،ولی من به‌بهانه اینکه شما مریض هستید ،تا فردا مهلت خواسته ام و حتماً نامه من به ارکادیوس رسیده است واگرهم نرسیده باشد قضیه

یوقنارا ازپدرتان یاارسطولیس ویایکی از دوستانش خواهد شنیدو فوری به اینجا خواهدآمد وشمارا نجاتخواهد داد.»
ارمانوسه بانگرانی گفت ، خوب ، اگرارکادیوس نیامد چه بایدکـرد ؟
برباره گفت : شما نبایدچنین وانمودکنیدکـه از قسطنطین خوشتان نمیآید ونمیخواهید همسراوشوید، زیرااین امـرآنها را خشمناك خواهد ساخت وممکن است شمارا بزور وجبر ببرنـد ، بهترآنستکه شما درظاهرچنین وانمودکنیدکه با ازدواج قسطنطین کمال رضایت را دارید وبه اردوگاه یوقناحرکت‌کنید ودرآنجامـا ازوی‌مهلت میخواهیم‌کـه فوری شما را بطرف‌محلی‌کـه قسطنطین منتظرتان میباشد ، نفرستد ، وپس ازآن قـاصدی را فوری بنزد ارکادیوس میفرستیم تاکاملا قضیه را برای اوشرح دهد ، یکی دو روز بیشترنخواهدگذشت‌که اوبرای‌نجات شما خـواهدآمد، اینست نظرمن ، حال بسته به نظرشما است.
ارمانوسه‌لحظه‌ای ساکت‌مانده سپس‌گفت: گوش‌بده برباره...
من‌بهوش ودانائی تواطمینان دارم ، ولی‌آیا توگمان میکنی‌که اگر ارکادیوس نتوانست‌مرا نجات‌دهد،من‌حاضرمیشوم‌که همسرقسطنطین بشوم؟! قلب من‌متعلق‌است به ارکادیوس و اگر مجبور شوم زوجه قسطنطین‌بشوم،این‌قلب‌را باخنجر ازطپش‌خواهم انداخت!»
ارمانوسه پس‌از ادای این کلمات خنجرجواهر نشانی‌راکه‌در زیرجامه‌خود پنهان‌کرده بود بیرون آورد. برباره از دیدن خنجر نگران شدوگفت:خانم...این‌چیست؟! آیاراست میگوئیدکه چنین کاری راخواهیدکرد؟!
ارمانوسه‌گفت :
«برباره... بخدا راست میگویم، ولی بتوقول‌میدهم تاکاملا مأیوس وناامید نشوم، دست بچنین‌کاری نزنم!»



ما دانستیم که بطریق یوقنا ازطرف امپراتورروم هرقل، حکمران حلب بود، هنگامیکه مسلمانان شام را فتح کردند، وی تظاهر بقبول دیانت اسلام نمود و خود را عبدالله نامید و بیاری و هوا خواهی مسلمانان برخاست؟، ولی بعضی از مسلمانان به صداقت او ایمان داشتند وبرخی از وی مشکوك بودند، وقتی عمروبن عاص تصمیم گرفت مصر رافتح کند. یوقنا خود را از هواخواهان او معرفی کرد و با مردان خود، باسربازان عمر بن عاص حرکت کرد. یوقنا ازقضیه نامزدی ارمانوسه رابا قسطنطین باخبربود وشنیده بودکه ارمانوسه تاچه حد زیباودلرباست ونديده عاشق وی شد تااینکه به شهرفرما آمد، یوقنا یقین داشت که عمروبن عاص کشور مصررافتح خواهدکردوبدون شك ارمانوسه چون غنیمتی بدست اعراب خواهد افتاد، ولی ترس او از این بود که کسی زودتردست رسی به ارمانوسه پیداکند، از اینروحیله ونیرنگی برای بچنگ آوردن ارمانوسه بخاطرش رسید ونامه ای را ازطرف قسطنطین جعل نمود و ارمانوسه را بطوریکه قبلاذکرشد، احضارنمود وپس ازآن شخصاً به بلبیس آمد وسربازان عمرو رابحال خود گذاردکه به جنگ فرماادامه دهند، و اواطمینان داشت که این نیرنگ و حیله میتواند ارمانوسه را پس از دستگیری وی، وپیش از رسیدن عمرو به بلبیس، باخود ببرد؛ و اوگمان میکرد که عمرو مدت زیادی در فرما خواهد ماند. وقتی نامه مقوقس رسیدو موافقت نمودکه ارمانوسه را ببرد ،قاصدی را بنزد ارمانوسه فرستاد و ازوی خواست که بطرف اوبیاید ، وهمچنین پیغام برای حاکم شهر فرستاد که در حرکت دادن ارمانوسه تسریع کند، حاکم بوی پاسخ دادکه ارمانوسه مریض است. .یوقنا تصمیم گرفت صبرکند تا ارمانوسه بهبودی حاصل کند، ولی آن شب اطلاع حاصل کردکه عمروبن عاص فرما را فتح کرده است وچیزی نخواهد گذشت که

به یلبیس خواهد آمد، ازاینرو ترسید که اگر در بردن ارمانوسه تأخیر کند، نقشه وحیله او نقش بر آب گردد، از اینرو ،صبح آن روز نامه شدید اللحنی برای حاکم فرستاد و ازوی خواست که هر چه زود ارمانوسه را درهمان روزبفرستدواگردرفرستادن‌تعلل کند، وی این کار را بازور وجبرانجام خواهد داد.!

حاکم پیغام برای ارمانوسه فرستاد و اورا از تهدید یوقنا با خبر ساخت.

ارمانوسه با بربارہ مشورت کرده و قرار براین شد که به اردوگاه‌یوقنا بروند واز وی مهلت بخواهندکه چند روز سفر آنها را بتأخیر بیاندازد، و دیگر ارمانوسه نمیدانست که یوقناچه‌نقشه شومی رابرای تصاحب اوچیده وچه فکر پلیدی درمخیله او خطور کرده است !.

موکب ارمانوسه با شکوه تمام بحرکت افتاد ، سربازان در دو طرف خیابان صف کشیده و موسیقی ارتش نواخته گردید . موکب‌ارمانوسه‌با شکوه هرچه تمامتراز شهرخارج گردید،درآنجا دربیرون شهر، یوقنا بامردان خود، به‌استقبال ارمانوسه ازاردوگاه خارج‌شد و منتظر قدوم‌موکب او بودند.

وقتی موکب ارمانوسه نزدیك شد، یوقنا دست ارمانوسه را گرفت و اوراداخل‌چادری که مخصوص اوبودنمود .ارمانوسه‌داخل شد وتظاهر به خستگی وبیحالی‌نمود ،یوقنااو رابحال خود گذاشت واز چادر خارج گردید ،حاکم هم با ارمانوسه خدا حافظی‌کرد و با مردان خود مراجعت نمود،

وقتی ارمانوسه تنها درچادر بابربارہ ماند، دنیا درنظرش تیره وتارشد وچنین بنظرش‌رسیدکه درقفسی‌گرفتارشده استودیگر راه فراری ندارد.

امابربارہ‌اورادلداری‌میدادکه وی‌قاصدی رابسوی‌ارکادیوس فرستاده وبعد ازدوروز دیگرآن قاصد مراجعت خواهدکرد.چیزی

نگذشت که صدای هیاهوئی برخاست، ارمانوسه نگاه کرد و دید که یوقنا شخصاً پیش میآید در حالیکه جامه رومی بـر تن دارد • او درخواست ملاقات با ارمانوسه را نمود، ارمانوسه چنین اجازه‌ای را به اوداد .

یوقنا داخل شد ، وقتی ارمانوسه چشمش بـه چهره یوقنـا افتاد، احساس نفرت وانزجار ازوی درخود نمود، زیرا اوراماًمور قسطنطنین میـــدانست •

یوقنا سلام‌کرد واجازه گرفت ودر برابرارمانوسه نشست و گفت، خانم••• شمارا چه میشود؟! امیدوارم که‌حالتان خوب‌باشد!•

ارمانوسه‌گفت : هنوزاحساس خستگی وضعف میکنم !.

یوقناگفت: خانم ، خداوند شمارا ازهرگزندی ایمن‌بدارد، من ماًمورم که سلام‌وارادت مولایم قسطنطنین فرزند امپراتوررا بشما ابلاغ‌نمایم.

ارمانوسه پاسخی به اونداد.

یوقنا سکوت اورا حمل برحجب وحیای وی‌دانست وگفت، امیدوارم حالتان‌خوب شودبخصوص وقتی‌ازاین شهردورشوید !.

ارمانوسه‌گفت : ولی من تاچند روزدیگر حال حرکت‌وسفر کردن را نـدارم!.

یوقناگفت،ولی‌بنظرمن‌بهترآنستکه زودترحرکت‌کنیم،زیرا مولایم قسطنطین با کمال بی صـبری منتظرقدوم شما میباشد ، اوبا کشتیهای خود انتظارداردکه هرچه زودتر شمارا باخود بکشورخود ببرد وشما خواهید دیدکه همه‌گونه وسائل راحتی و آسایش شمارا فـراهم نموده‌است !•

ارمانوسه بازهم ساکت ماند وندانست چه پاسخی بدهد•

بربارِه بجای ارمانوسه به یوقنا چنین‌گفت، آیا نمیبینید که خانم خسته است ونمیتواند حرکت‌کند !•

یوقناگفت، آری می‌بینم، ولی اورا سوارهودج میکنم‌وهودج اورا برروی شانه های مردان میگذاریم‌که با ملایمت حرکت‌کنندو

ابداً خانمت احساس خستگی نخواهدکرد .

بریاره گفت ، آیاشما تصورنمیکنیدکه گرمای راه به صحت خانم لطمه بزند ؟!

یوقنا گفت، آیا شما گمان‌می‌کنیدکه من علاج این اموراهم پیش بینی نکرده ام ؟ من هودجی برای خـانم ارمـانوسه ترتیب داده‌ام که‌با بادبزنهای‌بزرگی ازپرشترمرغ درون آنرا خنك‌میکنند، بیا وتماشاکن .

پس ازآن دست بریاره راگرفته وازچادرخارج‌نمود .

بریاره هودجی را دیدکه مردانی آنـرا حمل میکنند و سربازان مشغول برچیدن چادرهاوآماده حرکت هستند . ازدیدن آن منظره چشمان بریاره پرازاشک‌گردید و دانست‌که تمام تلاش وی بهدر رفته است ، ولی ساکت‌ماند وچیزی نگفت و بایوقنا بـه چادربرگشت .

یوقنارو به ارمانوسه‌کرد وگفت، ندیمه شما دیدکه چگونه هودج راحتی را برای‌شما آماده‌کردیم و اگرشما اجـازه بدهید ، امروزبعد ازظهر حرکت خواهم کرد .

وقتی ارمانوسه این‌کلام را شنید ، برخود لرزید وگفت ، من نمی توانم امروزحرکت‌کنم .

یوقنا گفت ، گفتم‌که همه وسائل برای‌یك مسافـرت راحت فراهم شده است ومولایم قسطنطین امرکردندکه زودترشمـارا بنزد ایشان ببرم ومن نمی توانم مخالفت امرایشان را بنمایم .

ارمانوسه هرچه اصرارکردکه یوقنا حاضرشود یکی دو روز سفررا بتاخیر بیاندازد، موفق نشد و تصمیم‌گرفت اگرمجبور بـه مسافرت شود، خودکشی‌کند! .

یوقنا روبه ارمـانوسه‌کرد وگفت: من میروم وچیزی‌نخواهد گذشت‌که مراجعت خواهم نمود تـا شما را برای مسافرت ازچـادر خارج کنم !..

وقتی یوقنا خارج شد وارمانوسه و بریاره تنها ماندند ، ارمانوسه رو به بریاره کرد وگفت ، بریاره بگو ببینم آیا اکنون وقت آن نیست که خودکشی کنم وخودرا ازشر قسطنطین راحت سازم؟!

ارمانوسه پس ازادای این کلام دست بطرف شمشیر خودکه داخل جامه خویش پنهان کرده بود ، دراز نمود ، ولی بریاره با چابکی محکم مچ دست او را گرفت وگفت ، خانم ... گمان نمی کنم که دست لطیف شماحاضرشودکه اقدام به قتل نماید .. آیا مگرنمی دانید که شما با این کار مرتکب جرم میشوید ؟!

ارمانوسه گفت ، مرگ هزاربار برای من گواترازاین است که زن مردی غیرازمحبوبم ارکادیوس بشوم !.

ارمانوسه پس از ادای این کلمات بنای گریستن راگذارد و پس ازآن بیهوش گردید .

بریاره وقت را غنیمت شمرده وخنجرارمانوسه را برداشته وپنهان کرد .

بریاره چندنفرازکنیزان را خواست تاآب برچهره ارمانوسه بریزند تا بهوش آید . کنیزان ارمانوسه را بهوش آوردند ودر این موقع یوقنا داخل چادرشد وهرچه بریاره اصرار کردکه خانمش مریض است وخوب است سفررا یکی دو روز بتأخیر بیاندازند ، یوقنا موافقت نکرد .

چیزی نگذشت به یوقناخبردادندکه قاصدی میخواهدخدمت برسد ، یوقنا اجازه داد، قاصدی که سرو رویش پرازگرد وغبار بود ، داخل شد وسلام کرد ونامه ای را بدست یوقنا داد . یوقنا نامه راگرفت وبازکرد ومشغول قرائت آن گردید .

بریاره وقتی خوب بچهره قاصد نگریست ، اورا شناخت و دانست که وی مرقس قاصد خودشان میباشد وآهسته به ارمانوسه گفت که او مرقس قاصدآنهااست .

ارمانوسه خوشحال و امیدوارگردید وبه یوقنا نگاه کردو

دیدکه براثرخواندن آن نامه چهره یوقنا تغییرکرد ورنگش پریده ونامه در دستش میلرزد ! •

وقتی یوقنا ازخواندن نامه فراغت حاصل کرد، علامات نگرانی واضطراب درچهره اش ظاهرگردید ، ولی بهرطوری بود، خود داری کرد وبقاصدگفت ، امیرا درچه حالی ترك گفتی ؟!

قاصدگفت ، امیرا درحالی ترك گفتم که فرمارا ترك گفته و به بلبیس میآید .

یوقنا فوری ازچادر خارج شد بدون آنکه نگاهی بر ارمانوسه بیافکند •

اماارمانوسه ازآمدن مرقس امیدوارشد وآهسته به مرقس گفت، خوب ، کجابودی؟چه اخباری برای ما آوردی ؟

مرقس خواست قضایا را برای ارمانوسه تعریف کند ، ولی ترسید یوقنا ازخارج سخنان اورا بشنود . آنگاه بزبان قبطی که یوقنا ازآن سود نمیآورد به ارماسه گفت ، من ازخیانت این شخص باخبرشدم ودانستم که حیله هائی درکاراو است واو بدروغ خودرا قاصد قسطنطین معرفی کرده است !.

نامه ای راکه اکنون آوردم ازطرف قسطنطین نیست بلکه ازطرف عمروبن عاص سردارنامی عرب است که با سربازان خود برای فتح این سرزمین آمده اند عمروبن عاض دراین نامه اورا تهدیدکرد وامرنمودکه بشماگزندی وارد نسازد !.

ارمانوسه ازشدت خوشحالی دستهای خود رابه آسمان بلند کرد وخدا راشکرنمود وبه مرقس گفت، ازاین خدمتی که بماکردی پاداش خوبی بتو خواهم داد•

بربارة رو به مرقس کرد وگفت ، ترس من ازاین است که یوقنا ازشدت خشم وناامیدی تصمیم بگیردکه ازراه انتقام مراآزار واذیت دهد !•

مرقس گفت، گمان نمیکنم که اوپس ازخواندن این نامه جرأت این کار را بکند ، بخصوص عمروبن عاص توصیه کردکه با شماها

باکمال عزت‌واحترام رفتار نماید ومن گمان میکنم که یوقنا تصمیم به فرار بگیرد وشاید اکنون وسائل‌فرار را فراهم میآورد من اکنون‌میروم تا ببینم او چه میکند !.

مرقس پس از إدای این کلمات ازچادرخارج شد .

پس از خارج شدن مرقس، بربارهٔ به خانم‌خود نزدیك شد وارمانوسه را بوسید وگفت، خدا راشکر خانم ... راه نجات پیداشد!.

بربارهٔ گفت، بربارهٔ ...من هنوزمیترسم... کسی چه‌میداند که اعراب چه معامله‌ای باماخواهند کرد ...شاید ماازبلائی نجات پیدامیکنیم تابیلای دیگری مبتلاگردیم•

بربارهٔ گفت : به اعراب اطمینان داشته باشید، اگرآنهابه شماامان بدهند ، یقین بدانید که در امان هستید !.. بخصوص که پدرتان با آنها مکاتبه کرده است •

مرقس که از چادر خارج شده بود دید که یوقنا و مردانش آماده حرکت هستند و میخواهند فرارکنند• مرقس برگشت و به ارمانوسه گفت‌که یوقنا ومردانشان خیال فرار را دارند• ارمانوسه گفت، به جهنم بروند!•

پس از مدتی کەارمانوسه وبربارهٔ از چادر خارج شدند، دیدندکه یوقنا ومردانش‌حرکت‌کرده‌اند وجز چادرآنهاوچند چادر دیگرکه متعلق به کنیزان ارمانوسه بود، چادر دیگری نیست•

ارمانوسه رو بەمرقس‌کرد وگفت ، من مردی راکه جامه اعراب برتن دارد برروی آن تپه میبینم ، اوکیست ؟

مرقس‌گفت ، اوقاصدی ازجانب عمرو عاص است که برای پدرتان پیغام آورده وقضیه اورا بعد برایتان تعریف خواهم‌کرد.

ارمانوسه مرقس را بنزد حاکم فرستاد تامردانی رابفرستد تا اورابمنزلش ببرند.

حاکم وعده ای ازمردانش آمده وارمانوسه را بخانه اش بردند•

برباره خیانت یوقنارا برای حاکم تعریف کرد، حاکم خدایرا شکر کرد که ارمانوسه ازدامی که یوقنا گسترده بود ، نجات پیدا کرد! . آفتاب میخواست غروب کند که مرقس میخواست برود و نامزد خود را ببیند .

برباره ازوی خواست بطورمختصر قضیه خودرا برای آنها تعریف کردو گفت که چگونه ازشتربزیر افتاد وچطور آن مرد عرب قد بلند سیاه چهره اورا به اردوگاه برد وزخمهای اورا بست و او منتظر اولین فرصت شد تا باعمروبن عاص ملاقات کرد وقضیه یوقنا و بدجنسی وی را برای اوتعریف نمود . و عمروبن عاص هم آن نامه رابوی داد که به یوقنا برساند ودرآن نامه یوقنا را تهدید کرده بود که نباید یکموی ازسرارمانوسه کم شود.

مرقس چنین اضافه کرد ، آن مرد عرب راکه بامن دیدید، زیاد خادم یحیی نحوی است .

آنگاه قضیه اورا برای آنها تعریف کرد وگفت که وی یک نامه پنهانی برای مقوقس میبرد که بموجب آن به تمام قبطیها امان داده شده است . .

دراین موقع خادمی آمد وگفت، دم در شخصی اجازه داخل شدن میخواهد .

ارمانوسه گفت ، بگذارید داخل شود .

آن شخص درحالی که مینالید، گریه کنان چنین میگفت : خانم . . اورا ازمن گرفتند بما ظلم وستم نمودند !.

مرقس دانست آنشخص که گریه میکند ومینالد ، عمویش اصطفانوس معلم است . ازجای برخاست وگفت ، عموجان. .بگو ببینم چه خبرشده است؟

ازشنیدن صدای مرقس مردسالخورده تکانی خورد وگفت ، آه مرقس تواینجائی !؟ مگرنمیدانی که ماریه راازما گرفته اند!.. فرزند .. چه بگویم !؟

مرقس فریاد برآورد ، عمو .. کی اوراگرفت .. بمن بگو کی اورا گرفت ؟!

مرد سالخورده گفت ، اورا آن شخص خائنی که سعی میکرد ویرا بکشد و در رود خانه نیل بیاندازد، گرفته است.او وقتی دید که سربازان برشهر بلبیس حمله کردند،ووضع خراب است ، امروز صبح با بعضی ازمردان پدرخودآمد ومارا مضروب نمودند و ماریه را بزور باخود برداشته وفرارکردند !.

خشم مرقس افزون گردید و دنیا درنظرش تیره وتارگردید وگفت ، اورا بکجا بردند ؟!

وپس ازادای این کلام ازجای برخاست درحالی که دست بر روی قبضه شمشیرخود گذارده بود.

اصطفانوس گفت ، من نمیدانم اورا بکجا برده اند ، ولی آنها ازطرف مغرب رفتند وشاید مقصد آنها عین الشمس باشد .

مرقس که سخت عصبانی واحساساتی شده بود، خواست برود، ولی برباره دست اوراگرفت وگفت ، صبرکن مرقس .. شاید از طرفی بروی که آنها نرفته اند !.

پس ازآن برباره دنبال حاکم فرستاد و وقتی حاکم آمد ، بوی گفت ، خانمم ارمانوسه بشماسفارش میکند که این جوان را کمك کنید ، زیرا پسر کدخدا نامزد اورا دزدیده و فرارکرده است . عده ای ازمردان خود را بفرستید تااین جوان شروروگناهکاررا دستگیر کنند .

حاکم عده ای ازسواران خود رابرای دستگیری پسر کدخدا فرستاد.

امامرقس،اوهم عده‌ای از مردان را دراختیارگرفت وخارج شد. زیاد اورا دید وازوی پرسیدکه چه خبراست ، مرقس قضیه را برای او تعریف کرد .

زیاد بوی گفت، دوست عزیزم. من هم باتومیآیم ،ناراحت

نباش ، انشاءاله ماریه راصحیح وسالم پیدا خواهیم کرد.

آنها رفتند، درحالی که ارما نوسه وپرپاره درکمال بیصبری منتظرمراجعت آنها بودند، قضیه مرقس خیلی آنها را ناراحت کرده بود، زیرا بردن نامزدش ماریه تا حدی بخاطرآنها بود ۱.

# ارکادیوس دنبال ارمانوسه میگردد

ما آنهارا بحال خودمیگذاریم که دنبال ماریه بگردند وبسراغ ارکادیوس میرویم . ماارکادیوس را درحالی ترك گفتیم که درقلعه بود وانتظارداشت که بر باره بنزد او بیاید وازاحوال ارمانوسه برای اوتعریف کند . وچون برباره نیامد ، نگران شد وترسید که نیرنگی درکار باشد وپشیمان شدکه چرا انگشترخود را به زنی داده است که فقط یکمرتبه اورا دیده است .

اومدتی دراینباره فکر کرد وفکرش بجائی نرسید وخواست قاصدی به بلبیس بفرستد تا ازحقیقت امر آگاه شود ، ولی ترسید که قضیه کشف شود .

شبی درکنار پنجره‌ای که درنزدیك آن با برباره صحبت کرده بود، نشسته بودکه سربازی وارد شد وگفت:« آقایم اعیرج شمارا احضار کرده اند»

وقتی ارکادیوس وارد شد ، دیدکه اعیرج با خشم وغضب تمام در اتاق راه میرود .

ارکادیوس سلام کرد ، اعیرج جواب او را داده وگفت ، ارکادیوس ، این نامه را بگیر وبخوان.

ارکادیوس نامه راگرفت ودیدکه بزبان قبطی نوشته شده است وذیل آن امضاء بطریق بنیامین است.

ارکایوس گفت:«این چیست آقا؟»

اعیرج گفت: من زبان قبطی نمیدانم ، ولی از این نامه فهمیدم که این نامه ازطرف بطریق دشمن رومیها فرستاده شده است و یکی از مردان او این نامه را برای مقوقس برده اند و یقین درآن دسیسه ای علیه ما میباشد . این نامه را بخوان و برای من ترجمه کن .

ارکادیوس نامه را خواند ودیدکه حقیقتاً همان طوری است که پدرش گفته واین همان نامه ای بودکه جرجس آنرا از بلبیس آورده تا به مقوقس بدهد .

ارکادیوس پی بردکه اگرپدرش بداندکه درآن نامه چیست، فوری مقوقس را دستگیرخواهدکرد ، ازاین رو درترجمه تحریف نمودوگفت ، دراین نامه مقوقس راتحریك کرده اندکه علیه رومیها باشد وشاید این امر بدون اطلاع مقوقس یاعلم او باشد ، زیرااین نامه ازطرف بنیامین نوشته شده است .

اعیرج دانست که ارکادیوس سعی دارد چیزی را ازاوپنهان بدارد ، ازاینروچنین گفت ، ارکادیوس تونباید به این قبطیها که مارا دوست نمیدارند، خوشبین باشی وازآنها طرفداری کنی ؟

ارکادیوس گفت ، برای چی من از طرفداران آنها باشم ، درحالی که شما میدانید من اولین کسی هستم که از رومیها طرفداری کردم ومن جزرومیها کسی را دوست نمیدارم .

اعیرج گفت ، من منکراین نیستم که تو ازته دل طرفدار رومیها میباشی ، ولی ازسخنان توداتستم که ازقبطیهاهم دفاع میکنی، وقلبم میگویدکه اشخاصی را بفرستم تامقوقس را دستگیرکرده وغل وزنجیر گذارند.

ارکادیوس درکارخودمتحیرماند وترسیدکه امید وآرزوهایش برباد رود ، ازاین رو چنین گفت ، پدر کمی صبر کنید، من شمارا محتاط وباتدبیرمیدانم، مگرنمیدانیدکه اگر ماخودرا دشمن قبطیها نشان دهیم، بضررمان تمام میشود ، زیرا آنها سرازاطاعت ماخارج خواهند ساخت ، درحالی که دشمن نزدیك است وچه بسا که آن ها

بادشمن ما بسازند وعلیه ماقیام کنند، بنظرمن بهتر آنستکه کارهای آنهارا ندیده بگیریم وخودرا نسبت به آنها با وفا نشان دهیم تا ببینیم نتیجه‌جنگ ما بااعراب چه خواهدبود.!»

اعیرج لحظه‌ای فکر کرد سپس گفت:«راست گفتی فرزند ، من این قضیه را مسکوت میگذارم ، ولی بهرچه مقدس است سوگندکه ازمقوقس انتقام خواهم گرفت .

این مرد به کشورخودخیانت کرد ، و دلم میخواهدکه نامه‌ای برای امپراتور بنویسم تا ازخیانت اوآگاه شود ودیگرحاضرنشود دختراورا برای فرزند خود بگیرد ، ولی باید صبر کرد،من‌میدانم که آخرش گوشت بدن او ودختر وخانواده اش خوراك ماهیان دریا خواهد شد ، بزودی خیانت وی آشکار خواهدگردید ، و خائن بکیفرخواهد رسید !.»

اعیرج پس از ادای این کلمات جامه خود راکند و آماده خوابیدن شد .

ارکادیوس خداحافظی کرد واز اتاق خارج شد ، درحالیکه نگران شده بود ، زیرا میدیدکه خشم وغضب پدرش بر مقوقس ، سبب میشودکه او نتواند ارمانوسه را ازآن‌خود سازد!.

درهرحال اوتصمیم گرفت با نیرنگ کارهارا روبراه سازد تا بوصال محبوبه برسد .

ارکادیوس به اتاق خود رفت وهمه اش درفکرواندیشه‌بود، زیرا میدیدکه اگرارمانوسه از چنگال قسطنطین نجات پیدا کند ، پدرش اعیرج به او اجازه نمیدهدکه با ارمانوسه ازدواج کند .

صبح روز دیگرجاسوسان آمده و برای آنها خبرآوردندکه اعراب درنزدیك فرما اردو زده اند ، اعیرج پسرخود ارکادیوس‌را مأمورکردکه باسربازان برود ویلی راکه قلعه وجزیره رابهم وصل میکند ، قطع‌نماید، یعنی راه بین آنها و بهشت غربی را. وقتی ارکادیوس این مأموریت راانجام دادومراجعت نمود، نامه‌ارمانوسه

رادریافت کرد وآنراخواند ودانست که وی در سختی ودشواری‌است وازوی کمك میخواهد !.

ارکادیوس هرچه فکر کردندانست که چراارمانوسه‌درسختی ودشواری است !.

چنین بنظرارکادیوس رسیدکه باحیله این امررا ازدوست خود ارسطولیس بدست آورد، ازاین رو دنبال وی به آنجائی‌که عادت داشت درآنجا باشد، رفت ، ولی اورا درآنجا نیافت و ازوی پرسید ، به اوگفتندکه اوروزگذشته بنزد پدرش رفته وهنوز نزداو درقلعه‌میباشد. قلعه ماننده یك شهرکوچکی بود، بالاخره‌ارکادیوس دنبال او رفت تا اورا پیدا کرد وبه اوگفت ، چندروزی است‌که تو را ندیدم ، درحالی‌که عادت داشتم هر روز تورا ببینم ، این مدت کجا بودی ؟!

ارسطولیس گفت ، من‌دراین دو سه روز بنزد پدرم رفته بودم ودرباره قضیه‌ای کـه مربوط به ارمانوسه میباشد، فـکرواندیشه میـکردیم !..

ازشنیدن این کلام قلب‌ارکادیوس بنـای‌طپیدن راگذارد،ولی هرطوری بود خود را آرام نشان داد وگفت : امیدوارم امر خیری باشد وچیزی شمارانگران نساخته باشد !..

ارسطولیس پاسخ داد، نه ، امرخیری است .

قسطنطین فرزند هرقـل عده ای رافرستاده است‌که‌ارمانوسه عروس خود را بنزد اوببرند ، واو درنزدیکی دریـای روم منتظر ارمانوسه میباشد تا اوراباخود به قسطنطنیه ببرد!.

از شنیدن این‌کلام ، ارکادیوس بیشترنگـران شد وگفت : خوب ، بعد ازآن چه شد ؟!

ارسطولیس گفت: نامه ای‌ازقسطنطین دراین باره برای‌پدرم رسید، پدرم‌مکتوبی‌برای‌حاکم بلبیـس‌نوشت‌که ارمانوسه رادراختیار آن هیئت‌که از طرف قسطنطین رفته اند ، بگذارد ، و مـن وپدرم

تصمیم داشتیم که من ویااو برای مشایعت ارمانوسه برویم ، ولی چون مشغول آماده کردن وسائل جنگ بودیم، نتوانستیم این نظررا عملی سازیم ا.»

وقتی ارسطولیس این خبررا شنید، نتوانست ازشدت نگرانی و ناراحتی خودداری کند و دانست که ارمانوسه اورا بکمك ویاری خواسته است ، پس چگونه میشود بیاری او نشتابد ! ..چنین وانمود کرد که امری سبب شده که زودتر به اتاق خود برود .باارسطولیس خدا حافظی کرده ورفت، درحالیکه درباره قضیه او وقضیه پدرش فکر و اندیشه میکرد . اووقتی به اتاق خودرسید، کلاه خود خویش را پوشید وشمشیر بر کمر آویخت ومیخواست به بلبیس برود، ولی دید که این کاراو جنون آمیزاست وبنتیجه ای نخواهدرسید .

او تاغروب به آن حال باقی ماند .

نزدیك غروب سربازی آمده وگفت که قاصدی دم درمیخواهد خدمت برسد. ارکادیوس اجازه داد، قاصد درحالیکه سرورویش غبار آلود بود ، داخل شد وتعظیم کرد ونامه ای را بدست ارکادیوس داد. آن نامه ازارمانوسه بود . مضمون نامه ازاینقرار بود :

«ارمانوسه درخطرمرگ است وبایدهرچه زودتراورا نجات داد .»

شب تاریکی بود وراه سخت ودشوار ، ولی ارکادیوس به چیزی اهمیت نمی داد وهمچنان طی طریق میکرد تااینکه شب به نیمه رسید واسب خسته شد وارکادیوس اسب را آهسته تر میراند ، چیزی نگذشت که به نظرش رسیدازدورزنی فریادمی کشید ودیگران را به کمك ومساعدت می طلبید، ایستادخوب گوش داد ، ولی دیگر صدائی نشنید وپیش خودگفت که اشتباه کرده است ! .

اوآن صدارا ازجنگل نزدیکی که درگذر راه واقع شده بود، شنید .

ارکادیوس داخل جنگل شد . وهمچنان پیش رفت تا اینکه به آن طرفی که صداازآنمیآمد ، رسید ، دراینموقع شنید که صدائی

چنین میگوید، «ای آنکه پیش میآئی، تورا بخدا و به شرافت سوگند میدهم که مرا ازدست این دزدان نجات‌دهی !»

ارکادیوس خوب نگاه‌کرد و سه شبح‌رادید که درزیر درختی ایستاده اند ، ولی او از شدت تاریکی نتوانست آنها را تشخیص بدهد .

ارکادیوس پیش رفت وفریادبرآورد ، ای دزدان پلید، دختر را رها کنید وگرنه باشمشیرشما را ازپای درمی‌آورم .

پس‌ازآن شمشیرخودرا ازنیام‌کشید . بین اووآنها درحدود بیست مترفاصله بود .

آنها فرارکردند ، ارکادیوس آن هارا تعقیب کرد ، ولی هرکدام‌ازآنها ازطرفی دویده وناپدید شدند.

ارکادیوس‌بطرف همان درختی‌که سه شبح در زیرآن ایستاده بودند ، برگشت ودیدکه شبحی دربرابر اسب اودرازکشیده است و چنین می‌گوید ،

«ای سوار .. خدا بشماپاداش بدهدکه مرا ازشراین‌رومیها نجات دادید ، شما مرا ازمرگ وعاروننگ رهائی بخشیدید !»

ارکادیوس ازاسب بزیر آمده وخوب به صدای آن زن که ازدست مردان نجاتش داده بودگوش داد، ودیدکه صدای او ازشدت ترس وناراحتی‌گرفته شده است .

اکاردیوس به اوگفت: «خانم ، نگران نباشید ، دزدان‌فرار کردند »

وقتی ارکادیوس‌دست‌دختررا گرفت ، چنین حس‌کردکه‌چون یخ سرد است و ازشدت ترس میلرزد.

ارکادیوس به اوگفت : «خانم ، نترسید، بگوئید ببینم‌شما کیستید !؟ »

زن‌گفت : « من دختربیچاره‌ای هستم‌که دزدان مراربوده‌و خیال سوئی درباره ام داشتند . خدا از اینکه مرا نجات دادید ،

پاداشتان دهد، ولی با احتیاط باشید، زیرا این‌دزدان مردان شروری هستند وممکن‌است همینطورکه‌ایستاده‌اید، بشما گزند وارد آورند،»
هنوز کلام‌دختر بپایان‌نرسیده بودکه تیری از نزدیکی ران‌ارکادیوس عبورکرده ، ولی اورا مجروح نساخت !..
ارکادیوس فوری بطرفی‌که تیر از آنجا آمده بود، شتافت و فریاد برآورد ، «ای خائن .. من حتماً تورا خواهم‌کشت !».
مرد ترسید وخواست فرارکند، ولی‌ارکادیوس‌که هنوزشمشیر رادردست داشت ، دنبال اودوید وبا یك‌ضربت اورا ازپای‌درآورد.
مرد فریاد برآورد ، « آه .. مراکشتی.! »
آن‌مرد بزبان رومی صحبت میکرد، ارکادیوس وقتی دیدآن شخص رومی است ، بوی‌گفت ، «این خیانت از رومیها است؛ تف برشما! ..»
پس‌ازآن به‌اطراف خودنگریست، کسی راندید، یقین‌حاصل کردکه آنها فرارکرده اند .
ارکادیوس بطرف دخترکه ازشدت ضعف برروی زمین افتاده بود، برگشت ، دخترگفت ، «خدا راشکرکه‌آن مردکشته شد! »
ارکادیوس دختررا درجای خود نشاند ، درحالیکه‌میخواست بداند که وی‌کیست .
ارکادیوس ازدخترپرسید، «این مردی راکه‌کشته شده‌است، میشناسی ؟» .
دخترگفت ، «اوپسرحاکم قریه است .»
ارکادیوس‌گفت، «ازتوچه میخواست؟»
دخترگفت ، «اومیخواست مرا ازکنارپدرم دورسازد ، او از مدتها پیش درصدد این برآمدکه برمن‌گزند وارد آورد تا اینکه پدرش حاکم توانست مرا بدام بیافکند و مرا قربانی نیل معرفی کند ، ولی خداوند مرا بوسیله ارمانوسه مصری دختر مقوقس نجات‌داد .

ارمانوسه اکنون درشهر بلبیس است. وقتی پسرحاکم شنیده که ارمانوسه صبح روزگذشته بطرف نامزدش قسطنطین حرکت کرده است ، فرصت را غنیمت شمرده وباعده ای از مردانش آمده وپدرمرا مضروب ساختند ومرادزدیدند وبه این جنگل آوردندواگر شمامرا نجات نمیدادید، اومرا بدبخت وبی سیرت میکرد .»

وقتی ارکادیوس نام ارمانوسه راشنید ، قلبش بنای طپیدن را گذاشت وازاینکه ارمانوسه بطرف نامزدش قسطنطین حرکت کرده است ، نگران شد وتصمیم گرفت به شهر بلبیس برود تاشاید بتواند ارمانوسه را نجات دهد .

وچون دیدکه نمیشود دختررا به آن حال درآنجا بگذارد، ازاینرو تصمیم گرفت دختر راهم باخود ببرد ، ولی یك اسب بیشتر نداشت، ازاینرودختررا پشت سرخود برروی اسب نشاند وبراه افتاد وپس ازطی طریق، ارکادیوس اشباحی رادیدکه بسوی آنها پیش میایند ووقتی نزدیك شدند ، یکی ازآنها فریاد برآورد؛ «دختررارهاکن وگرنه تورا خواهم کشت !»

ماریه صدای مرقس را بشناخت ، فریاد برآورد؛ «مرقس، دست نگاهدار ، او ازدوستان است.»

ارکادیوس میخواست باآن عده بجنگد ، ولی وقتی شنیدکه دختریکی ازآنها را بنام میخواند ، پرسیدکه اوکیست ، دختر گفت؛ « اوپسرعموی من است که دنبال من آمده تامرا ازدست دزدان نجات دهد.»

مرقس ویارانش پیش آمدند وازارکادیوس پرسیدندکه او کیست ؟ ارکادیوس که نمیخواست خودرا معرفی کندگفت : «همینقدر بدانید که من دزدنیستم .»

ماریه گفت، «اومردباشهامتی است که مرا ازمرگ ورسوائی نجات داد.»

ارکادیوس درحالیکه کلاه خود را پائین آورده و چهره اش

بخوبی دیده نمیشد ، ازاسب بزیرآمد وگفت : «بیائید ، این دختر را صحیح وسالم بگیرید .»

آنها بوی گفتند : «بگو که کیستی تاتورا پاداش دهیم .»

ارکادیوس گفت : « من احتیاج به پاداش شما ندارم وپس از آن سواراسب خود شد و بطرف بلبیس حرکت کرد .

آن‌عده مرقس و مردانش وپدردختر بودند. معلم‌اسطفانوس، دخترخود ماریه را بوسید وگفت : «دختر . . خدارا شکرکه تو را صحیح وسالم پیداکرده ام !.»

پس‌ازآن دختررا سواراسبی کرد وحرکت نمودند .



اماارکادیوس همچنان طی طریق میکردتااینکه بشهربلبیس نزدیك شد . درهای شهربسته بود . درآن نزدیکی آثار اردوگاهی راکه سربازان ازآن جا کوچ کرده بودند ، مشاهده نمود ، وازدور چادری را دید ، نزدیك شد .صدائی از درون چادر بلند شد :

« کیستی ؟ »

ارکادیوس گفت : « من رومی هستم . » آن مرد از چادر بیرون آمد ، ارکادیوس پرسیدکه درآنجا چه میکند، آن مرد که یك افسر رومی بود گفت: « من و سربازانم به امر حاکم شهر پس از فرار یوقنا روزگذشته ، مأمور شدیم‌که در اینجا بمانیم.»

ارکادیوس گفت: «چگونه یوقنا فرارکرد، درحالیکه‌وی‌مأمور بود ارمانوسه را بنزد قسطنطین ببرد ؟»

افسر رومی گفت : «معلوم شد او حیله و نیرنگ بکاربرده قاصد قسطنطین بطوریکه ادعا میکرد ، نبوده است، و وقتی قضیه اوکشف شد ، ارمانوسه را گذاشت و بامردان خود فرارکرد.»

ارکادیوس‌ازاینکه یوقناموفق‌نشده است؛ ارمانوسه رابرباید، بسیار خوشحال شد وگفت: «خوب، ارمانوسه کجا رفت؟»

افسر گفت : « ارمانوسه به قصر حاکم مراجعت نمود . » ارکادیوس در این فکر بود که چگونه داخل شهر بشود ؛ زیرا

نمیخواست کسی او را بشناسد. در اینموقع ارکادیوس نگاه کرد و دید شخصی بوی نزدیك میشود وقتی آن شخص نزدیك شد ، سلام کرد و گفت: «من هرگز خوبی شما را فراموش نمیکنم ، شما دختر عموی مرا نجات دادید ! »

ارکادیوس خواست ماهیت خود را بر مرقس پنهان بدارد، ولی دید که بوسیله او میتواند نامه‌ای برای ارمانوسه بفرستد ، از اینرو خود را بوی معرفی کرد . وقتی مرقس دانست که در برابر ارکادیوس فرزند اعیرج ایستاده است، فوری برزمین افتاد و احترام گذاشت و دست ارکادیوس را بوسید . ارکادیوس بوی گفت که وی نمیخواهد کسی او را بشناسد و مایل است ناشناس بماند و او برای نجات ارمانوسه آمده است . مرقس تمام قضایا را برای ارکادیوس تعریف کرد و گفت که چگونه نامزدش ماریه را محکوم کردند که قربانی نیل شود و چگونه ارمانوسه نامزدش ماریه را نجات داد .

ارکادیوس گفت : «من متوجه شدم که تو عاشق فداکاری هستی و لازم است که تو بدانی که من ارمانوسه را دوست میدارم و از عشق من جز خود ارمانوسه و ندیمه‌اش برباره کسی باخبر نیست و من انگشترخود را چون گروگان عشق به او دادم ، و من اکنون برای نجات او آمدم ، الحمدالله که او نجات پیدا کرده است ، من میخواهم با او ملاقات کنم، ولی نه در شهر ، زیرا مردم شهر بلبیس مرا میشناسند . »

مرقس گفت: «آیا مایلید در خارج شهر با ارمانوسه ملاقات کنید ؟ »

ارکادیوس گفت: « آری، دلم میخواهد در خارج شهر با او ملاقات کنم ، ولی چطور؟»

مرقس کمی فکر کرد و پس از آن گفت: « میخواهید من قضایارا برای ارمانوسه تعریف کنم واورا دعوت نمایم بخانه نامزدم که خارج شهر است ، بیاید . »

ارکادیوس گفت: «گمان نمیکنم او حاضر بشود بخانه نامزدت بیاید، زیرا مسافت زیاد است .»

مرقس گفت : «اگر او نتوانست بیاید ، من فکر دیگری خواهم کرد . »

ارکادیوس گفت : « بنظرم بهتر آنستکه من جامه‌ای شبیه جامه‌تو بپوشم و چنین‌وانمود کنم که قاصدی بنزد او میباشم‌و تو این اسب‌راگرفته وبقریه خودبروی ودرآنجا بمانی‌تامن‌مراجعت کنم.»

مرقس گفت : « بسیار خوب . . . اکنون جامه خود را بشمامیدهم ؟ »

ارکادیوس گفت : «آری... ما لباسهای خود را باهم‌مبادله میکنیم و تو اسب مراگرفته وبقریه برو و مبادا بکسی بگوئی که مرا دیده‌ای ! . »

آن دولباسهای خود را بیکدیگرعاریه دادند و مرقس‌سوار اسب ارکادیوس شده و بطرف قریه خود حرکت کرد . اما ارکادیوس مثل اینکه یك سرباز ساده رومی است ، بطرف شهر بلبیس روان شد . دروازه شهر باز شده بود ومردم از شهر خارج و داخل میشدند وکسی متوجه او نگردید .

# دیدار دو دلداده

ارمانوسه همهٔ آن شب را درفکر مرقس و نامزدش وهمچنین در فکر محبوبش ارکادیوس بود و نگران بود که چرا وی تأخیر کرده است، در حالیکه دو مرتبه دنبال او فرستاده و از وی کمك و یاری خواسته است .

ارمانوسه نگرانی خود را با ندیمه خویش برباره درمیان گذاشت. برباره بوی گفت : «میترسم او نتواند از قلعه، از ترس افتضاح و رسوائی خارج شود . »

او منتظر مراجعت مرقس گردید، چیزی نگذشت که برباره آمد و به او گفت که خبر آورده‌اند که ماریه را پیدا کرده‌اند . ارمانوسه گفت ، « چگونه او را پیدا نموده‌اند و با آن خائن چه کرده‌اند ؟ ! »

بربارهٔ گفت: «سواری او را کشته است و تاکنون ندانسته‌اند آن سوار کیست ! . »

در وقتیکه آن دو مشغول صحبت بودند، یکی ازخدمه‌ها آمد وگفت : « قاصدی آمده و میخواهد خدمت خانم ارمانوسه برسد . بربارهٔ رفت وگفت که خانمش فعلا خسته است و نمیتواند کسی را ملاقات کند . قاصد دست بربارهٔ را گرفت وگفت: «گمان میکنم که اگر خانم بداند که من کیستم ، موافقت بکنند که همین اکنون با من ملاقات نمایند، من قاصدی هستم که مژده‌ای ازطرف ارکادیوس

فرزند اعیرج برای او آورده‌ام . بریاره، آیا او را میشناسی ؟»
وقتی بریاره صدای او را شنید، دانست که خود اواست ، ازاینرو پیرامون خود را نگریست، کسی از خدم را ندید، لذا بقاصد گفت، « مثل اینستکه خود شما ارکادیوس میباشید. » ارکادیوس تبسمی کرد و گفت ، « شاید خود او باشم ، بریاره ، بگو ببینم خانمت کجا است ؟ !»

بریاره خیلی خوشحال شد وگفت ، « کمی صبر کنید ، اگر شما یکمرتبه برخانمم داخل شوید، ممکن است از شدت خوشحالی ناراحت شوند ، من وسیله ملاقات شما را فراهم میاورم .، بریاره بنزد ارمانوسه رفت . ارمانوسه از وی پرسید که قاصد از طرف چه کسی است ، بریاره گفت: « قاصد میگوید که دوست مرقس است و آمده تا بشما اطلاع دهد که نامزد مرقس از چنگال دزدان نجات پیدا کرده است . »ارمانوسه گفت ، « ولی از چهره تو چنین بر میاید که مژده بهتری آورده‌ای!.»

بریاره گفت: «مژده بالاتری برای شما آورده‌ام ، قاصدی ازطرف ارکادیوس‌است. . . اگر راستش‌را بخواهید، خود محبوبتان ارکادیوس دنبال شما آمده است ! . آیا اجازه میدهید او را داخـل اتاق کنم . »

ازشنیدن این خبرمسرت بخش ، قلب ارمانوسه‌بنای‌تپیدن راگذاشت وباصدای لرزانی‌گفت ، «اوراداخل کن » چیزی نگذشت که ارکادیوس‌داخل شد وسلام کرد.

ارمانوسه جواب سلام اورا داد .

ارکادیوس دست درازکرد ودست ارمانوسه رادر دست گرفت وحس نمودکه دست دخترسرد است .

لحظه‌ای‌آندوازشدت شوق واشتیاق ساکت مانده ونتوانستند چیزی بگویندا . . سرانجام ارکادیوس بصدا درآمده وبه ارمانوسه گفت ، « خوب باقسطنطنین چه‌کردی ؟»

ارمانوسه دست خود را ازمیان انگشتان ظریف ارکادیوس

بیرون آورد ودرحالی که چهره اش ازشدت شرمندگی سرخ شده بود، سرخود را بعلامت نفی حرکت داد ومثل این بود که به اومیگوید (مصائبم را بیاد من نیاور.)

ارکادیوس گفت : « خوب ، چرا باقاصد قسطنطنین نرفتی ، درحالیکه او درنزدیکی دریای دمیاط منتظرت میباشد . »

ارمانوسه دیگرخودداری نتوانست وگفت : «ارکادیوس ، دیگربمن طعنه مزن ، مصائب وگرفتاریهایم کافیست ! »

پس ازآن دو دلداده براز ونیاز عاشقانه پرداختند وگله ها ازهم کردند .

ارکادیوس به ارمانوسه چنین گفت ، « تو خیال میکنی که اراده پدرم مانع ازرسیدن تو ومن بهم میشود، من قلب و انگشترم را بتودادم !.

عزیزم ، اگر قسطنطین را برمن ترجیح نمیدهی ، یقین بدان که پسرامپراتور نمیتواند تاارکادیوس زنده است ویك قطره خون دربدن دارد ، مالك یك تارگیسوی توشود !.»

ارمانوسه آهی کشید وگفت : « تونمیدانی تاچه اندازه تو رادوست میدارم .نگاه کن به این خنجر، من این خنجررا برای هنگامی نگاهداشتم که اگربتو دسترسی درموقع لزوم پیدا نکردم ، با آن بزندگی خود خاتمه دهم !.»

ارکادیوس گفت : « حال که چنین است، باید بااحتیاط رفتار کنیم . »

پس ازآن ازجای برخاست وگفت، «آرمانوسه، من بایدبنزد پدرم برگردم ، زیراشایسته نیست من که بطورپنهانی ازقلعه خارج شده ام، به آنجا بازنگردم ، درحالیکه ما درحال جنگ هستیم.. من دربین راه ماریه نامزدمرقس راکه عده ای ازدزدان اورار بوده بودند ، دیدم واورا نجات دادم وبه بلبیس آمدم ومرقس رادیدم وقرار براین گذاردیم که جامه اورا پوشیده وبنزد تو بیایم ، ومن لباس واسب خودرا نزد اوگذاردم ، واکنون باید بنزد او بروم و لباس واسب خود را ازاوگرفته وبه قلعه بروم .»

ارمانوسه ازجای برخاسته ومحزون اورا نگریست وگفت :
«برو ، خدا بهمراهت، من در بلبیس خواهم ماند ، اعراب بسوی ما پیش میآیند ونمیدانم چه برسرماخواهد آمد !• »

ارکادیوس گفت: «پدرت راتشویق خواهم کرد که تو را ازشهر بلبیس بخواند ، بخصوص که خیانت یوقنا ثابت شده است •»

ارکادیوس خواست برود ، ولی ارمانوسه اورا نگاهداشت و گفت : « من یك یادگارگرانبهائی از مادرم دارم که ازکوچکی بگردن آویخته ام ، وآن این صلیب است •

ارمانوسه پس ازادای این کلمات دست به گردن خودبرده و زنجیرطلائی راکه به آن صلیبی آویزان بود بازکرد وبه ارکادیوس داد •

ارکادیوس صلیب راگرفته وآنرا بوسید وگفت : « بدون شك این صلیب مرا ازهرگزندی محفوظ خواهد داشت وبهترین و گرانبهاترین یادگاری نزد من خواهدبود . »

ارکادیوس پس از ادای این کلمات زنجیررا برگردن خود آویخت وصلیب را میان جامه خویش پنهان نمود ، آنگاه دست ارمانوسه را در دست گرفت وباوی خدا حافظی کرد وچنین گفت : « ارمانوسه مرا بخاطرداشته باش وبدانکه من تاعمردارم تورا فراموش نمیکنم ودربحبوحه جنگ بیاد توخواهم بود •»

پس ازآن ارکادیوس خارج شد . ارمانوسه چنین خیال کرد که قلبش براثررفتن محبوبش ازجای کنده شده است ! ••



ارکادیوس به قریه مرقس رفت تااورا پیداکرده لباس واسبش را ازاوگرفته وبه قلعه برود وترس ازآن داشت که پدرش ازنبودن وی نگران گردد • وقتی ارکادیوس بقریه رسید ، مرقس را ندید دنبال اوگشت ولی بازهم اورا نیافت، کمی نگران شد اونمیدانست خانه مرقس کجا است ! •

در موقعیکه ارکادیوس دنبال مرقس میگشت ، خارج از

قریه ، ازدور گردوغباری را مشاهده کرد ، برای اینکه بداند آن گرد وغبار چیست . ازقریه خارج شد وخوب نگاه کرد و دید که سپاه عظیمی که پرچمهای زیادی درپیش دارد نزدیك میشود ، او دانست که آن سپاه‌لشکریان اعراب است که بطرف بلبیس میآیند!..

ارکادیوس خواست بطرف‌قریه فرارکند که دراین موقع‌سواری بتاخت بسوی او پیش‌آمد وآن سوارازسواران عرب بود . سوار بزبان عربی‌اوراخواند ، ولی ارکادیوس که زبان‌عربی نمیدانست متوجه نشد که وی چه میگوید ، سواربا نیزه بطرف‌اوحمله‌کرد.

ارکادیوس شمشیرخودراکشید وپاهای اسب‌سوار راقطع‌کرد. سواربرزمین افتاد وسپس ازجای برخاست و با ارکادیوس مشغول جنگ تن بتن‌گردید. مرد عرب دانست‌که با چه حریف‌پر زوری روبرو است، ولی تصمیم گرفت که او را چون اسیری ببرد و در اینموقع یك سوار دیگر عرب آمده و با نیزه به ارنج دست راست ارکادیوس زد وشمشیر از دستش افتاد و دو سواربر سر ارکادیوس ریخته و دستهای او را بسته به طرف سربازان‌خود بردند .

در آنموقع سربازان عرب رسیده و عده‌ای مشغول پائین‌آوردن بارهاوبرافراشتن‌چادرها گردیدند، چادرعمروبن‌عاص را درسمت راست برپا نموده،ارکادیوس رابنزد عمروبن‌عاص بردند عمروبن‌عاص بچادر خود رفته بود وافرادلشکر در برابرش نشسته و پرچم مخصوص او را دربرابرچادر برافراشته بودند.

ارکادیوس زبان عربی را نمیدانست و اسارت و گرفتاری خیلی بر اوگران‌آمد وخود را سرزنش وملامت‌کرد که چرا ازقلعه خارج شده است. او دانست در موقعیتی است که نجات ازآن غیر ممکن است.

ارکادیوس را دست بسته داخل چادر عمروبن عاص کردند وردان بـه او نزدیك شد و بزبان رومی به او گفت :«آیا تو از سربازان رومی هستی و یا از مردان مقوقس ؟ ! »

ارکادیوس گفت: « من از سربازان رومی هستم ، و همه ما خواه قبطی و خواه رومی جزء سپاه رومی محسوب میشویم ! . »

مترجم از زبان عمروبن عاص بوی گفت: « برای چه بـه این محل آمدی؟»

ارکادیوس گفت:«من برای انجام کاری از شهر خارج شدم مردان شما مرا دستگیر کردند و این کار شایسته مردان باشهامت و دلیر نیست و من شنیده‌ام که اعراب مردان با شهامتی هستند! »

عمروبن‌عاص گفت:« ما اعراب ازشهامت بدور نیستیم و بعهد و پیمان خویش با وفا میباشیم، ولی چون در حال جنك هستیم، ضرورت ایجاب میکند که تو را توقیف نمائیم، بما از وضع سربازان خود خبر ده و از چیزی ترس نداشته باش، تو اسیر در دست ما میباشی و جز راستی چیزی تورا نجات نمیدهد.»

ارکادیوس گفت: « شعار ماهم راستی و درستی است وگرنه امپراتوری ما اینهمه وسعت پیدا نمیکرد » و بیجهت مرا تهـدید بمرگ ننمائید که ترسی از آن ندارم، مردان ما پهلوانانی هستند که از مرگ باك و هراسی ندارند و از دشمن نمیترسند!»

عمروبن‌عاص به وردان گفت: «بگذار او بنشیند.»

ارکادیوس گفت:«احتیـاجی به نشستن نیست، ما از اشخاصی هستیم که از ایستادن خسته نمیشوند .»

- عمروبن‌عاص از خونسردی و شجاعت ارکادیوس و علامات هوش و ذکاوتی که در چهره‌اش دیده میشد، در شگفت ماند و به او گفت:«توازسربازان یا فرماندهان رومی هستی؟ »

ارکادیوس گفت:«من ازسربازان رومی هستم، اما فرماندهان ما درمیدان جنگ باشما روبرو خواهند شد!»

عمروبن‌عاص از بی‌پروائی وشجاعت‌او تعجب کرد و احساس محبت نسبت بوی درقلب خود نمود ؛ زیرا وی دلاوران را دوست میداشت، اما امراء لشکر از گستاخی و جرأت ارکادیوس بتنگ آمده و به عمروبن‌عاص گفتند: « آیا اجازه میدهید برای همیشه صدای‌او راخاموش کنیم، زیرا وی در پاسخ دادن خیلی گستاخی‌از خود نشان میدهد!.»

عمروبن‌عاص با اشاره‌دست آنهاراساکت کرد و به ارکادیوس گفت : من ازشجاعت تو تعجب میکنم، زیرا چنین جرأتی را در سربازان رومی تصور نمیکردم، و من بیك شرط از سر تقصیر تو میگذرم که در خدمتگذاری بما صمیمی و با وفا باشی.

ارکادیوس گفت: ( شما اشتباه میکنید از اینکه میخواهید نسبت به‌شما باوفا باشم و بررومیان خیانت کنم، بهتر آنستکه در کشتن من عجله کنید.

عمروبن‌عاص مایل شد که ازحقیقت قضیه ارکادیوس با خبر شود، از اینروواین امر را بوقت دیگری موکول کردو بوردان گفت: «اورا بجای مطمئنی ببرید و در آنجا باشدتااحضار کنم»

ارکادیوس‌را دست بسته بیکی از چادرها بردند، در حالیکه وی همه‌اش درباره خطری که او را تهدید میکرد ، فکر و اندیشه مینمود .



اما ارمانوسه تصمیم گرفت که صبروشکیبائی‌راپیشه‌خودسازد وفکرش راحت شدواز اینکه با ارکادیوس ملاقات کرده است، بسیار خوشحال بود، او از شهامت و شجاعت او در شگفت بود، و وقتی ارکادیوس از نظرش غائب شد، بنزدبرباره‌برگشت و نفس راحتی کشید وگفت:

خدارا شکر که مراموفق کرد بدیدار محبوب خود برسم‌وبااو صحبت نمایم‌وشجاعت‌وثبات‌و وفاداری‌اورا آزمایش کنم، اماقسطنطین گمان نمیکنم اگر تابحال زنده باشد، جرأت اینراهکند کــه‌داخل این سرزمین شود،زیرا اعراب با رومیهاجنگیده و وارد این خاك شده‌اند و او درحالت جنگ‌بااعراب میباشد واز خداوند خواستارم کــه اقامت اعراب را در این دیار طولانی سازد تا مانع از آمدن قسطنطین به این سرزمین گردد !

بربارة تبسمی کرد وگفت: «خانم، بشما نگفتم که ارکادیوس جوان شجاع و با شهامت و وفاداری است، و چقدر از شما خواستم

که امید بخدا داشته باشید، یعنی بدانید که ارکادیوس شما را ازهر گزندی نجات خواهد داد، همانطوریکه ماریه را از عار و ننگ و مرگ و نابودی رهائی بخشید؛ اکنون بیائید برویم در باغچه قدم بزنیم وهوای آزاد استنشاق نمائیم!. »

ارمانوسه لباسهای خود رابیرون آورد و جامه آسمانی رنگی برتن نمود وبرروی سرخود شبکه‌ای ازمروارید نصب کردوگلوبند قیمتی برگردن آویخت و النگوهای قشنگی بر دست کرد وعطرزد و بابرباره به باغچه برای گردش رفت. آن دو مدتی در میان گلها قدم میزدند که یکمرتبه صدای هیاهوئی از دور شنیدند و چیزی نگذشت که حاکم آمده و خواستارملاقات شد. ارمانوسه به او اجازه داخل شدن داد . حاکم داخل شد ، در حالیکه علامات نگرانی وگرفتگی در چهره‌اش دیده‌میشد.

حاکم سلام کردو گفت: «با کمال تأسف باید عرض کنم که سپاه عظیم اعراب بسوی ما پیش میآیند، من ازدور گردوغبار سربازان عرب را مشاهده کردم !. »

ارمانوسه از شنیدن این خبر نگران شد، ولی خدارا شکر کرد که ارکادیوس رفته است.

ارمانوسه از حاکم پرسید ؛ « آیا سربازان عرب به اینجا رسیده‌اند؟»

حاکم گفت: «آری خانم .. قاصدی از جانب فرمانده کل آنها عمروبن عاص آمده و از ماخواسته است که شهررا تسلیم آنها بکنیم !..»

ارمانوسه گفت. «خوب، چه‌جوابی‌دادید؟»

حاکم گفت: «منتظر امر شماهستیم، زیرا آقایم مقوقس بمن سفارش کرد که هیچ کاریرا انجام‌ندهم مگر با مشورت شما. ومن اکنون در اختیار شما هستم.»

ارمانوسه گفت، «چگونه تسلیم آنها شویم، درحالیکه اینهمه سرباز ومهمات دراختیار داریم .. آیا کسی را بنزد پدرم فرستادی

تاخبررسیدن اعراب‌را بـه‌این شهر، بـه‌او بدهد؟! »

حاکم‌گفت، «ازوقتی که اعراب به فرمارسیدند ، من‌چندین مرتبه اشخاص رابنزدپدرتان فرستادم وایشان ازآمدن اعراب‌کاملا باخبرهستند ، ومن نمیدانم باچه وسیله ای میتوانم شراین اعراب را ازاین شهرکم‌کنم !.»

رنگ از چهره ارمانوسه پرید ، زیرا میدانست‌که اعراب تاچه حد قوی ونیرومندمیباشند . ولی‌گفته مرقس‌را درباره نامه‌ای که عمروبن عاص برای پدرش نوشته و درآن اطمینان داده‌کـه به قبطیها گزندی نخواهدرسید ، بخاطرش آمد و کمی نگرانـی و ترس او برطرف‌گردید ، آنگاه به‌حاکم‌گفت، «شما خوب‌است نیرو وقوای خودرا حاضروآماده‌کنید وسربازان ومردان خود را بـه برجها وحصارهای شهر بفرستید تاببینیم‌چه خواهد شد !.»

حاکم‌برگشت وسربازان خودرا به برجها وحصارها فرستاد وپیغام برای اعراب فرستادکه تسلیم نخواهند شد .

ارمانوسه به قصرخویش مراجعت‌کرد در حالیکه‌گاهی خدا را شکرمیکردکه ارکادیوس رفته‌ونجات پیداکرده وزمانی پیش‌خود میگفت ، «ایکاش اونزد ما می ماند و درموقع لزوم ازمـا دفاع مینمود!.»

درموقعی‌که ارمانوسه دراین‌افکارغوطه وربود، بربارهٔچنین گفت ، « خانم ·. آیا بهترنبودکه پیش ازوصول اعراب ، از این شهر خارج میشدیم ؟ »

ارمانوسه‌گفت ، «قبل ازاین ، چنین فکری بخـاطرم‌خطور کرد ، ولی به قول اعـراب ایمان پیداکردم ومن یقین دارم‌کـه عمروبن عاص بقول‌وعهد خود وفا خواهدکردواوبدی‌مارا نمیخواهد وخوب است ما مرقس را بنزدعمروبن عاص بفرستیم وازقضیه‌خود وی را باخبر سازیم ·»

بربارهٔگفت ، «مرقس اینجا نیست ، وازوقتیکه برای پیدا کردن نامزدخود رفته است مراجعت نکرده است!. »

ارمانوسه‌گفت ، « ولی اونامزدخود راپیداکرده است ،آیا

گمان نمی‌کنی امروز مراجعت کند ؟!»

بر باره گفت : «آقایم ارکادیوس گفت که او مرقس را مأمور کرد که ازاسب ولباس اومواظبت کند ، و وقتی ارکادیوس اورادید، مراجعت خواهد کرد وماهم اورا بنزدعمروبن عاص خواهیم فرستاد.»



ارکادیوس تمام آن روز را درزندان خود بسر برد، بدون آن که لب بغذا بزند وهمه اش فکر و اندیشه میکرد . اوگاهی به ارمانوسه محبوبه عزیزش وزمانی هم به پدرش و مرقس و اسبش میاندیشید!..

آن شب ازشدت فکر واندیشه خواب بچشمان ارکادیوس راه نیافت وغذائی هم نخورد و همینکه سپیده دم ظاهر گردید ، صدای اذان ازهرطرف بلند شد وسربازان عرب برای ادای نمازصبح مشغول گرفتن وضو گردیدند .

ارکادیوس بازهم بفکرواندیشه فرورفت ، یکنفر برای اوغذا آورد، ولی اوازخوردن امتناع ورزید. ووقتی عمروبن عاص دانست که ارکادیوس ازروزگذشته تابه آنوقت لب بغذا نزده است ، وردان را بسراغ اوفرستاد تاوی را تشویق به خوردن غذا نماید و نیزحقیقت قضیه اوراکشف نماید . ولی وردان نتوانست ارکادیوس را وادار به خوردن غذاکند ونیزاطلاعاتی ازاوبدست نیاورد.

وردان به ارکادیوس گفت : «آیا توبااین اصرار ولجاجت ، امیدوارهستی که ازاین اسارت رهائی یابی ؟!»

ارکادیوس گفت: « من بشما گفتم که ازمرگ ترس وهراسی ندارم واینرا بدان که رومیان هرگز ازمرگ نمیترسند !.»

وردان گفت : «اگرفرمانده ما عمروبن عاص مردرحیمی نبود، همین اکنون تورا میکشتم !.»

ارکادیوس گفت : «من احتیاجی بگذشت ورحمت شما ندارم، هرکاری میخواهید بامن بکنید .»

وردان ازشجاعت وبی باکی وی درشگفت ماندو خوب به او نگاه کرد ودید که برگردن اویك زنجیرطلای قیمتی آویخته شده

است و این خود میرساند که او از فرماندهان قشون روم میباشد و برای اینکه این امر بر او ثابت شود، خواست آن زنجیر را از گردن او بکند، ولی ارکادیوس اورا منع کرد وگفت: « دست خودرا عقب بکش، شماحق ندارید به مال من دست درازی کنید، شما فقط حق گرفتن جان مرادارید !»

وردان فریاد برآورد: «ساکت شو.. تواسیرما هستی و ما هم برمال وهم برجان تومسلط میباشیم!»

چشمان ارکادیوس ازشنیدن این کلام خیره شده وباخشم تمام گفت: «تهدید ویاوه سرائی بس است، شجاعت درکشتن شخص بدون اسلحه نیست، خوب است این گفته را بهامیرخود بگوئید، من آماده هستم باشجاعترین شماجنگ تن بتن بکنم!.»

وردان عصبانی شد، ولیچون عمروبن عاص بوی گفته بود گزندی به ارکادیوس نرساند، ناچار چیزی به او نگفت و بنزد عمروبن‌عاص رفت تا قضایارا برای اوتعریف کند.

ارکادیوس ازشدت خشم وغضب بخود می‌پیچید و نمیدانست چه بگوید، چیزی نگذشت که وردان آمد وبوی گفت که امیر را احضار کرده است.

ارکادیوس باوردان به چادر عمروبن عاص رفت و دید که عمرو نشسته ومردی که جامه اعراب را برتن دارد، درکنار اودیده میشود.

عمروبه ارکادیوس گفت: « تو با اینکه اسیرما هستی ودر بند میباشی، لجاجت وخیره سری راکنار نگذاشته ای!.»

ارکادیوس گفت: « اسارت بدست دشمن، برای مردان عار وننگ نیست، بلکه عاروننگ اینستکه مرا دربند بکشید، در حالیکه من یکنفر بیش نیستم وشما هزاران نفر!.»

عمروگفت: «بندهای اورا بازکنید تا ببینم چه‌خواهدکرد.»

وقتی ارکادیوس را آزادکردند، عمروگفت: « ما اکنون تورا آزادکردیم، حال ببینم چه خواهی کرد!»

ارکادیوس گفت: «اگر راست میگوئید، یکنفر ازشما برخیزد وبا من جنگ تن بتن کند ! .. اگر مرا مغلوب کرد حق دارد مرا بکشد .»

عمرو گفت: ولی ما با اشخاص کوچك جنگ تن بتن نمی کنیم ، بلکه ما با فرماندهان و امراء جنگ مینمائیم ! .

ارکادیوس خشمناك شد وخواست حقیقت امر خودرا آشکار سازد ، ولی خود داری کرد وگفت: « میدان جنگ، شخص کوچك را از شخص بزرك تشخیص میدهد!..»

عمرو گفت: «مردان ما همه سرسخت ورزمجوهستندوهر کدام ازآنها میتوانند تورا ازپای درآورد ، توگمان کردی که سربازان عربهم مانند سربازان رومی هستند !.»

پس ازآن عمروبن عاص دستور دادکه دومرتبه ارکادیوس را دربند کنند .

دراین موقع وردان به عمروبن عاص نزدیك شد و اشاره بزنجیرطلائی که برگردن ارکادیوس بود ، نمود و گفت : « شاید این زنجیر هویت اورا برماهکشوف دارد .»

عمرو به وردان گفت که زنجیررا ازگردن ارکادیوس باز کند وبرای او بیاورد .

وردان فوری امرعمروبن عاص را اجرا کرد؛ زیرا دستهای ارکادیوس رابسته بودند ونمیتوانست مقاومت کند .

عمرو زنجیررا گرفت و دستورداد که ارکادیوس را بزندان ببرند .

وقتی ارکادیوس را بردند ، عمرو به صلیبی که به زنجیر طلا آویزان بود، خوب نگاه کرد وگفت : « این زنجیرشباهت زیادی به غنائمی داردکه ازرومیها درشام وبیت المقدس بدست آوردیم.»

زیاد که درکنارعمروبن عاص نشسته بود ، زنجیررا ازعمرو گرفت وبه صلیب که به آن آویزان بود نگاه کرد ونام ارمانوسه را

که برروی آن باحروف قبطی نقش بسته بود ، خواند، اما این امررا مکتوم داشت وبه‌عمرو گفت : «آیا امیر بمن اجازه میدهندکه رازاین مردرا کشف کنم ، زیرا منهم همعقیده وردان هستم کـه این شخص اسیر، یك مرد معمولی نیست !.»

عمروگفت : «بسیارخوب ، هرچه‌میخواهی بکن .»

زیاد زنجیررا گرفت وفوری به آن مکانی‌که ارکادیوس را زندانی‌کرده بودند ، رفت ودیدکه ارکادیوس غـرق دریای فکر و اندیشه است .

زیاد به اوگفت : «عمرومرا فرستاده‌است تا ازتو بپرسم‌که این زنجیررااز‌کجا آورده ای؟» وپس ازادای این‌کلمات زنجیررا به اونشان داد . وقتی چشمان اردکادیوس به زنجیرافتـاد ، نگاه حسرتی برآن‌افکند وچشمانش پرازاشك‌گردید وگفت: «من‌آنرا در راه پیداکرده‌ام!.»

زیادگفت : «بگوببینم اسمت چیست ؟ » ارکادیوس مکثـی کرد وگفت : «نامم طیطوس است وازسربازان رومی میباشم .»

زیادگفت : « توازسربازان اسکندریه هستی یا ازسربازان منف و یا اینکه از افراد کمکی هستی که اخیـراً از قسطنطنیه آمده اند ؟! »

ارکادیوس متوجه شدکه زیاد خوب ازاحوال سربازان رومی اطلاع دارد ونیکوبونانی صحبت میکند ، ولی قیافه اومانندعراب است ، وی‌گفت : « من‌ازسربازان‌اسکندریه هستم .»

زیادگفت: «شاید توازلشکری هستی‌که ارکادیوس فرماندهی آنرا بعهده دارد ؟!»

ازشنیدن‌این‌کلام ، ارکادیوس تکانی خوردوگفت: «شاید.. ولی توازسربازان رومی اطلاعات زیـادی داری ، مگر درکشور روم بوده ای ؟»

زیادگفت : « آری .. من چند سالی درآن کشور بودم، ولی بگوببینم، آیا تو ارکادیوس را میشناسی ؟»

ارکادیوس ازاصرار او درشگفت ماند وگفت : من او را میشناسم • تو این زنجیررا بمن برگردان ، من هرچه سؤال کنی، بتو پاسخ میدهم !»

زیادگفت : « من اجازه ندارم که این زنجیررا بتو مسترد دارم ، این زنجیرازآن آرمانوسه دخترمقوقس است !• »

ارکادیوس ساکت ماند وبفکرفرورفت •

زیادازسکوت اوبیشترمایل شدکه به اواصرارکندکه حقیقت خودرا آشکارسازد وبوی گفت ، « چراساکت میمانی .. بگوببینم که حقیقتاً کیستی ؟! »

ارکادیوس درحالیکه خشمناك شده بود ، گفت ، « من بتو پاسخی نمیدهم مگراینکه تو هم بگوئی کیستی ، زیرا من تورایك نفرعرب نمیدانم ، چرا از من میترسی ، دستهای من که بسته است!.

زیادگفت،«حال که نمیگوئی کیستی، پس بدانکه من تورا شناختم، تو ارکادیوس فرزند اعیرج میباشی. »

ارکادیوس خونسردی خودراحفظ کرد وبابی اعتنائی گفت :

«چه میگوئی .• آقایم ارکادیوس فرمانده قشون است وپیرامون او راسربازان فراگرفته‌اند، اوهیچوقت ازاردوگاه خود خارج نمیشود مگرصد ها سربازهمراه اوباشند .•»

زیادکه دانست مخاطب‌او خود ارکادیوس است، چنین گفت، « ولی باوجود این، همین‌ارکادیوس که میگوئی ازاردوگاه خودخارج نمیشودمگراینکه صدهاسربازهمراه اوباشند ازقلعه بابل شماخارج شده وهمه دنبال اومیگردند !.»

ارکادیوس نگران شد واز خود پرسید : « چگونه این‌مرد بقلعه بابل راه یافته درحالیکه میگوید ازسربازان عرب میباشد وچگونه توانسته ازقلعه رهائی پیدا کند ؟!»

ارکادیوس لحظه ای فکرکرد وپس ازآن گفت ، « ای مرد

عرب ، تورا بهرکس‌که میپرستی سوگندت میدهم‌که بگوئی‌که کیستی؟ »

زیادگفت ، « توچکارداری‌که چه‌کسی را میپرستم ؟! »

ارکادیوس‌گفت ، « گوش بده .. شنیده ام‌که اعراب بقول و عهد خود وفا میکنند ، من اگر تو قول بدهی‌که آنچه را که از تو میخواهم انجام دهی ، حقیقت امر خود را بر تو مکشوف میسازم! »

زیاد درشگفت ماند وپیش خودگفت : « حتماً این‌مردیك راز بزرگ وعمیقی داره‌که باید من ازآن سر در بیاورم ؟! »

آنگاه‌به ارکادیوس چنین‌گفت، « من قول میدهم آنچه راکه ازمن بخواهی ، مشروط براینکه آن‌کار ازدست من ساخته باشد ، برای تو انجام بدهم . »

ارکادیوس‌گفت ، « حال‌که بمن قول دادی ، اکنون‌اعتراف میکنم‌که‌من ارکادیوس فرزند اعیرج میباشم ، حال امیر شما هر کاری‌که میخواهد بامن بکند ، وازصحبتهای تو چنین فهمیدم‌که وارد قلعه شده ای وچنین فهمیده ام‌که هروقت بخواهی میتوانی داخل‌اردوگاههای سربازان رومی بشوی، بدون آنکه حقیقت‌آشکار شود، ازتو خواهش میکنم‌که این زنجیروصلیب رانزدخودنگاهدار ووقتی داخل اردوگاههای سربازان رومی شدی ، آنرا بصاحبش ارمانوسه بطور پنهانی بده و به او بگو که ارکادیوس شهید گردید !. »

زیاد درشگفت ماند، زیرا میدانست‌که‌بین رومیها و قبطیها دشمنی وجود دارد ، پس چگونه این زنجیرکه ازآن آرمانوسه قبطیه است ، بدست ارکادیوس رومی‌میرسد ؟! وخواست بیشتر در اینباره روشن شود ، ازاینرو‌به ارکادیوس‌گفت : « توباارمانوسه چه رابطه ای داری ؟ »

ارکادیوس‌گفت ، « این دیگربتو مربوط نیست ، بمن قول دادی‌که هرچه‌ازتوخواستم انجام‌دهی، حالا میخواهی بقول‌خودعمل کن وخواه خلف وعده بنما . »

زیادگفت، « من‌هرگز بدقولی نخواهم‌کرد ، ولی من‌توضیح برای‌این‌خواستم‌که شاید بتوانم تورا نجات دهم. تورا بجان‌صاحب این صلیب اگراورا دوست میداری ، سوگندت میدهم‌که حقیقت را بگوی . »

ارکادیوس تکانی خورد وگفت : « توخیلی مایل‌هستی‌که بدانی رابطه من باآرمانوسه چیست وبنام اومراسوگند میدهی و مثل اینستکه‌گمان میکنی‌که من اورا دوست میدارم . »

زیادگفت، « آیاعشق عارو ننگ است؟! اگرتو ازترس‌خشم پدرت اعتراف بعشق خود نمیکنی ، یقین بدانکه من‌آنرا ازهمه کس پنهان میدارم . »

ارکادیوس‌گفت : « حال‌که تااین حدباهم صمیمی شده ایم، پس‌بمن‌بگوکه کیستی؟ »

زیادگفت : « همینقدربدانکه من‌ازسربازان عرب‌نیستم ، بگوونترس. »

ارکادیوس لحظه‌ای فکرکرد وچنین بنظرش رسیدکه زیاد یا ازجاسوسان مقوقس‌است ویااینکه ازجاسوسان ارمانوسه ، ازاینرو خوشحال شدوگفت: «حال‌که چنین است وتوخوبی مرا خواستاری، من اعتراف میکنم‌که ارمانوسه را دوست میدارم واوهم مرا دوست میدارد ، ومن این صلیب راچون یادگاری ازاوگرفته ام، پدرم و کسی‌ازخویشانم ونزدیکانم ازآن اطلاع ندارند ، حالابگوببینم توکیستی؟ »

زیادگفت ، « من‌ازخدمتگذاران ارمانوسه هستم وبه این اردوگاه آمدم وکسی‌ازمن ظنین نشده ، زیرا اصلا ازنژاد عرب هستم . حال‌که حقیقت قضیه خودرا برمن‌مکشوف داشتی ، یقین داشته باش نجات پیداخواهی‌کرد ، من‌اکنون بنزدعمروبن عاص مراجعت میکنم . »

ارکادیوس‌که زیاداطمینان پیداکرده بود، گفت : « من بتو کاملا اطمینان پیدا کردم وبدانکه پاداش خوبی بتوخواهم داد، باید راز مرا ازهمه‌کس پنهان بداری . »

زیادبنزدعمروبن عاص برگشت، درحالیکه تصمیم گرفته بود بهرقیمتی که شده است ارکادیوس رانجات دهد، ولی وقتی زیادبه چادرعمروبن‌عاص رسید که وی سواربراسب‌خود شده وفریادمیزد، «شیپورجنگ رابزنید!.»

سربازان آماده حمله به شهر بلبیس گردیدند. دیگرزیاد وقت اینرا پیدانکردکه بااو درباره ارکادیوس صحبت کند.

زیادفکری کرد ودید در موقعی که سربازان مشغول جنگ هستند، وی میتواند بندهای ارکادیوس را بازکند و اورا نجات دهد!

# اعراب درشهر بلبیس

ارمانوسه که گمان میکرد ارکادیوس به قلعه مراجعت کرده است ، خیالش درباره او آسوده بود، ولی اوازاعراب که بشهرحمله خواهندکرد ، ترس‌ونگرانی داشت .

اماحاکم شهربلبیس سربازان خودراجمع ومهیاکرد وآماده دفاع گردید .

حاکم‌ازبرج نگاه کردودید که سربازان‌عرب برروی اسبهای خودسوارشده وآماده حمله میباشند .

یکی ازسربازان عرب جلو آمده ویك سوار ازسربازان‌شهر را خواست تاباوی جنگ تن بتن کنند !.

ولی‌هرچه منتظرشدکسی‌ازشهرخارج نگردید وبصدای‌اوپاسخ داده نشد!.

سوار به اردوگاه اعراب مراجعت کرد ، امراء سپاه اعراب گردهم جمع شده ومشاوره کردند، وعمروعقیده داشت هرچه زودتر برشهرحمله نمایند وبرج وباروی وقوای دشمن را ازهم‌بپاشند.

ارمانوسه ازپنجره قصرخود به سربازان عرب نگاه‌میکرد ومیدید که‌چگونه باشجاعت وچالاکی بالامیآیند، نگران شدوبرباره که خانم خودرا بیمناك‌دید، اورادلداری داد وگفت : « خانم نترسید ، بطوریکه میدانید امیرعرب عمروبن عاص قول داده که گزندی‌بما واردنیاورد!. »

پس‌ازآن صدای هیاهو وفریاد اهالی راشنیدند ودانستند که سربازان اعراب داخل شهرگردیده‌اند!.

ارمانوسه نگاه کردودیدکه سربازان رومی دربرابرسربازان عرب‌فرارمیکنند، چیزی نگذشت که سربازان عرب به باغچه قصرهم راه یافتند ولحظه ای بعدیکی ازاعراب بدرعمارت قصرآمده‌وآنرا کوفت . هیچکس ازاهالی قصرجرأت اینرا پیدانکردکه در را باز کند، مردعرب فریادبرآورد : « دررا بازکنید.. نترسید.. من قاصد مولایم عمروبن‌عاص‌هستم‌که میخواهم خدمت خانم ارمانوسه برسم .»

بربارہ به بالکون قصررفت تاببیندکه آیاآن شخص واقعاً قاصداست یانه . وقتی‌آن مردراکه لباس اعراب رابرتن‌داشت دید، باورنکردکه‌اوقاصد عمروبن‌عاص باشد، آن مردعرب چون دیدکه بربارہ هنوز بحسن نیت اوشك دارد، دست‌درجیب کردوزنجیرراکه صلیب برآن آویزان بود بیرون‌آورد وآنرا باهتزازدرآورد، وقتی بربارہ زنجیررا دید، آنرا شناخت ، بنزدخانم خود شتافت وقضیه راگفت .

ارمانوسه دستورداد که درقصررابازکنند وآن شخص رابنزد اوبیاورند . وقتی آن شخص داخل شد ، ارمانوسه دید این مرد همان شخص است‌که بامرقس درچادربوقنا بود .

آن مرد به‌ارمانوسه‌گفت : « خانم نترسید. امیرعمروبن عاص مرا فرستادند تا بشما اطمینان بدهم‌که از هرحیث در امان هستند .»

ارمانوسه زنجیررا ازدست مردعرب گرفت وگفت : « این زنجیررااز کی گرفتی؟! وصاحب آن‌کجاست ؟!»

ارمانوسه‌گفت : «خانم ، نگران نباشید ، صاحب آن‌زنده است .. اوارکادیوس است‌که دراردوگاه اعراب اسیرمیباشد ،آنها اورا نمیشناسند ، من سعی‌خواهم‌کرد که اورا نجات بدهم ، مطمئن باشید. من ازتمام قضایا باخبرمیباشم ، وبعداً همه چیزرا برایتان تعریف خواهم‌کرد .»

ارمانوسه وبربارہ به آن شخص عرب ، که جز زیاد

دیگری نبود ، اصرار کردندکه تمام قضایا را همان لحظه برای ایشان تعریف کنند ، ولی زیاد گفت ، «پیش ازآنکه قضیه رابرایتان تعریف کنم، این علم را بگیرید وبربالای قصرنصب کنیدتاسربازان بدانندکه شما درامان هستید . »

ارمانوسه خدم را خواست ، آنهاهم پرچم راگرفتند وبالای قصرنصب کردند .

زیاد قضیه ارکادیوس را آنچه میدانست برای ارمانوسه تعریف کرد .

ارمانوسه باصدای لرزانی گفت : « خوب بگو ببینم اورا اذیت نداده اند، اگرآنها بدانندکه وی ارکادیوس است ، شکنجه و آزارش خواهند داد ! »

زیادگفت : « آنها نمیدانندکه وی ارکادیوس است .. من اکنون میروم تا اطلاعاتی ازاو برای شما بیاورم . »

زیادپس ادای این کلمات خداحافظی کرد وبه اردوگاه اعراب رفت، درحالیکه ارمانوسه همه اش گریه میکرد وازطرف ارکادیوس فکرش ناراحت بود .

زیاد بچادری که ارکادیوس درآن زندانی بود رفت ، خیلی متعجب شد وقتی کسی را درچادر ندید ، دراردوگاه گردش کرد، ولی اثری ازوی نیافت . به چادربرگشت وخوب جستجو کرد، یك دسته موی کنده وچندین قطره خون مشاهده کرد وچنین پنداشت که اعراب ارکادیوس را زده وکشته اند ولی جسد وی را پیدا نکرد .اوبسیار محزون و نگران گردید! »

اکنون با خوانندگان به قلعه بابل میرویم تا ببینیم پدر ارکادیوس ، واهالی قلعه چه میکنند.



ماراعیرج را پس ازرفتن ارکادیوس ، در اتاق خودش ترك گفتیم، درحالیکه وی ازخیانت مقوقس خیلی عصبانی بود، میخواست اورا سرزنش وملامت کند ، ولی بهترآن دیدکه این کار را به بعد

ازجنگ موکول کند !.

صبح روزبعد ، جاسوسان اعیرج آمده وبوی خبردادندکه اعراب پس ازفتح فرما به نزدیکی شهربلبیس رسیدند وخیال دارند که این شهررانیزفتح کنند • نگران شده ودنبال ارکادیوس فرستاد تا باوی دراین باره مشورت کند ، به اوخبردادندکه ارکادیوس در قلعه نیست ! .

دراینباره تحقیقات کرد ، معلوم شدکه ازغروب روزگذشته فرزندش ، ارکادیوس ازقلعه خارج شده وهنوزمراجعت نکرده‌است، نگرانی وی زیادترشد وتعجب کردکه چگونه‌ارکادیوس بدون گرفتن اجازه ازوی رفته است •!

اعیرج دنبال مقوقس فرستاد ، وقتی مقوقس آمد ، باهم در باره‌اخبارواصله‌مشورت کردند، مقوقس ازاعیرج پرسیدکه ارکادیوس کجاست ، وی پاسخ دادکه وی را ندیده وچیزی نگذشت که خبر غیبت ارکادیوس درقلعه پیچید وسربازان وفرماندهان علت‌غیبت‌وی را ازهم میپرسیدند •!.

اعیرج عده‌ای رافرستادکه شایدخبری‌ازارکادیوس بیاورند، ولی مساعی آنها به نتیجه ای نرسید وازاینرونگرانـی اعیرج بر غیبت فرزند افزون گردید. بازهم اعیرج نا امید نشده وعده ای‌به اطراف فرستاد وبعدازمدتی مردان‌اعیرج مرقس‌را بااسب وشمشیر ارکادیوس پیداکردندکه منتظرایستاده است • اورا گرفته وازحال او وارکادیوس پرسیدند ، اوگفت‌که چیزی نمیداند ، او را بنزد اعیرج آوردند .

وقتی اعیرج مرقس رادیدکه اسب وشمشیروجامه فـرزندش ارکادیوس را همراه دارد، فریادبرآورد : وای برتو •• ارکادیوس کجاست ؟!»

آنگاه‌بوی‌گفت‌که اگرحقیقت را نگوید ، اورا بقتل‌خواهد رساند .

مرقس جزاین نگفت‌که اوازنزدیکی شهربلبیس میگذشته‌و اسب را درآنجا پیداکرد وازصاحب اسب اطلاعی ندارد .

اعیرج بوی گفت : « اینلباس را ازکجا آوردی ، اینلباس ازآن ارکادیوس است ، شاید تو او راکشته وجـامه واسب او را گرفته‌ای ! . »

اعیرج دنبال مقوقس فرستاد، وقتی وی آمد، اعیرج درباره آن مردازوی سؤال کرد، مقوقس گفت که وی ازخدمتگذاران پسرش ارسطولیس میباشد وازاوسؤالاتی کرد، ولی وی منکراین امرشد . اعیرج بیشتر به آن مرد ظنین شد، زیراآثارخون برروی شمشیر ارکادیوس دیده میشد؛ واین اثرخون برروی شمشیر بعلت کشته شدن مردی بود که ماریه را دزدیده، وبدست ارکادیوس بقتل رسیده بود. شك وبدگمانـی به اعیرج دست داده وروبه مقوقس کردوگفت :«من کشته شدن پسرم را زیرسرتومیدانم ؛زیرا این مـرقس ازمردان تو استوما اسب ولباس وشمشیرفرزندم ارکادیوس را نزد اوپیدا کرده‌ایم، تومسئول خون او هستی ، واگرتواوراکشته بـاشی ، خون تمام قبطیها نمیتوانند بجای خونبهای اوباشد!.»

مقوقس ازاین قضیه عجیب درشگفت ماند و ازاعیرج اجازه خواست که ازمرقس بازجوئی کند.

مقوقس وپسرش ارسطولیس بامرقس تنهاماندند وهرچه سعی وکوشش کردند حقیقت را ازوی کشف کنند، موفق نشدند ؛ ازاینرو اورا تهدید بقتل نمودند ، وی گفت : «مرا بکشید، مـن ازمرگ ترس ندارم!.»

ارسطولیس دست اوراگرفت وگفت : « مگرمن باتو، نامـه بطربرك را برای پدرم نفرستادم ؟ خوب بگوببینم بعد ازآن چـه کردی ؟! »

اوقضیه را طوری تعریف کرد که شك وشبهه ای ازارکادیوس در دل آنها راه‌نیابد، زیراوی تصمیم گرفته بود بهرقیمتی شده‌است رازارکادیوس را پنهان بدارد، زیراوی‌میدانست کـه ارکادیوس تاچه حد ازپدرش ترس دارد ، اگروی بداندکه اوعاشق ارمـانوسه‌شده است !.

مرقس نیکی ارکادیوس را نمیتوانست فراموش کندا..

سرانجام مقوقس به مرقس گفت ، «مرقس ، تو با این افکار خود بلای بزرگی برسر تمام قبطیان وارد میآوری ، وتو بخوبی میدانی که بین ما قبطیها ورومیها کینه ودشمنی وجود دارد ، اگر تو قاتل ارکادیوس هستی . بگو ، وما تورا ازقصاص نجات خواهیم داد ، واگر قاتل را میشناسی نام او را بگو ، هم ما وهم خودت را نجات بده . »

مرقس گفت ، « من چیزی ازاو نمیدانم !.. این اسب ولباس ازآن اواست ، ولی شما چرا گمان میکنید که اوکشته شده است؟!

مقوقس گفت ، «ازکجا میگوئی که اوکشته نشده است؟ مگر میشود اوکشته نشود ؛ واسب ولباس وشمشیر او بغنیمت برده شود؟!»

مرقس گفت ، «بگویم ، ولی میگویم که اوکشته نشده است!.»

مقوقس گفت ، «آیا تو یقین داری که اوکشته نشده است ؟!»

مرقس گفت ، « آری یقین دارم ، وخواهشی که ازشما دارم اینستکه دراینباره بیشتر توضیح نخواهید ، زیرا اگرسرازتنم جدا سازید ، بیش ازاین توضیح نخواهم داد!.»

مقوقس دستورداد که دست بسته اورا بزندان ببرند . ووقتی باپسرش تنها ماند ، عقیده ویرا پرسید ، اوگفت ، «بعقیده من رازی دراین قضیه نهفته است که جزخدا ازآن اطلاع ندارد ، و معلوم میشود که مرقس باخود عهد بسته است که این رازرا درسینه نهان دارد واگرازکشتن اوفایده ای بنظرمیرسد ، اورامیکشم ، ولی قتل اوبیشترقضیه رابغرنج وپیچیده میکند؛ خوب است اورا برای مدتی زنده بگذاریم ؛ ومادامیکه اوتأکیدکرده است که ارکادیوس زنده است ، به اعیرج قول بدهیم که ارکادیوس را پیداخواهیم کردوگرنه مسئول خون اوخواهیم بودیم !.»

دراین موقع اعیرج آنهاراخواند ، آندوبنزداعیرج رفتند و دیدندکه اعیرج ازشدت خشم قدم میزند ووقتی مقوقس را دید ، فریادبرآورد ، من قول تورا مسئول خون فرزندم میدانم؛ ویکه

قطره ازخون اومساوی باخون تمام اهالی مصرمیباشد!.»

مقوقس گفت : «عجله نکنید وزودتصمیم بگیرید .. مرقس مرگ ارکادیوس را تأیید نمیکند . . من مسئول جان ارکادیوس هستم ، من وفرزند دراختیارشما هستیم ، ما ازاین قلعه خارج نمیشویم تا ارکادیوس سالم به اینجا مراجعت کند!... کسی چه میداند، شاید اونزد اعراب باشدوشایدکارمهمی را انجام میدهد و من امیدوارم بتوانم حقیقت راازمرقس کشف کنم !.»

اعیرج لحظه ای فکر کرد وسپس گفت ، « مقوقس گوش بده، من خودرا مسئول فقدان پسرم میدانم وبشرافت روم وسرامپراتور سوگندکه اگرارکادیوس را زنده نیاوریدآب رودخانه نیل راباخون قبطیها رنگی میسازم !.»

اعیرج پس ازادای این کلمات خارج شد ودستورداد که مقوقس وپسرش ارسطولیس تحت نظر باشند.



اما مرقس درزندان همه اش درفکر بودکه یك مرتبه ارسطولیس داخل شد وباصدای محزونی گفت : «مرقس ، دیدی چه بسر ما آوردی؟؛»

مرقس گفت،«آقا مگرمن چه کرده‌ام ؟!»

ارسطولیس گفت، بااینکه‌تأکیدمیکنی که‌ارکادیوس‌زنده‌است. اصرار داری که حقیقت قضیه او راپنهان‌داری واعیرج بااصرارتمام ما را قاتل او میداند!. نجات ما بسته بدست تو است.

مرقس لحظه‌ای فکر کرد وپس ازآن گفت،«چگونه شما را متهم بقتل اومیکنند در حالیکه اواز قلعه خارج‌شده و شما از خارج شدن‌وی‌بی‌خبر بودید!.. خوب،اگر نامه‌ای‌به امضاء ومهرارکادیوس برای آنها برسد و او بگرید‌که زنده است،چه خواهد شد؟

ارسطولیس گفت: « خوب، ما از کجا چنین نامه‌ای بدست آوریم ؟»

مرقس گفت : «اگر بمن اجازه بدهیدکه‌از قلعه‌خارج شوم،

چنین نامه‌ای را برای شما خواهم آورد.»

ارسطولیس گفت: «مرقس، آیا تو حقیقتاً میتوانی چنین نامه‌ای را برای ما بیاوری؟»

مرقس گفت: «آری آقا. بشرطی که از من نپرسید چگونه این نامه را برای شما خواهم آورد!. و به اعیرج نگوئید که من میروم تا نامه‌ای از ارکادیوس برای او بیاورم، بلکه بگوئید میروم تا او را پیدا کنم!..»

ارسطولیس پدرش را قانع کرد که اجازه مرقس را از اعیرج بگیرد. مقوقس و ارسطولیس نزد اعیرج رفتند و مقوقس به او گفت: «مرقس بهتر از هر کس میتواند دنبال پسر تان بگردد، خوب است او را مأمور این کار بکنید.»

اعیرج گفت: «چگونه او را آزاد کنید در حالیکه وی ارکادیوس را کشته و یا اینکه میداند چه کسی او را بقتل رسانیده است!.»

مقوقس گفت: «این مرد بیگناه است.. ما از خیلی پیش او را میشناسیم و ابداً در باره او ظنین نیستم.»

اعیرج گفت: «بسیار خوب، شما مسئول آزادی او میباشید.» وسپس دستور آزادی مرقس را داد.

مقوقس و ارسطولیس به مرقس گفتند که زود برگردد، مرقس خدا حافظی کرد ورفت.



اما زیاد وقتی ارکادیوس را در چادری که زندانی بود، پیدا نکرد به بلبیس آمد تا ارمانوسه را از قضیه باخبر سازد!.

اما ارمانوسه وقتی دید که زیاد دیر کرد، نگران شد و به بربارة گفت: «مبادا بلائی برسر ارکادیوس آورده باشند؟!» بربارة او را آرام کرد، در اینموقع صدای هیاهوئی را از خارج شنیدند و خادمی آمد و گفت که یک شخص رومی درعمارت را میزند بربارة خارج شد و دید که ارکادیوس در حالیکه علامات ترس در چهره‌اش دیده

میشد، در را میزند. بازوی او هم خونی بود،

وقتی ارکادیوس بربازه را دید، فریاد برآورد: «ارمانوسه کجاست؟ آیا اوسلامت است؟.»

بربازه گفت: «حال او خوب است.»

ارکادیوس فوری داخل شد، در حالیکه امید نداشت ارمانوسه را زنده بیابد. وقتی چشمان ارکادیوس برارمانوسه افتاد، گفت: «خدا راشکر که زنده هستی!-»

ارمانوسه درشگفت ماند و گفت: «محبوبم... آمدی؟ ازیاد را ندیدی ؟ »

ارکادیوس گفت: « نه... او را ندیدم.»

ارمانوسه گفت: «چگونه ازاسارت نجات پیدا کردی؟»

ارکادیوس گفت:

بااینکه دستهای مرا با طناب بستند، من توانستم نجات پیدا کنم، زیرا ازجانب تو نگران بودم ومیترسیدم گزندی بر تو وارد شود. من پس از فرستادن زیاد در چادر بودم که صدای شیپور را شنیدم و دانستم که اعراب بر شهر حمله آورزند و نگران بودم که بر توگزندی وارد آید، از این فکر خون درعروقم بجوش آمد و کوشش کردم شاید طناب را پاره کنم، موفق شدم، زیرا طنابی که دستهایم را باآن از عقب بسته بودند، محکم و از موی بز درست شده بود، سرانجام پشت خود را بستون چادر تکیه دادم و سپس طنابرا مرتب به آن سائیدم و مدتی این کار را ادامه دادم تا اینکه بخواست خدا طناب پوسیده و پاره شد و پس ازآن فوری به اینجا شتافتم و خدا را شکر که تو را سالم یافتم.

ارمانوسه از شهامت وی در شگفت ماند و از شدت تأثر چشمانش غمناک گردید و گفت: یزدان را سپاس که ما را بهدیدار یکدیگر رساند.

ارکادیوس گفت: این پرچمی که بروی درقصر است، چیست؟!

ارمانوسه گفت: این پرچم عربی است که برای ما فرستاده‌اند تادر

امان باشیم.

ارکادیوس برای استراحت نشست بریاره جامه‌ای آوردتا وی‌لباس‌خود را عوض‌کند و زخم او را که عمیق نبود، شست وبست ارکادیوس لباس خود را عوض‌کرد و از پنجره نگاه‌کرد و دید که سربازان عرب در شهر مشغول کشتن و غارت میباشندا.. بی‌اختیار اعراب را مخاطب‌قرار داد وگفت، ای مردم وحشی‍‍‍.. ما در قلعه بابل از شما انتقام خواهیم‌گرفت!.)

ارمانوسه برای‌اینکه مفتضح نشود، به ارکادیوس نگفت‌که پدرش مقوقس با اعراب چه سروسری دارد.او به ارکادیوس‌چنین گفت : عزیزم ، خدا تو را ازهرگزندی محفوظ بدارد ، اگر در سربازان روم ده نفر مانند تو بودند ، هرگز اعراب نمیتوانستند در این‌کشور فاتح شوندا. اکنون بنشین و استراحت‌کن تا به‌بینم فردا چه خواهد شد.)

ارکادیوس‌گفت، من نمیتوانم دراینجا بمانم و این خواری مذلت را تحمل‌کنم!.آنها مردم را مثل‌گوسفند سر میبرند !.

ارمانوسه‌گفت،(خود را در خطر نیافکن!.)

ارکادیوس‌کمی آرام شد وگفت،(ارمانوسه..آیامرقس را ندیدی؟)

ارمانوسه‌گفت،(نه..او را ندیدم ، برای چه ؟ ! خوب بگو ببینم چگونه اسیر شدی؟)

ارکادیوس‌گفت،(من‌از پیش تو به آنجائی‌که با مرقس‌قرار ملاقات را گذاشته بودیم؛ رفتم، ولی درآنجا اثری از وی نیافتم و در موقعی‌که من دنبال مرقس میگشتم سربازان عرب بر سرمن ریخته و گرفتارم ساختند، و بخدا اگر اسب‌وشمشیرم همراهم‌بود، موفق بدستگیری من نمیشدند!.)

پس ازآن بیاد لباس و اسب و شمشیر خود افتاد و گفت ، ( من‌نمیدانم که مرقس با لباس و شمشیر و اسب من کجا رفت ! . میترسم سربازان ما او را دستگیر کرده‌و بقلعه برده و او را متهم بقتل من‌نموده باشند و شاید هم به‌گمان اینکه او مرا کشته است؛ تا بحال او را بقتل رسانده، باشند؟!)

ارمانوسه از جانب مرقس نگران شدو گفت: (بیچاره مرقس.. شایسته نیست که او به این حال وروز بیافتد!. شاید هم کشته نشده باشد!. تو در اینجا بمان تا قضیه روشن شود.

ارکادیوس اهی کشید و گفت: (تو میدانی که من ازخدامیخواهم درکنار تو باشم، ولی وظیفه بمن امر میکند برای کمك بسربازان رومی به قلعه مراجعت کنم!.)

ارمانوسه گفت: (فرداصبح در این باره تصمیم خواهیم گرفت بقیه روز را باهم گذراندند و شب را سپری نمودند؛ صبح که شد سربازان عرب مردی راکه دستگیر کرده بودند، وارد قصر نمودند واز ارمانوسه در باره وی سئوال کردند، زیرا وی مدعی بود که از خادمین ارمانوسه میباشد ارمانوسه گفت: (آری، او یکی از خادمین من میباشد.

سربازان عرب او را همانجا گذاردند ورفتند. مرقس برای ارکادیوس قضایا را تعریف کرد و گفت که مقوقس وپسرش متهم بقتل او میباشند، و اگر او فوری به قلعه مراجعت نکند، پدرش اعیرج آن دو را خواهد کشت!.

وقتی ارمانوسه این کلام راشنید، فریادبرآورد: (آه ارکادیوس پدرم وبرادرم در خطر هستند و زندگی آنهادر دست تو میباشد!..

ارکادیوس گفت: عزیزم... نگران مباش، من آنها را نجات خواهم داد. اگر من از جانب تو نگران نبودم، فوری بقلعه میرفتم، امامیخواهم ببینم باتوچه خواهند کرد!.

مرقس رو به ارکادیوس کرد و گفت: (آقا.. شما میتوانید دراینجا بمانید و در عین حال پدروبرادرتان را نجات دهید!.)
ارکادیوس خوشحال شد وفریادبرآورد: (بچه طریق؟!)

مرقس گفت: «من اعتراف میکنم که میخواستم برای نجات مقوقس وبرادرش خیال داشتم نامه‌ای ازجانب شما جعل کرده وبه مهرشماکه نزد خانمم ارمانوسه میباشد ممهور کنم، ولی اکنون خودتان میتوانید این نامه را بنویسید تاپدرتان یقین بزنده‌ماندن شما بنمایند.»

ارکادیوس نامـه ای را بدینمضمون برای پدرش نوشت .

« پدر عزیزم»..

ازاینکه بدوناجازه شماازقلعه خارج شدم معذرتمیخواهم، بعد برای شما خواهم‌گفت ، بچه منظوری ازقلعه خارج شدم، امـا اکنون این چند سطررا به این منظورنوشتم تا یقین حـاصل‌کنید که من زنده هستم . من بدست اعراب اسیرشده واز اسارت نجات پیداکردم . اگرمجروح نشده بود، فوری بسوی شمـا می‌آمدم ، و هروقت زخمم خوب شد وتوانستم سواراسب شوم ، فوری بنزد شما مراجعت خواهم‌کرد .«ارکادیوس»

مرقس نامه را گرفت و در برابرمـا تعظیم‌کرد وگفت : «خانم .. امیدوارم نظرلطف خودرا شامل ماریه بکنید ... مـن میخواستم پیش او بروم‌که اعراب مرا گرفتند و اینجا آوردند . امیدوارم برای نجات او اقدام نمائید !.»

ارمـانوسه نگـاهی بر برباره افکند ومثل این‌بودکه دراین باره باوی مشورت میکند .

برباره‌گفت : « خوب است شخصی را بنزد عمروبن عـاص بفرستید و به او اطلاع دهیدکه پدرماریه ازخویشان شما است وهمه را اینجا بیاوریم تـادرکنارهم باشیم . »

ارمانوسه‌کفت : « درست‌گفتی برباره..ولی‌چه‌کسی برود؟»

برباره‌گفت : « زیاد .. اوهنوزاینجا است .»

پس ازآن خارج شده وزیاد را آورد .

وقتی‌زیادمرقس را دید، سلام‌کرد وبه اودست دادوازحالش پرسید .

برباره‌قضیه مرقس رابرای زیاد تعریف‌کرد، زیادبه‌اوگفت: «مرقس ، نترس، خانواده تو ، خانواده من است، من اکنون‌میروم تا ببینم آنها درچه حالند . » وپس ازادای این‌کلمات خارج شد.

همه‌منتظر مراجعت اوگردیدند ، چیزی نگذشت‌که درقصر راکوفتند وصدای هیاهوی بلند شد، خدم‌گفتند‌که امیرعرب آمده‌و

میخواهد داخل قصر شود .

ارمانوسه به ارکادیوس گفت ، « بهتر آنستکه درجائی پنهان شوی، زیرا ممکن است امیر تورا ببیند وبشناسد .»

ارکادیوس دریکی ازاتاقهای قصر پنهان شد .

برباره به استقبال امیرخارج شد.

عمروبن عاص درحالیکه عده‌ای ازامراء لشکر پیرامونش‌را گرفته بودند ، پیش میآمد .

وردان مترجم نیز کنارعمرودیده میشد .

برباره آنهارا به سالون بزرگ راهنمائی کرد .

وردان گفت، «حضرت امیرشخصاً آمدندتا به‌ارمانوسه بفهمانند که جان ایشان وهرکس درقصراواست ، درامان است .»

برباره ازجانب خانم خودتشکر کرد و رفت وپس ازآن با خانم خویش ارمانوسه مراجعت‌نمود .

ارمانوسه بهترین جامه های خود را پوشیده . صورتش از حیا سرخ‌گردیده‌وبرزیبائی اوافزوده شده بود .

ارمانوسه به عمروبن عاص گفت، «ما نمیتوانیم مراحم‌ونیکی شمارا پاسخ دهیم !.»

عمروبن عاص درحالیکه سر بزیرداشت ، گفت ، « من بپدرتان قول دادم‌که گزندی بشما نرسانم . و خیلی ناراحت شدم وقتی شنیدم یوقنای خائن میخواسته باحیله شمارا برباید و اگربه او میرسیدم سخت‌اورا بکیفرمیرساندم ، امااکنون ، بدانکه‌درامان هستید ، وبهرطریق‌که مایل باشید ، میتوانید رفتارکنید ، اگر مایل باشید میتوانید همینجا بمانیدو اگربخواهید بنزد پدرتان بروید ، شخصی را میفرستم‌که شمارابرساند، حال مختارید!.»

ارمانوسه لحظه ای سربزیرافکند، آنگاه‌گفت ، «من‌اگر اجازه بدهید، ترجیح میدهم‌که بنزدپدرم بروم . »

عمروگفت : « مانعی ندارد » تمام این صحبتها را وردان برای عمرو و ارمانوسه ترجمه میکرد .

عمروبه وردان گفت ، «وسائل حرکت آنهارا فراهم کن و توهم بعنوان نگهبان ارمانوسه با آنها برو.»

پس ازآن عمروخداحافظی کرد وخارج شد .

ارمانوسه بنزد ارکادیوس رفت وصحبتهای خود وعمروبن‌عاص را برای اوتعریف کرد .

ارکادیوس گفت، «منهم با شماتانزدیك قلعه خواهم آمد، در آنجا ازشما جدا شده وتنها خواهم رفت ، شماهم به منف خواهید رفت . »

نزدیك ظهر زیادآمد، درحالیکه ماریه ومادرماریه‌همراهش بودندمرقس خیلی خوشحال شد وبه ارمانوسه سفارش آنهاراکردو گفت ، «خوب استآنها باشما بـه منف بیایند ، زیرا درآنجا در امان خواهند بود .

ارمانوسه قبول کرد واورامطمئن ساخت .

مرقس تعظیم کرد وباخوشحالی خـدا حافظی نمود و بطرف مأموریت خود، یعنی دادن نامه ارکادیوس به پدرش ، شتافت .



اهالی قلعه درانتظارمــرقس بودند ، پس ازآن خبر سقوط شهربلبیس بگوش آنها رسید .

مقوقس خیلی ناراحت شد وروز بعد مرقس نامه ارکادیوس رابه اعیرج داد واوهم وقتی نامه‌را خواند خیالش ازجانب‌فرزندش آسوده گردید ، ولی همچنان متحیر بودکه چرا اوازقلعه خارج شده است .

وقتی مرقس بامقوقس تنهاماند ، بوی گفت که عمروبن‌عاص چه خوبیها درحق دخترش کرد و ارمـانوسه پس از چندی در منف خواهد بود .

مقوقس عده‌ای ازمردان خودرابه منف فرستادتاارمـانوسه‌را بااحترام بقصرش بیاورند.

اما اعیرج یك روز دیگرهم منتظر ارکادیوس ماند تااین که وی آمد .

ارکادیوس آمد ودست پدررا بوسید ، پدرش هم صورت اورا بوسید وازغیبتش سؤال کرد •

ارکادیوس به پدرگفت : « شما بخوبی میدانیدکه من نسبت به شرافت روم چقدر پابند میباشم ، و دیدم که جاسوسان اخبار و اطلاعات ضد ونقیض میآورند ومااز قوای اعراب چیزی سردرنمی ـ آوریم ، وچنین بنظرم رسیدم که شخصاً بروم وازاخباراعراب اطلاع حاصل کنم وچون میدانستم که شما اجازه نخواهید داد ، بدون اطلاع شما رفتم . ووقتی به نزدیکی بلبیس رسیدم ، ترسیدم اسب قشنگ وجامه گرانبهایم جلب نظر کند، ازاینرو باسربازی که از شهرخارج میشد اسب ولباس خود را مبادله کردیم و پس ازآن بسوی اردوگاه اعراب رفتم . اعراب درنزدیکی شهر چادرزده بودند . در آنجا مرا دستگیرو زندانی نمودند و همچنان در زندان اعراب باقی ماندم ، تااینکه اعراب برای فتح شهرحمله کردند ؛ من اشتغال سربازان را به جنگ مغتنم شمرده وبندهای خودرا باز وفرار کردم وتهانی داخل شهرشدم ودانستم که تعداد سربازان عرب بیش ازچهار هزارنفرنیست ، ولی الحق آنها خیلی شجاع وجسور هستند وچون شیران ژیان برحصارها و دیوارهای شهر حمله میکردند !.»

اعیرج بر بیباکی فرزندخود آفرین فرستاد وگفت : «ولی من آثارخون برروی تیغه شمشیرتومشاهده کردم؟»

ارکادیوس با بی اعتنائی گفت، «شاید آثارخون ازسابق باشد!»

پس ازآن اعیرج امراء لشکرراخوانده وبه آنها دستورهائی دادتاسربازان راآماده ملاقات باسربازان عرب نمایند . وخندقهائی حفرنمایند تامانع نزدیك شدن اعراب گردند •



اما ارمانوسه باموکب خود به ساحل رودخانه نیل رسید . پدر وبرادرش که منتظرآمدنش بودند به استقبال او شتافتندودرباره اعراب ازوی سؤال کردند ، اوهم آنچه را ازاعراب دیده بود شرح داد وازشهامت ومردانگی عمروبن عاص تعریف کرد • آندو یقین حاصل کردندکه نیرنگ وحیله آنها کارگرافتاده است!.

قایقها آماده ایستاده بودند ، ارمانوسه وکسانی که همراه او بودند سوارشدند وبسوی منف شتافتند .

ارمانوسه خیره بطرف قلعه نگاه کرد شاید ارکادیوس را ببیند وتوشه ای ازآن نگاه بردارد و دیدکه وی ازبالای کلیسای معلق نگاه میکند .

ارمانوسه دستورداد که قایق اورا از نزدیك کلیسیای معلق عبوردهند ودرضمن زیرچشمی به ارکادیوس نگاه کرد ومثل این بود که باوی خداحافظی میکند .

ماریه وخویشان او درقایق دیگری سوارشده بودند. هنگام عصر بود وقایقها بطرف جلو پیش میرفتند تااینکه بنزدیکی منف رسیدند وقایق ارمانوسه درساحل لنگرانداخت .

ارمانوسه بیادآن شب ماهتابی افتادکه راز درونش را بر بربارة آشکارکرده بود! . یکمرتبه احساس گرفتگی و ترس درخود نمود وقطرات اشك ازچشمانش سرازیرشد . خدم و سربازان با خوشحالی ، درانتظاراو ایستاده بودند . آنها باگل وریاحین او را استقبال کردند. کنیزان پیرامون او را گرفته و ازاینکه بسلامت مراجعت کرده است خیلی خوشحال بودند واورا بسوی قصر بردند.

ارمانوسه به اتاق خودرفت وخویشتن رابرروی تختخواب افکنده وبنای گریستن را گذارد .

بربارة اورا دلداری میدادکه بزودی نجات پیداخواهدکرد وشر پسر امپراتور ازسرش کم خواهدشد .

ارمانوسه آهی کشید وگفت : « بربارة ، چه میگوئی ، ما به همانجاکه بودیم بازگشتیم ونگرانیهای ماهمچنان باقیست !»

بربارة گفت: «باید نگرانی شما برطرف شده باشد،زیرا از محبت ارکادیوس شك داشتید که این عشق برشما ثابت شد واز طرف قسطنطین بیمناك بودید که اکنون دانستید از دست او نجات پیدا کرده اید ، دیگرچه میخواهید ؟!»

ارمانوسه گفت : «درهرحال نگرانی من برطرف نشده است، بربارة اورا دلداری داده ومدتی باهم مشغول صحبت گردیدند .



اما ارکادیوس همچنان قایق ارمانوسه را مینگریست تا اینکه از نظرش پنهان شد. مدتی درفکر واندیشه فرو رفت ودیدکه چه موانعی بین او ومحبوبه زیبایش وجود دارد !•

چیزی نگذشت که پدرش اورا خـواند . وقتی داخل شد و سلام کرد پدرش جواب سلام اورا داد وچون فرزند خود را گرفته دید ، گفت : « چرا گرفته بنظر میرسی !• شاید از اعـراب بیمناکی ؟! »

ارکادیوس گفت: « پدر. شما بخوبی میدانیدکه من ازمرگ نمیترسم وازجنگ هراسی ندارم !.»

آنگاه اشاره کرد که دربرابرحاضرین نمیخواهدسخن بگوید•

اعیرج اشاره کـرد ، حـاضرین رفتند ، وقتی اعیرج با فرزند خود تنها ماندگفت : «خوب ، اکنون آنچه را از اعـراب میدانی ، برایم تعریف کن ؟ چگونه این اعـراب بادیه نشین توانسته اند حصارهای بلبیـس و فـرما را بشکنند واین دوشهر را فتح کنند !..»

ارکادیوس لحظه‌ای فکرکرد وندانست چه جواب بدهد!.. اوبیاد آوردکه چگونه عمروبه ارمانوسه احترام گذارده واورا تحت حمایت خویش قرارداده ونسبت به ارمانوسه وپدرش مشکوك شده و خواست دراینباره به پدرش چیزی بگوید ، ولی خود داری کرد و چیزی نگفت ، پدرش بوی گفت : «چراساکت مـانده ای و جـواب نمیدهی ؟ آنچه در دل داری بگو !.»

ارکادیوس ندانست چه جواب بدهد ولی برای اینکه پدرش مشکوك نشود ، گفت ، «معلوم نیست نتیجه جنگ چه خواهد شد ، اعراب اگردرفرما وبلبیس فاتح شدند ، دراینجا ازدست ماشکست خواهند خورد !.»

اعیرج گفت . «بسیارخوب فرزند ، برو به امراء لشکر بگو که آماده جنگ باشند ، پل بین قلعه وجزیره را فراموش مکن ، بگوآنرا قطع کنند تااعراب نتوانند به قلعه‌راه‌یابند • وجاسوسانرا

بفرست تاازآمدن اعراب مارامطلع سازند ، وسفارشی بتومیکنم و آن اینستکه به مقوقس ومردان اواطمینان نداشته باش ، زیرا وی متمایل به اعراب است !».

پس ازآن ارکادیوس بقلعه رفت وبه سربازان امرکردکه پل بین جزیره وقلعه راقطع کنند وپل دیگرراکه براه منف متصل میشود، وصل نمایند . وجاسوسانی را به بلبیس فرستاد تامراقب حرکات اعراب باشند .»

شب فرا رسیده بود ، ارکادیوس به اتاق خود رفت ودرکنار پنجره که مشرف بررودخانه نیل بود، نشست. هوا آرام شده بود و مرغان به لانه های خودبازگشتند ونسیم ملایمی وزید وآب رودخانه نیل به آرامی ازکنارقلعه جریان داشت. ماه ازپشت افق ظاهرگردیده وروشنی آن بر سطح آتش رودخانه منعکس گردید . ارکادیوس بطرف منف که ارمانوسه درآنجا بود، نگاه کرد و درفکرواندیشه فرو رفت !.

او امید نداشت که ارمانوسه ازآن اوشود ، زیرا میدانست که چه کینه ودشمنی بین پدرانشان وجوددارد !. او همچنان بفکر و اندیشه بود تااینکه از خستگی خوابید.

غروب آن روز جاسوسان خبرآوردندکه اعراب برای حمله بقلعه پیش میآیند . سربازان اعیرج آماده جنگ بااعراب گردیدند. آن شب ازوصول سربازان عرب خبری نشد، صبح روزبعدگردو غباری مشاهده شد، نزدیك ظهرقشون اعراب رسید ودرمکانی که بین قلعه و مقطم است اردوزدند .

رومیها ازدورناظراعمال اعراب بودند . ارکادیوس همنگاه میکرد وبیادایامی که دربلبیس وهمچنین بیادگرفتاری خود بدست اعراب افتاد.

امامقوقس چنین وانمودکردکه مایل است خود ومردانش بااعراب جنگ کنند ، بنزد اعیرج رفت و درباره آمادگی خودشان صحبت کرد.

اعیرج در حالیکه میدانست کـه مقوقس طرفدار اعراب است،ولی این امر را مخفی داشته گفت : « چیزی نخواهد گذشت که آنهارا عقب خواهیم نشاند.»

مقوقس گفت: «من تعجب میکنم که چگونه اعراب که با این نیروی ضعیفی میباشند در بلبیس پیروز شدند . اگر سربازان مـا برای جنگ از قلعه خارج شوند، بزودی آنها را شکست خواهیم داد!.»

اعیرج گفت: «از احتیاط بدور است در حالیکه ما آذوقه داریم و راهمان بسوی منف بازاست، ازقلعه خارج بشویم، ما آنها را بحال خود میگذاریم تا از زیادی انتظار خسته شوند.»

آنروز همچنان مراقب دشمن بودند. ارکادیوس درکنار پدرش اعیرج ایستاده وتماشامیکرد. ارکادیوس برای پدرش شرح میداد که چادر عمرو وچادرهای زنان کجا است .

بعد از ظهر ارکادیوس دیدکه مردی پیش میاید درحالیکه یك پرچم سفیدی هم بدست دارد . دو مرد دنبال شخص پرچمدار دیده میشدند، مرقس که درضمن تماشاچیان بود دانست که پرچمدار زیاد استو وردان وشخص دیگری همراه اواست. درقلعه راباز کردند وآن سه نفرداخل شدند . آن سه نفر را به اتاق مقوقس راهنمائی کردند .

اعیرج و ارکادیوس دراطاق بودند . امراء لشکرکه اغلب آنهارومی بودند، درآن اتاق دیده میشدند. وردان نامه ای رابدست مقوقس داد . مقوقس مترجم را خوانده مترجم نامـه را اینطور ترجمه کرد:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم..از طرف عمروبن عاص فرمانده قشون عرب که برای فتح مصر آمده است به مقوقس حکمران مصر .

اما بعد باید بدانید که خداوند از روزی که وارد این سرزمین شده ام فتح و پیروزی را نصیب ما کرده است . ماقرما و بلبیس را بزور فتح کردیم و این قلعه را هم فتح خواهیم کرد و اهمیت نمیدهیم که در این راه کشته شویم، زیرا هر کدام ازما که کشته شود، شهید محسوب

شده و ببهشت خواهد رفت، و ما سه پیشنهادبشما داریم که باید یکی از آنها را بپذیرید، یا اینکه بدین ما درآئید و یا اینکه جزیه بپردازید و یا اینکه از در جنگ درآئید

«عمروبن‌عاص»



اعیرج خشمناك شدو به‌مقوقس نگاه کرد مثل‌این‌بود که میخواست بداند جواب او چیست؟. حاضرین باهم مشورت کردند، همه تصمیم جنگ گرفتند وطی‌نامه‌ای تصمیم خودرا اعلام‌کردند و مقوقس آن نامه را امضاءنمود.

بعد از رفتن وردان و زیاد، مقوقس‌از اینکه چنان نامه‌ای برای عمروبن‌عاص نوشته ناراحت شد و وقتی با پسرش‌ارسطولیس در اتاق تنها ماند، در اینباره صحبت کرد، ارسطولیس گفت: «خوب است پنهانی نامه‌ای برای عمروبن‌عاص بنویسیم و به او بفهمانیم که در عهد خود باوفا میباشیم.»

ارسطولیس‌نامه‌ای‌برای عمروبن‌عاص نوشت و درآن متذکر گردید که پدرش مجبور بود آن نامه را بنویسد وگرنه بعهد خود پایدار هستند وبه اعراب نظرخوب دارند. آنگاه نامه را به مرقس دادکه هر طوری است به عمروبن‌عاص برساند. مرقس گفت که به منف حرکت میکند و از آنجا به اردوگاه اعراب میرود و بدون آنکه کسی بدو سوء ظن ببرد، نامه را به عمروبن‌عاص میرساند.

پس ازآن مرقس خداحافظی‌کرد و از اتاق مقوقس خارج شد. مرقس در بین راه متوجه شد که تلاش مقوقس بااینکه با اعراب همراه باشد بضرر ارکادیوس و ارمانوسه تمام میشود!. پس از آن مرقس به منف رفت و درآنجا نامزد و پدر ومادرش‌را ملاقات‌کرد.

آنها ازدیدن وی خوشحال‌شدند. مدتی‌نزد آنهاماند.

چیزی نگذشت که برباره او را دید و وی را با خودبنزد ارمانوسه برد و قضایا را برای اوتعریف‌کرد. ارمانوسه دانست که

پدرش همچنان نسبت به اعراب با وفا مانده است. ارمانوسه لحظه‌ای فکر کرد و پس از آن گفت، «خوب، اگر پدرم نسبت به اعراب با وفا مانده باشد، این امر بضرر ارکادیوس تمام نمیشود و اودر معرض خطر قرار نمیگیرد!!»

مرقس خندید و گفت: «خانم، نگران نشوید ، . . خطری متوجه او نخواهد بود.»

و پس از آن خداحافظی کرد و رفت تا نامه مقوقس را به عمرو بن عاص برساند.

# فتح قلعه

قلعه مدت‌هفت‌ماه‌درمحاصره سربازان‌عرب باقی‌ماند•درخلال اینمدت چهار هزار سرباز دیگر از طرف عمربن خطاب برای تقویت نیروی اعراب فرستاده شد و تعداد سربازان به هشت هزار نفر بالغ گردید.

در خلال اینمدت ، ارکادیوس همه‌اش در انتظار دیدن ارمانوسه بود•

بعد از این هفت ماه، شبی ازشبها ارکادیوس در اتاقخواب خود بود ومیخواست‌بخوابدکه یکی از نگهبانان آمد و خبروصول مرقس را به او داد• خوشحال شد، زیرا امید داشت که نامه‌ای از ارمانوسه برایش‌آورده باشد. مرقس داخل شد و نامه‌ای را که از ارمانوسه برای ارکادیوس آورده بود ، بوی داد• ارکادیوس نامه راگرفته وچنین‌خواند: «ازارمانوسه به‌محبوبش ارکادیوس.. وقتی این‌نامه بدستت رسید اگر نسبت به عشق من پا برجا هستی و جان من‌برایت ارزشی دارد، فوری بسوی منف بشتاب.»

وقتی ارکادیوس نامه را خواند، رنگ از چهره‌اش پریدو به مرقس‌گفت: «ارمانوسه از من خواسته فوری بسوی او بشتابم ، ولی ما در محاصره هستیم!.»

مرقس‌گفت: «بطور ناشناس‌میرویم، شماچندساعت نزدارمانوسه میمانید و پس‌از آن مراجعت خواهیم‌کرد، کسی از رفتن‌ما باخبر نخواهد شد•»

ارکادیوس گفت: «پس نیمه شب با لباس مبدل خواهیم رفت. و اسم شب کلمه «هرکول» است.

شب آن دو با لباس مبدل خواستند از قلعه خارج شوند، نگهبانان اجازه ندادند، نام شب راگفتند و خارج شدند. مرقس قایقی را حاضر کرده‌بود، قایق باسرعت حرکت کرد و نزدیك سپیده دم به منف رسیدند.

ارمانوسه باکمال بی صبری منتظر آمدن او بود. بااینکه صبح‌زودبود، ارمانوسه درباغچه بابیصبری قدم میزد و منتظر آمدن محبوبش ارکادیوس بود در حالیکه قلبش بشدت میزد. چیزی نگذشت که صدای پائی را شنید، آنگاه دو نفر که لباس سربازان قبطی را بر تن داشتند همراه برباره آمدند. ارمانوسه دانست که آن دو نفر ارکادیوس و مرقس میباشند. بربارة اشاره کرد که همه داخل عمارت قصر شوند. مرقس اجازه گرفت تا بنزد نامزد خود ماریه برود.

ارکادیوس داخل اتاق‌ارمانوسه شد. بربارة هم با آنها بود. لحظه‌ای آن دو دلداده یکدیگر را مینگریستند‌بدون آنکه بتوانند چیزی بگویند!... پس ازآن ارکادیوس گفت: «امیدوارم‌نگرانی دربیش‌نباشد! علت چه بودکه‌باین عجله مرا به اینجا خواندی؟!

ارمانوسه گفت، «فقط میخواستم تو را ببینم، هفت ماه مشغول جنگ هستی و ابداً بفکر من نمیباشی!...»

ارکادیوس گفت: «چگونه در فکر تو نیستم،من بخاطر تو جنگ میکنم تاخطر‌را از تودور سازم!.»

ارمانوسه گفت، «اگر مرا دوست میداری، باید دست از جنگ بکشی وکنارم بمانی، زیرا من نمیتوانم از تو دورباشم.»

ارکادیوس آهی کشید و گفت: «آری، من تو را دوست میدارم و توهم بخوبی ازاین امر اطمینان داری، ولی در عین‌حال من شرافت و وطنم را دوست میدارم، آیا تو از من میخواهی که دست از مقاومت بکشم و قلعه را تسلیم اعراب‌کنم!.»

ارمانوسه گفت. «من هرگز از تو نمیخواهم که شرافت خود را از دست بدهی و بوطن خود خیانت کنی، ولی من تصمیم گرفته‌ام که از امروز ببعد از تو جدا نشوم ؛ و برای همین علت تو را به اینجا خواندم!.»

ارکادیوس از جای برخاست و گفت: «ولی اگر من درکنار توبمانم، چه خواهند گفت ؟! خواهند گفت که ارکادیوس ازجنگ ترسیده و به کنار دختری که دوستش میداشت، پناه برده است !.

گوش بده ارمانوسه ، تو هفت ماه صبر کرده‌ای چند روز دیگر هم صبر کن.. ما بزودی اعراب‌را شکست خواهیم داد.»

مدتی آن دو باهم صحبت کردند وغذا خوردند و ارکادیوس به ارمانوسه قول داد پس از آنکه‌ازجنگ در قلعه‌فراقت حاصل کرد و بر اعراب پیروز شد ، دیگر داخل جنگ نشود و در کنار او بماند!.

در اینموقع‌یکی از خدم داخل شد در حالیکه علامات ترس و تعجب در چهره‌اش آشکار بود . بریاره بوی گفت : «چه خبر است؟»

او گفت : «من چند کشتی را دیدم که از طرف قلعه میایند!.»

ارمانوسه از بالکون قصر نگاه کرد و دید که آن کشتیها، کشتیهای خودشان میباشد. قلبش‌ازجای‌فرو ریخت. چیزی‌نگذشت قایقی آمدکه مردان مقوقس در آن نشسته بودند. بریاره آنهارا به قصر آورد، در حالیکه‌آنها نگران بودند، ارمانوسه پیش آمد و با آنهاصحبت‌کرد، در حالیکه ارکادیوس پنهان شده بود. ارمانوسه گفت: «چه اخباری‌آورده‌اید؟»

یکی از آنها پیش آمد و گفت: «مقوقس ما را فرستاده تا بشما بگویم‌که‌آماده سفر شوید تا در موقع لزوم حرکت کنید.»

ارکادیوس مبهوت ایستاد ؛ ولی سخنی بر زبان‌نیاورد. ارمانوسه‌گفت: «چرا آماده سفر شوم!.»

او گفت: «برای اینکه اعراب امروز صبح بطور ناگهانی موفق شدند داخل قلعه شوند و آقایم مقوقس با سربازانی که برایش باقیمانده بودند به جزیره روضه رفتند، وما گمان میکنیم که اعراب آنهارا تعقیب کنند ووادارشان نمایند که باینجا بیایند.»

وقتی ارکادیوس خبر سقوط قلعه را شنید، چشمانش پر از اشك گردید و بطرف بالکون رفت تا اشکهای خودراازارمانوسه که متوجه گریه ارکادیوس شده بود پنهان دارد. آرمانوسه گفت:

« آه عزیزم . . . چرا گریه میکنی؟!»

ارکادیوس گفت: «چرا گریه نکنم، درحالیکه قلعه ازدست ما خارج شده و من تقریباً در اینجا محبوس هستم و نمیتوانم بجائی حرکت کنم!. آه ارمانوسه، عشق تو سبب شد که من به اینجا بیایم و در موقعی که باید جنگ کنم و از قلعه دفاع نمایم، بنزد تو آمدم!.»

ارمانوسه اورا دلداری دادوگفت: «عزیزم .. بنشین تااز از سرباز بپرسم که چگونه قلعه سقوط کرد.»

آنگاه ارمانوسه ازسربازی که خبر سقوط قلعه راآورده بود، پرسید که چگونه قلعه سقوط کرده است. سربازگفت: «ما نفهمیدیم که چگونه سربازان اعراب داخل قلعه شدند، زیرا حضرت مقوقس بما امر کرده بودندکه به جزیره روضه برویم وما از پل عبور کرده و در آنجا ماندیم و دیدیم که مردان عرب ازدیوارهای قلعه بالا میآیند!.»

ارمانوسه گفت: «آیا پدرم به جزیره روضه آمد؟»

سرباز گفت: «آری، ایشان با سربازان و امراء لشکر و رجال دولت به این جزیره آمدند.»

ارمانوسه گفت: «اعیرج و مردانش چه کردند؟»

سربازگفت: «گمان میکنم به شهر اسکندریه رفتند تا در آنجا متحصن شوند.»

ارمانوسه گفت: «آیا او تنها رفت و یا اینکه سربازان و فرماندهان لشکرش نیز رفتند!.»

سرباز گفت : « همه بطور غیر منظم از قلعه خارج شدند و میتوان گفت که فرار کردند، ولی من پسرش ارکادیوس را با آنها ندیدم و مردم در باره او صحبت میکنند وگمان میکنند که او کشته شده و یا فرارکرده است.»

ارمانوسه درحالیکه آن‌سرباز رامرخص میکرد، بهارکادیوس گفت : « ما بطوریکه پدرم امر کرده است ، آماده حرکت میشویم .»

آنگاه ارمانوسه بربارهرا خواند و گفت، « ما باید آماده حرکت شویم ، ولی من از جانب پدرم نگران هستم و خوب است کسی را بفرستیم تا ازاو اطلاعاتی برای ما بیاورد ، شاید لزومی برای حرکت نباشد ! »

بربارهپاسخداد، «بهتراز مرقس کسی نمیتواند این‌مأموریت را انجام دهد، و او اکنون نزد نامزدش میباشد»

دنبال وی فرستادند و چیزی نگذشت که مرقس آمد، و وقتی بربارهقضیه سقوط قلعه را به او داد، وی متعجب نگردید ، زیرا او میدانست که بزودی قلعه سقوط خواهم‌کرد. بربارهبه اوگفت، « ماریه کجا است؟»

مرقس پاسخ داد، «او در خانه با پدر و مادرش میباشد.»

بربارهگفت، «بگو آنها همه بیایند و در این قصر اقامت نمایند. اما تو، اگر لازم دیدی که ما فرار کنیم ، فوری بنزد ما بشتاب!.»

مرقس گفت، «اطاعت میشود»

پس از آن مرقس خارج شد و نامزد خود را با والدینش آورد و با همه خدا حافظی کرد و وقتی میخواست برود ، بربارهبوی‌گفت که ارکادیوس در آنجا است. مرقس بنزد ارکادیوس رفت و سلام کرد و دست او را بوسید و گفت، «آقا.. مأیوس نشوید،

ممکن است شما هم روزی در جنگ پیروز شوید! .»

ارکادیوس گفت، «به مقوقس بگو که ما باید باز هم با اعراب جنگ کنیم و اگر قبول کرد، بمن خبر بده... ما باید بهرقیمتی که شده است اعراب را شکست بدهیم، مبادا کسی بفهمد که من در اینجا هستم.»

مرقس گفت، «اطاعت میشود.»

و پس از آن خارج شد.

# پیمان صلح

ارمانوسه ازاینکه محبوبش غمگین بود، متأثر گردیدوازاعراب ترس نداشت، زیرا میدانست که پدرش درنهان با آنها هم عهد شده است. اوتصمیم گرفت ارکادیوس را دلداری بدهد و از غم وی بکاهد. هوا تاریك شده بود، ارمانوسه دستور دادکه غذا حاضر کنند!.

ارکادیوس به ارمانوسه گفت: « من مثل اینستکه خواب میبینم.. آیا ممکن است که انسان باورکند.. چگونه این اعراب پابرهنه توانستند ما رومیهای قوی بااسلحه سنگین راشکست بدهند وداخل قلعه شوند، در حالیکه تعداد آنها خیلی کمتر از ما بود!.. بدون شك خیانت یا سحر وجادوئی در کار بود و یا اینکه خداوند بر ما غضب نموده است!.»

پس از آنکه غذا صرف کردند ازجای برخاستند وهرکدام به اتاق خواب خود رفتند. صبح که شد همهمه و هیاهوئی بین مردم شهر منف بر پا بود همگی آماده فرار میشدند! اما ارمانوسه همهٔ روز منتظر مراجعت مرقس بود.

دوروزگذشت، روزسوم ازبالکون قایق مرقس رادید که نزدیك میشود. مرقس به اتاق ارمانوسه آمد. برباره و ارکادیوس هم درآنجا بودند. مرقس چنین تعریف کرد: « غروب دو روز پیش به جزیره رسیدم و دیدم که سربازان ما درآنجا اردو زده اند، بنزدآقایم مقوقس رفتم و دست او و دست ارسطولیس را بوسیدم و خاطرآنها را در باره خانمم ارمانوسه آسوده کردم و در باره سقوط قلعه صحبت کردیم و معلوم شد که سقوط او بطور ناگهانی بوده است و اکنون اعراب در قلعه میباشند ؛ اما سربازان رومی به اسکندریه رفته اند

و اعیرج هم باآنها رفته است. و از صحبت آقایم‌مقوقس دانستم‌که مردم‌درباره قضیه‌ارکادیوس‌درشك‌میباشند، میگویندکه‌وی‌قبل‌ازفتح قلعه‌کشته‌شده وبرخی‌گمان‌میکنندکه‌پس‌ازسقوط قلعه فرارکرده‌است وعده ای هم‌گمان میکنندکه وی‌کشته شده و جسدش ناپدیدگشته است! . و همچنین دانستم‌که آقایم مقوقس به امیر عرب پیشنهاد صلحی‌که بصلاح طرفین میباشد، نموده‌است . وچیزی نگذشت‌که هیئتی ازاعراب‌که مرکب ازده نفر بودند، بنزد مقوقس آمدند ، رئیس آنهامرد بلند بالائی بودکه چهره ای سیاه وبدنی درشت داشت ونامش عبادة بن صامت بود ودراوجرأت وجسارتی‌که‌تاکنون درکسی ندیده‌ام ، مشاهده‌نمودم.

مقوقس پس ازصحبتهائی‌که با عباده‌کرد ،گفت : « من پیشنهاد صلح بشما میکنم به این طریق‌که برای هرفردی از شما دو دینار وبرای امیرشما صد دیناروبرای خلیفه شما هزار دینار تعیین میکنیم‌که‌این پولهارا گرفته و بکشورخود مراجعت‌کنید !.»
عباده‌گفت: «ما از زیادی عده شما باك وهراسی نداریم ومال دنیا برای ما ارزشی ندارد ... امیرما عمروبن عاص بمن امرکردکه بشمابگویم‌که یا باید مسلمان شوید ویا اینکه به دین خود باقی بمانید وجزیه‌بدهید وگرنه مجبوریم جنگ‌باشما راادامه‌دهیم.»

مقوقس بایاران ومردان خود مشورت‌کرد و سرانجام همگی برآن شدندکه (جزیه) بدهند .

مقوقس به عباده‌گفت : به امیرخود بگوئید تا باهم ملاقات کنیم تابتوانیم پیمان صلح رابنویسیم.

پس‌ازآن هیئت خارج شدند ومردم جزیره پس ازآن‌منتظر آمدن امیرآن هیئت ، عمروبن عاص‌گردیدند . عصر روزگذشته دانستیم‌که وی خواهدآمد وچیزی نگذشت‌که عمروبن عاص آمد و پیمان صلح بدو زبان نوشته شد .

ارکادیوس وقتی شنیدکه مقوقس پیمان صلح را امضاءکرده است ، آهی‌کشید وبه ارمانوسه‌گفت : « دیگر مادراین سر زمین

محلی ازاعراب نیستیم وباید هرچه زودترآنرا ترك گوئیم . پدرت به مقصود خودکه صلح بااعراب بود، رسید ومن دیگر چشم ندارم که پدرت را ببینم واکنون برمن ثابت شده‌است که پدرت اعراب‌را کمك کردکه برقلعه مستولـی شوند و سربازان مارا ازآن خارج کنند !.. ماندن ما تحت نفوذ این اعراب بادیه نشین بر ما خیلی سخت ودشواراست واگر به اسکندریه برویم، پدرم که ازکمك پدرت به اعراب باخبرشده است، برمن خشمناك خواهد شد وحاضرنخواهد گردید که ماباهم باشیم . نمیدانم چه‌باید بکنیم ؟ »

ارمانوسه گفت : « هرچه بگوئی خواهم کرد . »

ارکادیوس گفت : « ارمانوسه .. بدانکه پدرت خیانت‌بزرگی رامرتکب شده که گذشت ایام آنرا ازاذهان محو نخواهد کرد ، زیرا براثر این خیانت سرزمین نیل ازدست ما خـارج شده وتحت نفوذ اعراب درخواهد آمد !. درهرحال من چون تورا دوست میدارم‌و توهم مرادوست میداری، خوب است کشیشی رابخوانیم تاعقدازدواج من وتورا جاری سازد !.

مرقس که سخنان آنهارا گوش میداد، فوری رفت وکشیش منف راآورد وکشیش عقد ازدواج ارمانوسه وارکادیوس را جاری‌ساخت.

پس‌ازآن مرقس گفت : « منهم دراینجا نخواهم ماند ؛ آیا اجازه میدهید که من وماریه در خدمت شما باشیم ؟» وچون‌ارمانوسه چنین‌اجازه ای را داد، مرقس رفت وماریه وپدرومادرش را به‌آنجا آورد .

کشیش عقد ازدواج ماریه را بامرقس نیزجاری ساخت .



وقتی ارمانوسه وارکادیوس تنها ماندند ، تصمیم گرفتند به شهری بروندکه‌کسی آنهارا نشناسد .

اما ارمانوسه متوجه شدکـه درحـق پدرش ظلم کردکه بدون کسب اجازه او باارکادیوس ازدواج نموده است !..

پس ازآن ارکادیوس دست بسینه خود برده ویکمرتبه بـه ارمانوسه گفت: «آه عزیزم .. صلیبی راکه بمن‌دادی مفقودنمودم!»

من آنرا درزیرلباسم مخفی کرده بودم تا آن شبی که بنزد تو آمدم، وقتی آنراازخود دور کردم فراموش نمودم دومرتبه آن رابردارم.. ومن این فقدان را بفال خوب نمی‌گیرم وباید بروم وآن صلیب را پیدا کنم .

ارمانوسه هرچه کرد که ارکادیوس را از این خیال منصرف کند، موفق شد وارکادیوس بامرقس ازارمانوسه خداحافظی کردند ورفتند وقول دادند خیلی زود مراجعت کنند !.

پس ازرفتن آنها ارمانوسه بنای گریستن راگذاشت ، اما بربارة اورا دلداری داد .



آن شب خواب بچشمان ارمانوسه راه نیافت . صبح ارمانوسه صدای هیاهوئی را شنید ، چیزی نگذشت که بربارة به اطاق او آمد و گفت : «خانم، آقایم مقوقس آمده‌اند !.»

چیزی نگذشت که مقوقس آمده و ارمانوسه را درآغوش گرفت .

پس ازآن بربارة دست مقوقس را بوسید و گفت : « غیبت طولانی شما همه ما وبخصوص خانمم ارمانوسه را ناراحت کرد . . الحمد الله که بسلامتی ازجنگ مراجعت کردید . امیدواریم پس از امروز دیگرمسافرت طولانی نکنید .»

مقوقس تبسمی کرد و گفت : بایدمسافرت کنیم، من آمده‌ام تا باهم به اسکندریه برویم .»

ازشنیدن این کلام قلب ارمانوسه ازجای فروریخت و گفت، « پدر،. برای چه باید به اسکندریه برویم .»

مقوقس گفت : « اعراب که مارا ازظلم رومیها نجات دادندو ماا کنون تحت نفوذ آنهاقرارگرفتیم ، فردا برای فتح اسکندریه میروند وازمن خواسته‌اند که باآنها بروم تاوسائل حمل ونقل آنها را آسان کنم ومن آمده ام تادخترخودرا همراه ببرم ، وترسی هم متوجه ما نیست ، زیرا ماازمیدان جنگ دورخواهیم بود.»

ارمانوسه ساکت ماند وچیزی نگفت ،

مقوقس گفت : « زودباش بربارة ، وسائل حرکت خانمت‌را

فراهم کن .. وسائل حرکت را با قایقها به ساحل شرقی ببرید • ما دربرابر قلعه‌درنزدیکی‌اردوگاه اعراب‌به شما ملحق خواهیم شد.»
مقوقس پس ازادای این کلمات ازاتاق خارج شد ونگهبانان راخواست‌وبه آنها گفت، قایقها را حاضر کنید •
وقتی مقوقس خارج‌شد، ارمانوسه به بربارهٔ گفت: « بربارهٔ ارکادیوس را چه بکنیم ؟»
بربارهٔ گفت، « به ماریه خبرمیدهیم تا دنبال ما به‌اسکندریه بیاید ، زیرا چیزی نخواهدگذشت‌که اعراب این شهر را فتح خواهندکرد وبعدازآن فکری خواهیم‌کردکه‌ازاین نگرانیهاراحت وآسوده شویم.»
پس ازآن سوارقایق شده وبطرف قلعه حرکت‌کردند•وقتی قایق ازنزدیکی قلعه‌گذشت ، ارمانوسه خوب نگاه‌کرد و دیدکه درهای قلعه بسته است وقایقهاگذشته واردوگاه عرب نزدیك شده مردان قبطی‌که درآنجا بودند منتظرارمانوسه بودند • ارمانوسه‌را به چادری‌که برای اوآماده‌کرده بودند بردند • پدرش و بربارهٔ هم درآن چادربودند . عمرو میخواست مسافرت‌کند •
صبح روز بعد ، مقوقس ارمانوسه وبربارهٔ‌رابا‌کشتی به‌شهر «مربوط» فرستاد تابعداً خودش به‌آنها بپیوندد. بعد ازظهرآن‌روز عمروبن‌عاص وسربازانش ومقوقس‌بطرف اسکندریه‌حرکت‌کردند . رومیهادربرابراعراب فرارمیکردند وبه‌شهراسکندریه‌پناه‌میآوردند واین شهرآخرین ملجأ رومیها بود .



اماارکادیوس جامه قبطیها برتن‌کرد وبامرقس به اتاقی‌که درآن میخوابید ، ونزدیك‌کلیسیای معلق بود، رفت. کلیسیاصحیح وسالم بود ، درحالیکه‌ارکادیوس انتظارداشت‌که اعراب آنراخراب کرده باشند. آن دو داخل‌کلیسیا شدند و دیدند اشیاء گرانبها دست نخورده است •!
پس ازآن ارکادیوس به مرقس گفت‌که خیال دارد به شهر اسکندریه‌برود شایدپدرش‌را درآنجابیابد وبعداً گفت توبه‌اسکندریه بیا واخبار اعراب را برای من بیاور .

# چادر عمرو

ارکادیوس سوار اسب خود شده و بطرف اسکندریه رفت وهمه اش دراین فکر بود که چگونه از اعراب انتقام شکستهای پی درپی رومیها را بگیرد •

اما مرقس بطرف محلی که اردوگاه اعراب بود رفت ودید که اعراب رفته اند وفقط چادر عمرو درآنجا میباشد . مرقس داخل چادر شده ودید کسی از آن چادر نگهبانی نمیکند ودرچادرلانه های کبوتران میباشد، درشگفت ماند.

وقتی مرقس ازچادرخارج شد ، یکمرد عرب نزدیك شد ، مرقس به او گفت که چراچادرعمروبن عاص همچنان برافراشته است. مرد عرب گفت: « جوان! این کبوتران درچادرعمرولانه گذارده اند، او دستورداد که چادرش همچنان برافراشته باشد.»

مرقس ازمردعرب پرسید که مقوقس هم باعمروبن عاص رفته است• مردعرب گفت: «آری»

مرقس دنبال اعراب اسب تاخت تااینکه قبل از غروب به آنها رسید• اعراب برای استراحت بارهای خود را بر زمین گذارده بودند •

مرقس پس از تحقیقاتی که کرد دانست که ارمانوسه به « مربوط» رفته است •



وقتی قایق ارمانوسه به مربوط رسید، بعضی از زنان اعیان شهر به استقبال اوآمدند وهمگی مات و مبهوت زیبائی او شدند• کالسکه ای ارمانوسه را بخانه حاکم شهر برد•

مرقس بنزد ارمانوسه رفت و ارمانوسه خوشحال شد و در باره ارکادیوس از وی سؤالاتی کرد ومرقس او را ازاین حیث آسوده خیال نمود .

روز بعد مرقس به همان محلی که با ارديوس وعده گذاشته بود ، رفت، چیزی نگذشت یکنفر که ازجانب ارکادیوس آمده‌بود، بوی نزدیك شده واورا داخل شهراسکندریه کرد !.. وقتی مرقس داخل شهرشد ، دیدمردم درحالت نگرانی بسرمیبرند .

آن‌مرد مرقس رابه باشگاه ورزشی‌که ارکادیوس‌درآن‌مشغول ورزش بود، برد.

وقتی مرقس باارکادیوس روبروشد،خواست دست‌اورا ببوسد، ولی‌ارکادیوس دست خود را عقب کشید واورا به اتاقی برد وازحال ارمانوسه‌برسید ، مرقس‌قضایا را برای اوتعریف‌کرد واخبارسرباز عرب راهم به اوداد .



چند روزبعد سربازان‌عرب‌آمده ودرنزدیکی شهراسکندریه اردو زدند وشهررا محاصره‌کردند .

امامرقس درنهان بنزدارمانوسه‌میرفت‌واخباراو وارکادیوس را بهم میرساند این محاصره یکماه طول کشید . اعراب خسته شده وتصمیم‌گرفتندبه شهرحمله کنند.

ارمانوسه وقتی خبرحمله اعراب را به شهرشنید ، ناراحت شد ، زیرا ارکادیوس درشهر بود وخطرمتوجه اومیشد .

مرقس‌ارمانوسه رامطمئن‌کردکه باحیله ونیرنگی‌ارکادیوس را ازخطرنجات خواهد داد.

پس ازآن مرقس بنزد ارکادیوس رفت واوراحاضرکردکه‌با هم به‌کلیسیائی‌که خارج ازشهربود، بروند . و آنها به آن کلیسیا رفتند ویك‌روزتمام درآن بسربردند و درخلال این مدت اعراب به شهراسکندریه حمله‌کردند، ولی موفق به‌فتح آن نشدند.



ارکادیوس به‌شهراسکندریه مراجعت‌کردودانست که‌اعراب به شهرحمله‌کرده‌ولی‌موفق بفتح آن‌نگردیده اند وسه نفرازاعراب که

براثر آن حمله موفق شده‌اند داخل شهر بشوند، دستگیر گردیده‌اند.
مرقس با ارکادیوس بطرف محلی که آن سه نفر اسیر بودند، رفتند. وقتی مرقس نگاه به آن سه نفر اسیر کرد، دانست که آن سه نفر عمروبن عاص ووردان ومسلمة بن مخلد میباشند.
ارکادیوس آهسته ازمرقس پرسید: «آیا این شخص فرمانده اعراب، عمروبن عاص نیست؟» مرقس گفت: «چرا»
ارکادیوس ازاسیرشدن عمروبن عاص خوشحال شد، ولی بیاد خوبی وی نسبت به ارمانوسه افتادوساکت ماند وچیزی نگفت.
اماعمروبن عاص خونسرد بود. زیاد بعنوان مترجم آمد و ازقول حاکم، به اسیران چنین گفت: «شما اسیران ما هستید، بگوئید برای چه به این کشور آمده و باما جنگ کردید؟»
عمروبن عاص باجرأت تمام گفت: «ما آمده ایم تاشمارا به اسلام دعوت کنیم تادرحقوق باما مساوی شوید ویا اینکه جزیه دهید، وگرنه چاره ای جزجنگ باشما را نداریم، زیرا خداوند بما امرمیکند بادشمن جنگ کنیم تایکی از این دو امر را قبول کنند..»
حاکم ازشهامت وجرأت عمرو درشگفت ماند واوانتظارداشت که وی خودرا کوچك کرده وتضرع وزاری کند، ازاینرو درباره او مشکوك گردید، زیرا نمیدانست که اوفرمانده قشون اعراب است. او رو به امراء لشکر کرد ودید که آنها هم مشکوك وحیرانند، بزبان یونانی به آنها گفت: «تکبروغرور این اسیر میرساند که وی از بزرگان عرب میباشد وشاید ازفرماندهان بزرگ آنها باشد، ما باید اورا بقتل برسانیم.»
مرقس ترسید که عمرو کشته شود واعراب شکست بخورند و بدبختی برای مقوقس وارمانوسه پدید آید، از اینرو تصمیم گرفت که عمرورا نجات دهد.
اما ارکادیوس خواست که بحاکم بگوید که آن اسیر عمروبن عاص فرمانده قشون اعراب است، ولی مرقس نزدیك شدو گفت: «آقا... بدانید که اگر این شخص نبود خانمم ارمانوسه دردست یوقنای خائن گرفتارشده واورا باخود چون غنیمتی به شهر قسطنطنیه میبرد،

ولی همین شخص اورا نجات داد وارمانوسه جان خود را به این شخص مدیون است ، آیا سزاوار است سبب قتل او بشوید .»

ارکادیوس چیزی نگفت وازاتاق خارج شد .

وردان که یونانی میدانست گفت که عمرو جزسربازساده‌ای نیست وبدون جهت اینهمه جسارت وگستاخی میکند.

حاکم دستورداد که اسیران را آزادکنند !.

ارکادیوس که زیاد را پس ازمراجعتش ندیده بود، درشگفت ماند وبوی گفت ، «ما گمان میکردیم که تودرقشون اعراب هستی ، چه چیزی تورا به اینجا آورد ؟»

زیادگفت : « من برای مأموریتی رفته بودم که بازگشتم .»

عمرو بادورفیقش ازشهرخارج شدند، درحالیکه باورنمیکردند که به این آسانی نجات پیدا کرده اند .

عمرو به وردان گفت : «من یك مردقبطی راکه در خدمت مقوقس بود، دراینجا دیدم .»

وردان گفت ،«آری، اومرقس میباشدکه بازیاد درآنروزی که به فرمارسیدیم، آمد.»



بعضی ازمردم شهراسکندریه‌ازمحاصره بستوه آمده‌وباکشتی فرارمیکردند ، اما ارکادیوس ثابت قدم وهمه اش درفکر ارمانوسه بود .

دریکی ازشبهای مهتابی که ارکادیوس درفکرارمانوسه بود، بساحل آمدوبرروی سنگی نشست وبه آب دریاکه نور ماه درآن منعکس بود، نگریست وبصدای امواج سحرآمیزدریاگوش داد !. پس ازآن احساس سردی هوا کرد وبه اتاقی که درآن نگهبانی میکرد، مراجعت نمود . وقتی به اتاق نزدیك شد، یکی ازنگهبانان سلام کردوگفت: « مردی که گمان میکنم ازاعیان اسکندریه است،منتظر شما میباشد .»

ارکادیوس گفت که آن شخص را به‌اتاق اوبیاورد. آن شخص وارد شد ، اومرد سالخورده ای بودکه موی بلند وریش پهنی داشت و کلاه دانشمندان برسر گذارده بود .

ارکادیوس اورادرکنارخود نشاند، وی گفت: « شماارکادیوس فرزند اعیرج میباشید ؟ »

ارکادیوس گفت : « آری»

آن مرد گفت : «پدرتان کجاست ؟ »

ارکادیوس گفت : «او به قسطنطنیه رفته‌است . »

آن مرد پرسید: « آیا رومیها میتوانند در برابر اعراب ایستادگی کنند ؟ »

ارکادیوس گفت : «گمان میکنم»

مردگفت: « ولی رومیها باهم توافق ندارند ، واین‌اختلاف پس ازمرگ امپراتورهرکول رخ داد . وعده زیادی خودرا وارث تاج وتخت میدانستند وهمین‌امرسبب شدکه قسطنطین پسر هرقل رایس‌از صدروزکه ازمرگ پدرش گذشت، بازهرکشتند، کسی‌که‌اورا کشت ، مارتین زن‌پدرش‌بود»

مردلحظه‌ای‌ساکت‌مانده سپس‌درتعقیب‌سخنان‌خودگفت: «پس ازقسطنطین دختر مارتین بنام هرکولن امپراتریس شد وچیزی نگذشت‌که قبطان فرزند قسطنطین منصوب‌گردید وآنها همه اش‌در اختلاف میباشند ، زیرا روم درآن واحد دارای سه امپراتور میباشد ! این است وضع رومیان، حال‌برفرض اینکه رومیان‌دراین شهر دربرابراعراب مقاومت‌کنند ، آیا میتوانند اعراب را ازمصر خارج سازند ، درحالیکه قبطیان بااعراب میباشند؟!»

وقتی ارکادیوس این‌کلام را شنید، گفت: «خواهش میکنم نام قبطیان را برزبان نیاورید ، زیرا آنها با اعراب ساختند و دولت وکشورخودرا به بیگانه فروختند »

مردسالخورده تبسمی‌کردوگفت : « درست میگوئی‌فرزند، مقوقس خیانت نمود وکشوررا بدست دشمن‌سپرد ، ولی اگرخوب فکرکنید ، اوحق‌داشت!»

ارکادیوس گفت : « اوچه حقی داشت ؟ »

پیرمردگفت ، «درست است‌که او بکشورخیانت‌کرد ، ولی آن را به قیمت ارزانی‌نفروخت ! مقوقس به روم خیانت‌کرد ، در حالیکه وی رومی الاصل بود ، اما بایددیدکه چرا اوخیانت‌کرد؟!

او برای این خیانت کرد که میدید دولت روم تا چه اندازه ظالم و جابر وستمگر است !

او میدید که تا چه حد ازطرف رومیها خود وملتش تحقیر و کوچك میشوند ! درحقیقت قبطیها با کمك به اعراب ، آزادی خودرا خریداری کردند ! »

ارکادیوس به آن پیرمرد که وقار و دانائی از سر و رویش میبارید ، گفت : « خوب ، اکنون میگوئید که من چه بکنم؟»

پیرمرد گفت : «بنظرمن بهتر آنستکه دست ازجنگ بکشی و بمکان امنی بروی واگرجنگ بپایان رسید ، امیرعرب باعزت توراخواهد خواند. شهراسکندریه خواهی نخواهی بدست اعراب خواهد افتاد ! »

ارکادیوس گفت : «راستی نگفتید که اسم شما چیست ؟ »

پیرمردگفت : «من یحیی نحوی هستم »

یحیی نحوی یکی ازعلماء ودانشمندان شهراسکندریه بود که رومیها اورا تحت فشار گذارده بودند

پس ازآن یحیی نحوی ازارکادیوس خدا حافظی کرد ورفت در حالیکه ارکادیوس همه اش در باره گفته های این دانشمندفکر واندیشه میکرد .

روز بعد مرقس آمد، ارکادیوس ازحال ارمانوسه از وی پرسید : مرقس گفت : «حال اوبدنیست و خیلی مایل است تو را ببیند وهمه‌اش دعامیکند که خداتورا صحیح وسالم برای‌او نگاهدارد وانتظاردارد که فردا درکلیسیای بولس مقدس باهم نمازگذاریدا»

ارکادیوس گفت : «کلیسیای بولس مقدس کجااست ؟ »

مرقس گفت : « درمربوط است »

ارکادیوس حاضرنشد درچنان حالی شهراسکندریه راترك گوید ، ولی مرقس اصرارکردوگفت تاچه حد ارمانوسه مایل‌است اورا ببیند.

ارکادیوس خشمناك شد وگفت : « مرقس ، تومیدانی که وظیفه من اینستکه ازاین شهر دفاع کنم ، اگر مردم ، بنزد ارمانوسه برو واورا دلداری بده وبگو که ارکادیوس مایل نبود که

ترسو خوانده شود وهرگزاورافراموش نکرده‌ام. »

مرقس چون دیدکه ارکادیوس بهیچوجه حاضرنیست شهر را ترک گوید ، گفت : « حال‌که تصمیم بماندن گرفته اید ؛ بشما بگویم‌که اعراب فرداصبح بشهراسکندریه حمله خواهندکرد،خوب است بر حذرباشید . »

مرقس بنزد ارمانوسه‌که درکمال بی صبری منتظرمراجعت وی بود، بازگشت وهمه چیزرا برای اوشرح داد •



صبح روز دیگراعراب به شهر اسکندریه هجوم‌کردند و توانستند مقاومت رومیها را در هم شکنند، این خبربه ارمانوسه رسید و بسیار خاطرش نسبت به‌ارکادیوس نگران شد وبنای گریستن راگذاشت•

# فتح اسکندریه

ارکادیوس تصمیم گرفت در شهر اسکندریه بماند و تا آخرین قطره خون خودرا در راه‌حفظ آن بریزد. صبح روز بعد ارکادیوس بطرف قصر حاکم شهر رفت تا بوی بگوید که اعراب خیال حمله بشهر را دارند، ولی او را در قصر خودنیافت و دانست که‌او هم مانندمردم شهر فرار کرده‌است!..

وقتی ارکادیوس از بالا دیوارهای شهر نگاه کرد ، دید که سربازان اعراب آماده حمله به شهر هستند ، چیزی نگذشت که سربازان عرب چون شیر ژیان حمله کردند.

ارکادیوس به افرادخود دستور داد که تیرهای خود را بطرف سربازان عرب خالی کنند.

فرمانده اعراب عمروبن‌عاص دستور داد که سربازان بطرف دیگرازدیواری که سربازان ارکادیوس‌درآنجا نبودند، بروند وآنها هم چنین کردند و با کمند از دیوارها با چابکی تمام بالا رفتند. چیزی نگذشت که‌اعراب موفق شدند داخل شهر شوند، اماارکادیوس همچنان میجنگید تااینکه یکمرتبه با فرمانده اعراب عمروبن‌عاص روبرو شد، اما عمروبن‌عاص حاضر نشد شمشیر بر روی‌ارکادیوس بکشد وبوسیله زیاد که درآنجا بود و زبان یونانی میدانست. به ارکادیوس‌فهماند که‌چون قبلا وی‌اسیر شده وارکادیوس حاضر نشده راز او را فاش کند و او را بقتل‌برساند، اکنون هم او حاضر نیست ارکادیوس را بکشد! .

عمروبن‌عاص به‌ارکادیوس دست داد وگفت: «ازهمین اکنون من تو رابرادر خود میدانم، و از اینکه قبلا جان مرا نجات‌دادی

از تو تشکر میکنم.»

ارکادیوس گفت: «الحق تو فرمانده جوانمرد و با گذشتی هستی، از تو میخواهم که بمردان خود دستور دهی زیادتر از این خونریزی نکنند!..»

وقتی ارکادیوس با مرقس تنها ماند، از حال ارمانوسه پرسید. مرقس گفت: «ارمانوسه در انتظار شنیدن خبر سلامتی او میباشد.»

آنگاه از ارکادیوس اجازه خواست هرچه زودتر برود و خبر سلامتی او را به ارمانوسه بدهد و فوری مراجعت کند.

پس از آن مرقس رفت. زیاد و ارکادیوس داخل اتاق شدند

ارکادیوس از او پرسید: «زیاد، رابطه تو با رومیها و اعراب چیست؟»

زیاد گفت: « من خادم یحیی نحوی هستم ، ولی در اصل دوست عمرو میباشم و من و عمرو در زمان جاهلیت باهم شتر چرانی میکردیم و پس از آن از هم جدا شدیم، من در اسکندریه ماندم و او مسلمان شده و یکی از امراء مسلمین گردید.



چند ساعت دیگر عمرو و مرقس مراجعت کردند. عمرو به ارکادیوس گفت: «اگر میخواهی بنزد خانواده خودت بروی، ما تو را مشایعت میکنیم.»

ارکادیوس تعجب کرد که چگونه عمر از رابطه او با ارمانوسه خبر دارد. عمر متوجه این امر شد و گفت: «من از قضیه تو و ارمانوسه با خبر شدم و خوشحالم که با ارمانوسه ازدواج کرده و با او در صفا زندگی میکنی، ولی پدرزن خود را سرزنش مکن، زیرا او معذور است. اکنون اگر میخواهی بنزد عروس خود برو.»

ارکادیوس از زیاد پرسید: «آیا تو میدانی که نحوی در کجا اقامت دارد؟»

زیاد گفت: «آری»

آن دو سوار شدند و وقتی بخانه یحیی نحوی نزدیک شدند، قلب ارکادیوس بنای زدن را گذاشت. مرقس آنها را دید و رفت تا مژده آمدن ارکادیوس را به ارمانوسه بدهد.

وقتی ارکادیوس داخل خانه یحیی نحوی شد، عده‌ای از مردان،

رادید و مشاهده کرد که یحیی نحوی در صدر نشسته است و مقوقس درکنارش میباشد. وقتی ارکادیوس آن دو را دید متردد ماند. یحیی ازجای برخاست و چهره اورا بوسید و دستش را گرفته و اورا به مقوقس معرفی کرده مقوقس ارکادیوس را درآغوش گرفت ومثل پدری که پسرش را ببوسد، اورا بوسید. ارکادیوس احساس کرد که کینه مقوقس از دلش خارج شده است و دست مقوقس را بوسید و در کنار مقوقس نشست.

یحیی به ارکادیوس گفت: «تعجب نکن که در منزل ارمانوسه گردآمدیم، تودختر مقوقس رادوست میداری ودخترهم تو رادوست میدارد و تو مانند پسر مقوقس میباشی.»

ارکادیوس به مقوقس گفت: «آری، شمامانندپدرمن هستید، بخصوص که من و آرمانوسه مانند یك روح هستیم که در دو قالب باشیم!»

چیزی نگذشت که ارمانوسه در حالیکه از خجلت سرخ شده بود، داخل گردید.

یحیی نحوی ازجای برخاست و دست ارکادیوس را گرفت و مقوقس هم برخاسته و دست ارمانوسه راگرفت و دستهای عروس و داماد را دردست هم گذاشته ویحیی گفت:«کسانی راکه خداوندجمع میکند، بشر نمیتواندآنها راازهم جدا سازد !»



عمروبن عاص به قلعه بابل رفت و در همانجائیکه چادرش هنوزمنصوب بود وکبوتران در آن لانه گذارده بودند، شهری بنا کرد بنام «فسطاط» واین شهر اولین پایتخت مسلمانان در مصر بود.

اما ارکادیوس تصمیم گرفت در شهراسکندریه زندگی کندوبا خوشی باعروس زیبای خود ارمانوسه زندگی کرد. بربارہ و مرقس و خانواده اش نیز در اسکندریه اقامت نمودند.

**پایان**